

سایت اسکین 98 تقدیم میکند

رمان درد تنهایی

نویسنده : سُلاله



#پارت_۱
#درد_تنهایی

گیت
۱:

ریموت در و زدم و وارد حیاط شدم... که

دیدم ای بابا این سینا دوباره ماشینشو جای ماشین من
پارک کرده .

با حرص ماشینمو پشت حیاط پارک کردم و رفتم جلوی
در یک بار در زدم کسی جواب نداد دوباره زدم بازم هیچی
اخرش با عصبانیت کلید و از کیفم در اوردم و وارد
خونهدم...

بلند گفتم :مامان ماماااااا ن
که دیدم صداش از طبقه بالا
میاد مامان:سلام نکنی یوقت بی
ادب

پوف کلافه ای کردم و گفتم: اولاً چرا در و باز نمیکنی
دوماً چرا این پسر نفهت باز ماشینش جا ماشین منهههه

مامانم همونطور که با یک گله لباس چرک های من از اتاقم
میومد بیرون گفت:

اخی

طفلی بچم خسته بود اومد یک راست رفت خوابید بعدشم
خدا روشکر کور که نیستی کار داشت م

کلید هامو انداختم رو میز وسط و شالم و مانتومو از
گردنم باز کردم انداخت م رو دسته مبل یک راست رفت
م

سمت اشپزخونه که سیمین داشت نهارو حاضر
میکرد. سیمین دو سالی میشد تو خونه ما کار میکرد
البته ما مانم خیلی بهش میرسید.

سیمین: سلام گیتا خانوم
سلام سلام بر سیم چین

.

و خندیدم که سیمین هم خندید و گفت نهار حاضره بشینید تا
بیارم .

دستی به شکم گرسنم زدم و پشت میز نهار خوری نشستم
و رو به سیمین گفتم:

سارا کو نمیبینمش؟

سیمین گفت کلاس اسکیت یک ساعت دیگه بر میگرده. اه
این سارا هم که یک
روز تو خونه بند نیست. باشه ای گفتم و سیمین ناهارم و
دادو از اشپزخونه رفت بیرون.

بعد از نهار رفتم دستشویی و یک ابی به دست و صورتم زدم
تو آینه خودمو دیدم قیافم خوبه هاا

:چشم های زیبا بینی عملی لبهای قلوه ای و در کل عالیم.

بعد از تعریف از

خودم رفتم تو اتاق و ساعتو برای ۴ بعد از ظهر تنظیم کردم
و به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت_۲

#درد_تنهایی

داشتم کلی خوابای خوب میدیدم که یهو یک چیز گرد خورد
تو سرم .

بی حوصله بالشتمو محکم تر بغل کردم با زحمت لای
چشممو باز کردم که دیدم...

وایی سارا با قیافه عصبانی وایساده بود بالای سرم مایلشو
بادست راست میزد به کف دست چپش و اخم کرده بود.

با بدبختی گفتم: هاهاهه؟؟؟؟

که انگار یهو دکمه استارت رادیو رو زدم شروع کرد جیغ
زدن

سارا: گیتااااااا.

الهی خفه شییی. چرا بیدار نمیشییی اخه این تارا منو
کچللالکرررد.

مگه قرار نبود چهارو نیم باهم برید بیرون مگه قرار
نداشتی؟؟؟

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و یکی زدم زیر گوش سارا
که چشاش گرد شد و بعد دویدم سمت دستشویی

با جیغ گفتم: اخ اخ سارا نکبت چرا زودتر بیدارم نکردی
ساعت

۶ و نیم اخه چرا انقدر تو... که دیدم صدای کوبیده شدن
دراومد و رفتن سارا.

بدو بدو در کمد و باز کردم که یک کوه از لباس های سیا
وسفید ریخت

رو سرم ماماام همیشه میگفت کیت مرده که انقدر
سیاپوشی.

ولی اخه مگه چه رنگی از سیاه باکلاس تره. خلاصه
یکمانتو حریر تا مچ جلوباز با استینای پوف پوفی دنباله
دار

و یک شال سفید و تیشرت سفید مشکی زیرش ست کردم و
جلوی

آینه به یک رژلب کمرنگ کالباسی اکتفا کردم و از اتاق زدم
بیرون .

مامانم مشغول کمک به سیمین بود و سارا احتمالا داشتدرس
میخواند. تا اومدم از در بزنم بیرون سینا جلوم سبز شد.

سینا: به به خانم خوشتیپه کجا

ایشالا؟ _ سرقرار با تارا

سینا: اوه اوه جون سینا منم پیام؟

اول اخم کردم و بعد با خنده گفتم: نخیّر نمیشه بفرمایید ماشین بازی کنید اقا .

سینا با خنده بغلم کرد و سریع رفت سمت اتاقش منم رفتم بیرونو کتونی

سفیدامو پوشیدمو با ماشینم پیش به سوی علیرضا حرکت کردم.

بیچاره سارا و سینا نمیدونستن به جز تارا علیرضا هم هستو به جز علیرضا حامد هم هست □ تقریبا داشتم میرسیدم که

#پارت_۳

#درد_تنهایی

که یهو مبایلم شروع کرد زنگ خوردن. صداش از توی کیفم
رو صندلی عقب میومد. با زحمت دستمو کشیدم عقب و مبایلم
برداشتم که دیدم تاراست .

__ هاان ؟

تارا: اولاً سلام. دوما کدوم گوری ۶ و نیم هنوز نرسیدییییییی
از صدای جیغش صورتمو جمع کردم و مبایلو با گوشم فاصله
دادم بعدم با حرص گفتم: فکر میکردم سارا به
اطلاعتونرسونده که خواب بودم.

تارا: خیلی خب اون موقع خواب بودی الان کدوم گوری
کهنو نرسیدی؟

همونطور که میدون دور میزدم ریلکس گفتم نزدیکای خونه
ی علیرضا ام میرسیم تا یک ربع دیگه.

که یهو صدای تارا قطع شد و بعد با اضطراب گفت:
گی....گیتااا ن نری خونه علیرضا. با این حرفش اخمام رفت
توی همو گفتم چرااا؟؟؟

تارا: خب....خب چون....چون خود علیرضا زود..زودتر
اومدهتو دیگه نمیخواه بری دنبالش فقط زودتر دوربزن همین
و بعد هم صدای بوق پی درپی تو گوشی پیچید.

با خودم فکر کردم ی عنی چی؟ خود علیرضا مگه نگفت
برمدنبالش؟

پس چرا تارا گفت اون زودتر رفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده
که تارا هم نگران بود؟

با اضطراب بیش از حد دور برگردون و دور زدم و پیش به
سوی کافه حرکت کردم .

وقتی رسیدم ماشین حامد و علیرضا جلوی در کافه تو قسمت
مخصوص پارک شده بود منم نگران ماشینمو کنارشون پارک
کردم و پیاده شدم . همه فکرمم این بود این مکان شلوغ چرا
انقدر خلوته اخه یعنی چی شده؟

با دلهره و نگرانی در کافه رو باز کردم و وارد شدم اما باورم
نمیشد از چیزی که میدیدم .

هییییچ کس توی کافه

نبود حتی یک ادم سووت و کور خلوت خلوت بود اما تا
اومدم مبایلمو در بیارم

و با تارا تماس بگیرم یک خلوار ادم و کیک و فشفشه

وبادکنک تولدت مبارک گویان ریختن رو سرم □

انقدر شوکه شده بودم که اصلا هیچی نمیفهمیدم ولی بعد از
چند ثانیه یادم

افتادد که ای وایی من امروز تولد ۲۰ سالگیمهههه □

اون موقع ها هیچ وقت فکر نمیکردم که همچین روزی
روفراموش کنم اما ذوق درس و دانشگاه این روز رو از
یادم برده بود.

با ذوق به دوستانم که هرکدوم شمعی کیکی یا یک فشفشه
تو دستشونه و شوخی میکنن میخندن نگاهی کردم
که.. وایسا ببینم اون سارا بود؟

دختره ی چموش اونم اومده بوده من بیخبر بودم. بعد از کلی
شوخی و خنده جلوی در کافه با بچه ها رفتیم و روی صندلی
ها نشستیم. دوست های دور و نزدیکم میومدن تبریک میگفتن
و منم با خوشرویی ازشون تشکر میکردم. ولی چرا نه خبری
از تارا بودن از علیرضا؟

تو همین افکار بودی که یهو یکی زد پس کلم منم یک
مترپرت شدم جلو. برگشتم دیدم حامد داره با خنده نگام
میکنه. اخمامو کردم تو هم و منم یکی زدم پس کلش و با
عصبانیت گفتم: بیماری روانی خاک برسر. □ حامد

همینجوری از حرص دادن من میخندید بعد از کمی تو سر
و کله هم زدن گفتم: حامد؟؟ حامد: هوم؟

پس تارا کوش؟ علیرضا رو ندیدی؟

حامد دوباره زد زیر خنده که با تعجب و عصبانیت نگاهش
کردم. همینجوری که سعی داشت نخنده گفت: اخ اخ
میبینیتوی جغله چه بلایی سر دوستام آوردی؟

من؟؟؟؟ من چیکا به اونا دارم؟؟

حامد: وقتی سارا گفت خوابی هنوز کارامونو اروم اروم انجام
میدادی م

که یهو سارا زنگ زد که گیتا داره میاد اینا هم هول شدن و
علیرضا خودشو رسوند اینجا سریع برای کمک و هم برای
اینکه تو تا اونجا بری و امدت طول بکشه .

با تعجب زل زده بودم به حامد پس بگو چرا اینا غیب شدن

.

یکی از مهمونا نزدیک م شد و با نزدیک شدنش حامد

سریع

بلند شد و رفت. دختره که تقریبا نمیشناختمش با لبخند روبه
روم نشست و یک تابلو نقاشی زیبا از یک پرنده بنفش با گل
های زرد دورش و فضای سبز

بافته شده گرفت روبه روم و گفت: ببخشید گیتا جان اوضاع روبه راهی نداشتم وگرنه حتما جبران میکردم .

لبخندی زدم و تشکر سرسری کردم. با خودم گفتم: _ تو که پول کادو خریدن نداری برا چی پا میشی میای اصلا؟؟ ولی حیف حیف که نمیدونستم توی چیزای کوچیک ممکنه پر از لطف، عشق و مهربانی باشه.

دختر خودخواه و مغروری نبودم
نه اما نمیدونستم ادم ها همیشه در یک جایگاه باقی نمیونند.
همینطور که طرف سارا میرفتم پام گرفت به صندلی
روبهروی صندوق و.

#پارت_۴

زمین. اما چرا دردی احساس نکردم؟ با ترس لای چشمو باز کردم که دیدم علیرضا از پشت کمرمو گرفته و نگهم داشته.

سریع صاف وایسادم و همونطور که خندمو کنترل میکردم با
اخم گفتم: دیگه نبینم به من دست بزنی هاا یک بار دیگه این
کارو کنی با بابام طرفی □

اما علیرضا زد زیر خنده و گفت: وای گیتا یک جوری
حرف میزنی انگا اولین باره همو میبینیم یا اولین باره بهم
دست میزنیم و دوباره خندید .

_اقای محترم گیتا چیه خانم راد. بعدشم تا عقد نکردیم
حق نداری ۲ کیلومتری من بیایی .

علیرضا دستاشو زد به کمرشو اخم مصنوعی کرد .
علیرضا: دوماه دیگه عقدمونه اون وقت ببین چه ها که من با
تو نکنم فعلا تند برو .

ریز ریز میخندیدم که یهو علیرضا محکم بغلم کرد.

علیرضا: اه ایکبیری دلم برات یه ذره شده بود نمیگی یک
هفته ول میکنی میری چی به سر من میاد؟

چشام گرد شد اقا تازه بعد از یک ساعت فهمیده بود که

یکهفتس همو ندیدیم. □

اخه قرار بود دوماه دیگه منو علیرضا با هم عقد کنیم و چند ماه بعد عروسی اما پدرم گفت تا اون زمان نباید زیاد پیش ه م باشیم و ما هم خیلی کم همو میدیدیم. اما مادرم راضی به ازدواجمون نبود و مخالف سفت و سخت علیرضا.

همش بهونه میکرد که این پسر به خاطر پول به من نزدیک شده اما

کی بود که اون همه عشق و علاقه علیرضا رو ببینه و بگه دروغه این حس مادرم واقعا برام غیر قابل درک بود

سر مخالفت مادرم هم علیرضا مجبور شد چند بار خاستگاری بیاد تا مادرم و تقریبا سینا رضایت بدن و حالا ما منتظر بودیم تا به عقد هم در بیایم.

از تو بغل علیرضا اومدم بیرونو گفتم: صبح بخیر اقا .
میزاشتی چند

روز دیگه میگفتی خب.

دوباره محکم بغلم کرد و گفت:

اه خانم راد ترو خدا دو دقیقه سکوت کن.

و منو دنبال خودش به سمت صندلی ها برد و من به کل دیدن سارا رو فراموش کردم.

سر میز نشسته بودیم و دسر میخوردیم و با دوستانمون میخندیدیم که نگاهم به تارا و حامد افتاد.

دست در دست هم به ما نزدیک میشد و من تمام توجهم به جعبه قرمز رنگ توی دست حامد بود.

بعد از نشستن و کمی حرف زدن ، حامد یک چاقو با یکلیوان برداشت و نشست روی لبه میز

صداش زنونه کرد و با چاقوی توی دستش به لیوان ضربه میزد و گفت:

خواهرای گلم گوش کنید امر خیر پیش اومده یهویی. □

تا اینو گفت تارا سرشو انداخت پایین و سرخ شد.

مشکوک چشامو ریز کردم و زل زدم به حامد بقیه هم حالمو داشتن. حامد صاف نشست رو صندلی و گفت: اقا همه چیز از دستشویی شروع شد.

چشمای هممون گرد شد که با خنده ادامه داد.

#پارت_۵

حامد با خنده ادامه داد: خلاصه تو راهروی دانشگاه به سمت دستشویی حرکت میکردم که هی اوضاع بدتر میشد. دیگه آخرش لنگ لنگون رسیدم دستشویی ولی زنونه بود.

علیرضا: حتما تو هم رفتی تو. □

حامد: اه ببند تا بگم .

دیدم دانشگاه خلوته گفتم همینو برم تو ولی از شانسم این بانو (و به تارا اشاره کرد) از دستشویی با چشای ریز شده و شکاک اومد بیرون منم دیدم قصد بازجویی داره و اینا ازش خاستگاری کردم خجالت بکشه بره منم برم به کارم برسم □□ حالا هم دیگه نمیشه خاستگاری کرد عقد نکرد عروسی نگرفت که.

بعد از داستان مسخره ی حامد هممون داشتیم میخندیدیم
کهتارا عصبانی سرشو آورد بالا و به حامد نگاه کرد و
گفت: عههه؟ پس من بودم پاشنه در شما رو داشتم از جا
در میاوردم؟؟؟

حامد خندید و گفت شاید

حامد: خب حالا تارا داشتم شوخی میکردم الان
ازتخاستگاری میکنم بابا نگران نباش□ و از رو صندلی
بلندشد و نشست جلوی تارا و همون جعبه قرمز قشنگو
جلویتارا گرفت.

حامد: زن داداش خواهرم میشی؟؟

همه زدن زیر خنده حتی توی خاستگاری هم دست از شوخی
کردن بر نمیداشت

تارا یکم رنگ و روش عوض شد و در اخر بجا بله
گفت باشه□

بعد از خاستگاری مسخرشون بلند شدم برم دنبال سارا
اصلا معلوم نیست کجا رفته

کل طبقه اول کافه رو گشتم حتی بیرون ولی نبود. یکم نگران
شده بودم. سریع برگشتم داخل و بدون توجه به تارا که صدام
میزد از پله ها بالا رفتم.

بالا هم مثل پایین شلوغ بود. بعد از یکم گشتن بین
مهمونادیدم سارا با یک قیافه ای که میشد گفت هم نگران
بود هم ناراحت داره با مایلش ور میرف

دیگه مطمئن شدم خبریه. تند تند رفتم سمتش و موبایل از تو
دستش کشیدم بیرون که سارا یک متر پرید هوا و سریع
موبایلشو از تو دستم قاپید.

سارا: چته روانی؟ این جن ظاهر میشی؟

_چی شده؟ چرا قیافت دپرسه؟ ماما اینا چیزی گفتن؟

سارا: ن...نه هیچی

دیگه مطمئن شدم یک خبریه پس جدی تر شدم و با عصبانیت گفتم: سارا همین الان میگی چی شده فهمیدی یا نه؟

سارا: خب... خب سینا پیام داده بریم خونه دیر وقته بعدم گفته که مامان اینا برای فردا شب پرواز دارن برای فرانسه میرن ماه دیگه بر میگردن .

چشمم گرد شد. با خودم گفتم یعنی چی؟ من یکی دوماه دیگه عقدمه. بعد دارن میرن فرانسه؟ پس من چی علیرضا چی؟

_ یعنی چی که دارن میرن فرانسه پس ما چی؟

سارا: واسه تفریح که نمیرن دارن برا سمینار پزشکی بابا

عه راست میگفت بابا گفته بود ممکنه این ماه بره فرانسه و مامانم باهاش میره. اخه بابام دکتر بود و کارخانه داروسازی داره و شرکتشم برای همینه

اما مامانم وکیل. جالب اینجا بود مامانم تو کارای پزشکی

پدرم نظر میداد و پدرم تو پرونده های خانوادگی مادر م □ ♀ سینا هم یک لیسانس الکی کامپیوتر گرفت و رفت مدیر عامل

شرکت بابام شد. منم پارسال پزشکی قبول شدم و چند ماههدانشگاه میرم و ترم های اولم.

_ اها باشه میرم ببینم بچه ها کی جمع میکنن... که یهو چندنفر اومدن سمتمون و شروع کردن حرف زدن.

*تولدت مبارک گیتا جان ببخشید دیگه ما باید یکم زود تر بریم .

* اره عزیزم ۱۰۰ ساله شی.

لبخندی زدم و با هاشون خداحافظی کردم که بعد از اونا تقریباسالن بالا خالی شد. با سارا از پله هارفتیم پایین که دیدیمعلیرضا و تارا هم چند نفرو بدرقه کردن.

بعد از حدودای نیم ساعت مهمونا رفتن و سالن خالی شد.

علیرضا: گیتا میری خونه برسونمت.

_ نه با سارا میریم

تارا: علیرضا من میام باهات حامد نمیاد فعلا.

_ وا چرا میخواد اینجا بخوابه؟

حامد: نه بابا جان باید رفیقم بیاد کافه رو تحویلش بدم

علیرضا تو تارارو ببر دمت تیکه پاره □

بعد از خداحافظی با بچه ها با سارا از کافه زدیم بیرون
ساعت

۸ و ربع بود و نمیشد پیاده بریم .

زنگ زدم اژانس و بعد از ۱ ساعت رسیدیم خونه .

سر خیابون از ماشین پیاده شدیم که سارا از مغازه دوستش
برای خودش یک دستبند چرمی بگیره. از مغازه که اومدیم
بیرون خلوت تر شده بود و ما هم تقریباً نزدیک خونه بودیم.

داشتیم از کنار خیابون میرفتیم که از توی یک ماشین صدای
چند تا پسر اومد:

• به به خانوم خانوما کجا دارن میرن؟

اون یکی گفت: برسونیمتون جیگرااا

*او او خانومی با من عروسی میکنی؟؟

سارا حسابی ترسیده بود و چسبیده بود به من منم
نمیدونستم چیکار کنم که سارا دیوونه یهو پیچید تو یک
کوچه خلوت که منم مجبور شدم دنبالش برم .
با دلهره زدم رو بازو سارا و گفتم دیوونه چرا اومدی این تو
اگه بیان دنبالمون چیییی؟؟؟؟

که سارا یهو زد زیر گریه و محکم چسبید منو
با ترس قدم بر میداشتیم که ماشین اون پسر پیچید جلومون
و زد رو ترمز.

صدای گریه سارا تو بغلم خفه میشد و من از ترس حتی
نمیتونستم حرف بزنم .

*به کجا چنین شتابان خانوما؟

*عه ترسیدی جو جو؟ چرا اشک تمساح

میریزی؟ و همه شون زدن زیر خنده.

سه تا از چهارتاشون داشتن نزدیکمون میشدنو با چاقو تحدید
میکردن که نه داد بزنیم نه فرار کنیم .

اما ما انقدر ترسیده بودیم که حتی نمیتونستیم حرف بزنیم چه
برسه فرار.

#پارت ۶

نه نمیتونستم هیچ کاری نکنم. اونا هرچی نزدیک تر میشدن سارا شدت گریش بیشتر میشد و به بازوی من چنگ میزد.

برگشتم پشتمو نگاه کردم شاید راهی برای فرار باشه اما پشتسرمون هم دوتا موتوری با کلا کاسکت وایساده بودن.

دیگه بهمون رسیده بودن منم بی صدا اشک میرختم و سارارو که در حال نابود شدن بود گرفته بودن.

یکی از اون پسرا چاقوی توی دستشو نزدیک پهلوم گرفت و توی چشمم زل زده بود. همونطور که میلرزیدم سرمو انداختم پایین.

پسره بدونه اینکه چاقو رو از من دور کنه دست انداخت و سارارو از من جدا کرد که مساوی شد با جیغ بنفشی که سارا کشید. □

بدون توجه به چاقویی که جلوم بود جیغ زدم و رفتم سمت سارا که یکیشون با تمام قدرت با زانو و دوتا دستاش از پشت

زد وسط کمرمو با دهن خوردم زمین و سرم محکم خورد به
اسفالت کوچه. □

سارا جیغ میزد و سعی میکرد از دست اونا خلاص بشه
منم دستامو گذاشتم رو زمین اما متوجه خونی که از سرم
میومد شدم و نتوستم تگون بخورم.

توی همون درگیری بودیم که یک ماشین به اونا دوتا
موتوری ها درگیر شد اما هی جلوی چشم هام تار و تار تر
میشد و آخر همه چی سیاه شد...

.....

لای چشم باز کردم. توی درمانگاه بودیم. سارا نشسته
بود کنارمو اروم اروم گریه میکرد.

اروم رومو اونور کردم که سینا رو کلافه و عصبی دیدم
که داره کنار تخت راه و میره و هی لای موهاش دست
میکشه.

با خودم فکر کردم: چرا لباساش خاکیه؟ چرا یقه پیرهنش
پاره است؟ نکنه... نکنه اون ماشینه ماشین پارسا بود و توی
ماشین هم پارسا هم و سینا بودن؟ □

سارا که دید چشم هامو باز کردم سریع گفت: سینا سینا
داداشبیدارشد.

سینا چرخید طرفم و با دیدن چشم های بازم سریع اومد
کنارتخت و دستمو گرفت.

سینا: گیتا خوبی؟ سرت درد نمیکنه؟ کمرت خوبه؟

اروم سرمو تکون دادم و گفتم: سینا لباسات...

که حرفمو قطع کرد و گفت: به درک مگه ندیدی عوضیا
داشتن چیکار میکردن. انتظار داشتی وایسم نگاه کنم
لبخندبزنم؟

چرا داشت با من دعوا میکرد؟ مگه من مزاحم اونا شده
بودم؟ □

رومو کردم سمت سارا و چیزی نگفتم بعد از اومدن دکتر
وجدا کردن سرم از دستم از درمانگاه رفتیم بیرون .

دکتره گفت بخاطر ضربه سرم بی هوش نشدم بخاطر استرس
و ترس و فقط کمی خراش سرم اینجوری شدم .

سارا هنوزم اروم و قرار نداشت. نگاهش کردم عه اونم زیر
چشمش کبود شده. نمیدونم پارسا کجاست اما باید از اونم
ممنون باشیم دوست خیلی خوبی برای سینا بود.

وقتی رسیدیم خونه ساعت ۱۰ شب بود و مامان بابا به
شدتنگران توی حیاط خونه قدم میزدن.
با باز شدن در حیاط و ورود ما بابا با نگرانی بیش از حد
به من و سارا نگاهی انداخت و دوید سمتمون....

#پارت ۷

با استرس نگاهمون میکردن که مامانم بغلم کرد و افتاد به
گریه کردن .

منیره: الهی فدا تون بشم چی شده اخه؟ کجا بودین شماها؟ این چه سر و وضعیه اخه قربونتون برم؟

نه من نه سارا و نه سینا هیچی نمیگفتیم. با اینکه یک درگیری ساده بود اما سارا همچنان ترسیده بود و میلرزید.

سینا کلافه دستی بین موهاش کشید و چرخید طرف سارا دستشو گرفت خواستن از کنارمون رد بشن که بابا خیلی جدی سینا رو صدا زد.

آرش: سینا صبر کن ، کجا بودی؟ چه بلایی سر خواهرات اومده ؟

سینا فقط کلافه نگاه میکرد که به سختی لبای خشکمو بازکردمو و با صدای گرفته ای گفتم: چیزی نشده ما خوبیم. □ همین جمله کافی بود تا بابا صبرش لبریز بشه سرم داد کشید:

خوبیید؟؟ ساعت ۱۰ و نیم شب با سر بسته شده سر و صورت کبود لباسای پاره اینه خوب بودنتون؟؟؟ یا لا بگید چی شده؟؟

حالم خوب نبود نمیتونستم وایسم توی سرم احساس سنگینی میکردم. مامان که متوجه حال بد من و سارا شد اروم به طرف خونه بردمون اما سینا رو برای جواب دادن بهسوالاتشون همونجا نگه داشت.

مامانم سارا رو به اتاقش میبرد منم داشتم سمت اتاقم میرفتم که یهو دیدم سیمین جیغ میکشه.

سیمین: وایی خدا مرگم بده. چی شده خانوم؟ حالتون خوبه؟

از نگرانش لبخندی زدم. ☺

_ چیزی نشده سیمین جان. فقط اگه داری یک مسکن قویبهم بده ممنونت میشم.

سیمین که دید نای حرف زدن ندارم پیله نکرد و چشمی گفت و رفت سمت اشپزخونه. به زحمت پله ها رو گذروندم و رفتم توی اتاق...

بعد از تعویض لباسام خسته روی تخت افتادم که... آخ کمرم چقدر درد میکنه. خدا لعنتشون کنه اصلا نمیتونستم درست بخوابم ولی بازم به پهلو دراز کشیدمو به این فکر کردم

کهچقدر ذهن مادر پدرم مشغول شده بود که به کل تولد
امشب و فراموش کردن.
تو ی افکار خودم بودم که کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم.

#پارت_۸

با حس نوازش دستی روی سرم چشم هامو باز کردم. دیدم
مامانم بالای سرم نشسته و روی پیشونیم دست میکشه. تو ی
جام نیم خیز شدم که مامانم متوجه بیداریم شد.

:

منیره گیتا مامان بیدار شدی؟ چقدر خوابیدیا. دیشبم
صبرنکردی کادوهاتو از من و بابات بگیری سریع رفتی
خوابیدی.

بعد از حرف های مامانم فهمیدم سینا همه چیز رو
براشون توضیح داده و حالا مثلا مامان نمیخواه به روم بیاره.
لبخندی زدم از این همه درکشون.

_اره همین الان بیدار شدم. ببخشید دیگه دیشب خیلی
حالم خوب نبود. حتی یادم رفت مسکنی که گفته بودم و از
سیمین بگیرم.

مامان از جاش بلند شد و آرام سرمو بوسید و همونطور
کعبه سمت در اتاق میرفت گفت:

اشکال نداره عزیزم پاشو یک ابی به دست و صورتت بزن بیا
یک چیزی بخور ضعف زدی.

و رفت بیرون.

از روی تخت بلند شدم و خودم و جلوی آینه دیدم که.... ای
وای کنار لبم بخاطر اسفالت پاره شده بود و سرمم که باند
پیچی بود. حالا چجوری برم دانشگاه. □

یهو یادم افتاد که ای وای من... من اصلا امروز
دانشگاه نرفتم .

بدو بدو از اتاق زدم بیرون و از پله ها با سرعت رفتم پایین

توی سالن یک نگاهی انداختم که دیدم مامان پیش
سیمیندارن توی اشیز خونه کار میکنن.

[illegible]

بعد از یک دقیقه بکوب جیغ زدن به مامان و سیمین نگاه کردم که هردو یهو زدن زیر خنده.

با خودم گفتم وا اینا چشونه من دارم حرص میخورم
اینامیخندن؟

منیره: خوش خواب خانوم بهتره یک نگاهی هم به ساعت بندازی قبل از جیغ جیغ کردن. و بعد دوباره ریز ریز خندیدن.

:

سریع برگشتم عقب و به ساعت نگاه کردم.... خشکم زد
□□ ساعت ۴ بعد از ظهر بود و من تازه از خواب بلند شده
بودم و دنبال رفتن به دانشگاه بودم .

داغون برگشتم رو به مامان و بی صدا نشستم کنار سیمین.
منیره گیتا جان به سارا و سینا هم گفتم من و پدرت فردا ساعت
۸ و نیم شب پروازمونه. انشالله چهار یا سه هفته دیگه
برمیگردیم برگشتمون دیگه بستگی به کار پدرت داره.

_ اما مامان منو علیرضا کمتر از ۲ ماه دیگه مراسم
عقدمونه بعد شما میخواید ۱ ماه موندشو نباشید؟

منیره: قرار نیست وقفه ای ایجاد بشه نهایتن خیلی
طولبکشه شما مراسم برگزار میکنید. ما هم زمانی که
برگشتیم یک جشن کوچیکی میگیری م.

دیگه چیزی نگفتم اخه هرچیزی که میگفتم مامانم یک راه حل
درست میکرد و میذاشت جلوی پام .

بعد از کمی غذا خوردم باز به اتاقم رفتم در و بستمو
روی تخت نشستم.

موبایلمو برداشتم و وای که بازش کردم مثل بمب
ترکید. ۷۶ پیام خوانده نشده از گیتا و حدودای ۱۰۰ و خورده
ای تماسو پیام بی پاسخ از علیرضا.

اما تنها چیزی که نظرمو جلب کرد ۴ پیام خوانده نشده از یک
فرد ناشناس بود. □ پیام رو باز کردم:

• سلام جو جو تولدت مبارک.

بهتری؟

راستی از کادوی تولد دیشبم خوشش اومد؟؟ ؟

بعد از خواندن پیامش زدم روی عکس پروفایل و با چیزی
که دیدم تمام بدنم یخ زد.....

#پارت ۹

:

سین

:

هوووووففففف. سر و کله زدن با این منشیا بی فایده بود.
کلافه و عصبی از شرکت زدم بیرون .
نزدیکای پارکینگ بودم که مایلیم زنگ خورد:

پارسا: الو سلام.

سینا: سلام جانم پارسا؟

پارسا مگه قرار نبود بیای بریم چند تا مغازه رو بگردیم برای
دکوراسیون داخلی شرکت؟

وایی به کل یادم رفته بود . به ساعت نگاهی انداختم.
خوبه مغازه ها بازن الان .

__ ببخشید داداش یادم رفته بود از بس امروز کار ریخته
بود رو سرم.

پارسا: اشکال نداره الان کجایی پیام دنبالت؟

همونطور که به سمت ماشینم میرفتم گفتم: دم ماشینم
توپارکینگ شرکت.

پارسا: خب برو تو شرکت منم تا ۱۰ دقیقه دیگه میام دنبالت
با ماشین من بریم.

باشه ای گفتم و قطع کردم. سردرد بدی داشتم امروز
درماشین باز کردم و نشستم. م حکم سرمو گرفتمو تکیش دادم
به پشتی صندلی ماشین.

امشب تولد گیتا بود علیرضا چند دفعه زنگ زده بود که منم
باسارا برم کافه ولی نه حوصله جشن داشتم نه خود گیتارو
□. کلا از بچگی همین بودم با گیتا زیاد حال نمیکردم اما
چونخواهر کوچیک ترم بود هیچ وقت با محبت های الکی
نزا شتماین موضوع رو بفهمه.
واسه تولد امشبشم وقتی برگشت یک کادویی چیزی بهش میدم
از سرم باز بشه.

همیجوری تو فکر بودم که یکی چند تا تقه به شیشه
ماشینزد. نیم خیز شدم که دیدم پارساست. لبخندی زدم و
کیفم و از روی صندلی شاگرد برداشتم و اومدم پایین.

:

پارسا: به به اقا چه عجب افتخار دیدار دادید.

خندیدم راست میگفت بیچاره هر زمان که میخواستیم
هموببینیم مشکل پیش می اومد.

پارسا بهترین دوستی بود که من داشتم.

اما به لطف همون گیتا خانوم ی یک سالی ازش دور بودم .
پارسا عاشق سفت و سخت گیتا بود اما گیتا خیلی راحت دو
بار جواب منفی داد و بار اخر گفت که اصلا از پارسا
خوشش نمیاد و یکی دیگه رو دوست داره. ♀

چه دعوا ها که سر این ماجرا نکردیم. پارسا خیلییی پسر اقا و
نجیبی بود بعد از اون حرف گیتا دیگه هیچ وقت سمتش نرفت.

_ حالا همچین میگی انگاری ۱۰۰ ساله همو ندیدیم. همین دیروز عصر اومدم شرکت دیدمت بابا. دوتایی زدیم زیر خنده و به سمت ماشین پارسا حرکت کردیم.

وقتی راه افتادیم یادم افتاد که توی لپ تابم چند نمونه دکوراسیون گذاشتم.

_ پارسا برو سمت خونه ما من اون نمونه هارو بر دارم.

داشتیم نزدیک خونه میشدیم که دیدیم توی کوچه خلوت دوتا موتور و ایسادن و یکم که نگاه کردیم متوجه دوتا دختر هم شدیم .

تا اومدم پارسا رو از این ماجرا باخبر کنم پارسا پیچید سمت کوچه و با قفل فرمون از ماشینش پیاده شد.

پارسا و موتور ی ها درگیر شدن اما با رسیدن من یکی از دخترا افتاد روی زمین.

خودمو رسوندم بهش و با چند نفر درگیر شدم که تو مدت کوتاهی سوار ماشیناشون شدن و در رفتن.

نشستم روی زمین و دختره رو برگردوندم که....گیتا! انگار گالون گالون اب جوش و داغ ریختن تو وجودم وقتی اونطوری گیتا رو دیدم سریع بغلش کردم و دویدم سمت ماشینم که دیدم پارسا رفت سمت اون یکی دختره که کنج دیوار نشسته بود میلرزید دیگه مطمئن بودم اونم سارا .

توی تمام مسیر تا درمانگاه نه من با سارا حرف زدم نه اون با من فقط کنار گیتا نشسته بود و گریه میکرد . پارسا هم فقط عصبی رانندگی میکرد. وقتی گیتا رو رسوندم درمانگاه دیگه صبر نکرد و سویچ ماشینشو داد و خودش سریع رفت.

_ سارا چی شده هان؟ اونا کی بودن؟

سارا مضطرب نگام کرد و اروم گفت: بخدا نمیدونم ما داشتیم میومدیم خونه که اونا مزاحمون شدن.

عصبی شدم چه عوضیایی بودن.

بعد از برگشتن به خونه و جواب پس دادن به مامان و
بابارفتم تو اتاقم. برا چی میموندم تا کادو گیتا رو بدم وقتی
خود یابوش یک راست رفت خوابید؟ □ حتی یک تشکر هم
نکرد.

الانم که نتونستم برم و به کارام برسم .

روی تخت دراز کشیدم مامان اینا فردا پرواز داشتن و باید
کارای شرکت و جمع و جور میکردم تا فردا زود تر بریم
فرودگاه.

#پارت_۱۰

گیتا:

دوتا از اینا M جلوی پروفایلش بود که ترس و ارم اروم تو
وجودم مینشوند. نک...نکنه نکنه همونی باشه که من
فکر میکنم .

با دستای لرزون زدم روی عکس پروفایلش که یهو
اینترنتم قطع شد □ بدو بدو از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت
پذیرایی که دیدم سارا نشسته کنار عسلی و داره با سیمای
وای فای ور میره.

دویدم سمتش و پرتش کردم اونور که جیغ زد:
هوووویو وحشی چته تو چرا همش اینجوری میکنی
روانی؟؟؟

برخلاف همیشه که اینجور مواقع جنگ جهانی راه مینداختیم
اصلا جوابشو ندادم و فقط وای فای وصل کردم.
همونجانشستم روی زمین و زل زدم به مایلیم تا بیاد .

دیگه از استرس و ترس داشت اشکم در می اومد که وصل
شد ولی... ولی چرا پروفایلش رفت ؟ □ بلاکم کرده بود
ولی قبلش یک پیام اومده بود:

• خب حالا که سین کردی فهمیدم زنده ای .

زیادم به خودت فشار نیار همونیم که فکر میکنی

• به زودی همو میبینیم گیتا خانوم.

به وضوح رنگم پرید. دیگه داشتم میلرزیدم. انقدر پیاماشو خوندم که مبایل صفحش تاریک شد و خاموش شد منم که حالمخیلی بد بود مبایل از دستم افتاد.

سارا دوید طرفم و تکونم داد.

: گیتا گیتااا با تو ام گیتااا چته اخه؟؟؟

وقتی دید من فقط زل زدم به جلوم هجوم برد سمت موبایلم که پریدم از جلوش برداشتم و دویدم سمت اتاقم.

رفتم تو اتاق و دربستم دوباره مبایل و روشن کردم و نشستم پشت در اتاق اشکام میریختن .

همش با خودم میگفتم نکنه مهراد واقعا بخواد کاری کنه؟ اما اگه نمیخواست کاری کنه که بعد از دو سال سر و کله اش پیدانمیشد. واقعا ماجرای دیشب و اون پسرا کار مهراد بود؟

#پارت_۱۱

یعنی واقعا برای هشدار ی که داده بود برگشته؟
اگه... اگه علیرضا بفهمه چی؟ اگر بفهمه همه چیز خراب
میشه .

توی افکار منفی خودم غرق بودم که مبایل توی دستم زنگ
خورد. نگاه کردم تارا بود. تماس وصل کردم:

تارا: الو؟؟ نکبت ایکبیری گور به گوری. معلوم هست کدوم
گوری هستی؟؟؟ میدونی از دیشب که رفتی چند بار زنگ زدم
و پیام دادم روانی چرا جواب نمیدادی نکنه مردی هالاه؟؟؟
همه رو تند تند با جیغ و داد میگفت. اصلا حوصله کل کل
باتارا رو نداشتم اما حتما باید از ماجرای مهراد با خبر
میشد پس گفتم:

نگاه کردم ۷۶ پیام خوانده نشده. خب که چی حالا کار داشتم
دیگه نبودم دیشب خسته بودم زود خوابیدم.

تارا: گیتا خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ وایییی بمیرم الهی گریه کردی؟ با علیرضا دعوات شده؟ نه اونکه چیزی نگفت پسچته تو؟

وایی زودتر فهمی د□ با بغضی که دوباره توی گلوم نشسته بود لب زدم : تارا میخوام ببینمت اینجوری نمیتونم بگم اخه. سارا: الهی قربونت برم چی شده؟ باش باش یک ساعت دیگه جلوی در خونتونم زود بیا پایین. انقدر عجله داشت که صبر نکرد جواب بدم سریع تماس قطع کرد.

از جلوی در بلند شدم و موبایلمو انداختم روی تخت و رفتم سمت حموم. بعد از یک ربع برگشتم و خب خب حالا باید از بین لباس های مشکی یکی رو انتخاب میکردم. □

با بی حالی یک ساپورت تنگ مشکی براق پام کردم و یکمانتو مشکی بلند جلو باز که از پشت از سرشونه تا کمر رشته رشته اویزون بود با استینای تنگ تنم کردم. موهامو به زور جمع کردم بالا و گوجه ای بستم شال حریر سفیدم و هم سرم کردم .

حالا نوبت ارایش بود که طبق معمول کمی پودر سفیدکننده و
رژ لب کالباسی بود.

تو آینه خودم و دیدم خوب شده بودم. اومدم مبایل و بزارم
توی کیفم که دیدم تارا پیام داده بدو بدو بیا پایینم .

از در اتاق زدم بیرون که مامانم و دیدم داشت غذا
درستمیکرد. منیره : کجا خانومی؟

_ چیزه خب تارا اومده دنبالم بریم یکم خرید و اینا .
منیره: ببین گیتا الان ۵ تو باید تا قبل ۸ خونه باشیااا.

_ باشه بابا نگران نباش ♀

بعد از رد کردن خان مادر رفتم توی حیاط سینا داشت
راهمیرفت و با یک دستش به اون یکی دستش مشتش و میزد
هی میگفت:

گیتا گیتااا وای گیتا

با خودم گفتم وا مگه چه کردم؟ چقدر خطرناک هم شده نمیشه
رفت سمتش پرسید. نکنه... نکنه از ماجرای مهراد خبر
دارشده. وایییی نههه.

#پارت_۱۲

#درد_تنهایی

با استرس بند کیفمو محکم گرفتم و اروم اروم رفتم سمت
سینا .

_ امم چیزه سینااا؟

یهو برگشت طرفم و همونجوری زل زد بهم.

_ میگم چرا اینطوری؟ چیزی شده؟

سینا: دیگه چی میخواستی بشه؟ چقدر گفتم اون بی صاحبباتو
شب بیرون نزار؟ چقدر گفتم شب نرید بیرون از خونه؟ چقدر
جز زدم بتمرگید تو خونه هاااان؟

هان اخرشو خیلی بلند گفت. بی صاحبامو با پاهام بود؟ یکم
ازش ترسیدم بخاطر همین سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

ببخشید داداش خب نمیخواستیم مزاحمت بشیم بعدم کل راه و پیاده که نیومدیم اژانس گرفته بودیم حالا که چیزی نشده بخیر گذشته .

سینا: اره چیزی نشده هیچیتون نشده فقط بخاطر شما دوتا کل طراحی دکوراسیون شرکت ریخت بهم در صورتی که پس فردایک جلسه خیلی مهم داشتیم .

اخ اخ بد جور گند زده بودم. وقتی دیدم اوضاع انقدر خرابه بدون توجه به سینا کیفمو انداختم رو شونمو و راهمو کجکردم از در زدم بیرون اما صدای سینا میومد که با عزمیگفت: گیتا به خود خدا قسم میکشمت .

تا از در رفتم بیرون تارا رو با ماشینش جلوی در دیدم اونم تامنو دید شیشه ماشینو داد پایین و با خنده گفت: جیگره برسو نمت؟

منم خندیدمو و همونطور که سوار میشدم گفتم: خجالت بکشانوم من زن دارم

دوتایی میخندیدیم. که تارا یهو ماجرا امروز یادش اومد و با مشت یکی محکم کوبید تو بازوم.

تارا: عوضییبی بگو امروز چت بود هاااان چرا
دپرسبودییی؟

_ الهی یک راست منتقلت کنن بهشت زهرا تارا نفهم دستم
شکست خب. اصلا گذاشتی من برسم راه بیفت میگم .

خب تارا تقریبا از همه ماجرا مهراد خبر داشت. حدودای دو
سال پیش بود که نوا دوستم با یک پسره دوست شد. پسره
خوشتیپ و پولدار بود اما نوا همش بهش شک میکرد تا
اینکه با هم نقشه کشیدیم مچ پسره رو بگیریم. قرار شد من
به عنوان یک شخصی که کمک درسی لازم داره با مهراد
اشنابشم .

من خیلی استرس داشتم اما این موضوع یجورایی برای نوا
سرگرمی بود. از شانس بدم زد و مهراد پیشنهاد دوستی داد
هر کاری کردم نوا بیخیال ادامه دادن بشه گوش نکرد و ازم
خواهش کرد تا ماجرا رو ادامه بدم و مهراد و سرکار بزاریم.

کم کم نوا با کمک من از مهراد پول میگرفت. تا حتی جایی
که مهراد من و سهام دار کارخونه اش کرد و منم اونا رو دادم
به نوا.

نوا یک کلاهبردار بود که هیچ کدوممون نه من و نه مهراد از این موضوع خبری نداشتیم. حسابی گول نوا رو خوردم تا اینکه نوا با رقیب های مهراد هم دست شد و تقریباً کارخونه مهراد با خاک یکسان شد.

اونم تمااااا تماااا ماجرا رو از چشم من دید و فهمید کسی که کم کم داشت عاشقش میشد یک دختر کلاهبردار و تیغ بزن بوده.

ازم شکایت نکرد اما فقط یک جمله گفت:

• بترس از زمانی که برگردم و بخوام تو رو این خودم بهخاک سیاه بنشونم گیتا جووون.

حالا... حالا مهراد بعد از دو سال با یک کادو تولد وحشتناک برگشته بود.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۱۳

#درد_تنهایی

بعد از حدودا نیم ساعت رسیدیم به یک فست فود. _ وا تارا چرا اینجا وایسادی؟

تارا: خب گشتمه میخوام در حالی که دارم به شکم میرسم از زیر

زبونت حرف بکشم. و بعد خندید و پیاده شد منم دنبال تارا پیاده شدم و وارد فست فودی شدیم .
یک میز دو نفره کنار پنجره پیدا کردیم و نشستیم .

تا تارا اومد سوال پیچم کنه یک پسره که انگاری گارسون بود بهمون

نزدیک شد که تارا زد تو سرشو گفت: بر خر مگس معرکه لعنت اگر گذاشتن یکم کنجکاویم برطرف بشه .

خندیدم

_ بر کل فضولان جامعه نیز لعنت. داشتیم میخندیدیم که پسره رسید بهمون.

• سلام خیلی خوش اومدین چی میل دارید ؟

تارا: من فست فود میل دارم

وایییی اومده تو رستوران فست فودی میگه فست فود
میلدارم

پسره که سعی میکرد خندش و کنترل کنه گفت: بله؟ دیدم
اوضاع

خرابه رو به پسره گفتم : ببخشید اقا دوتا پیتزا مخصوص
ممنون .

بعد از رفتن پسره تارا پرسید: گیتا دیگه تروخدا زر بزن جون
من.

_ دیشب وقتی از کافه زدیم بیرون...

در عرض پنج دقیقه تا همین یک ساعت قبل و برای تارا گفتم
.

اونم با دهن باز زل زده بود به من.

تارا: وای مهرباد؟ اون اون خیلی خر پوله گیتا من شنیدم یک
خلوار کارخونه و شرکت و زمین و این کوفت و زهر مارارو
داره.

خرش خیلی میره

اگه اگه خدایی نکرده عقده ای باشه بخواد کاری کنه چه
خاکی تو سرت میریزی؟؟ هان؟ اخه تو دو ماه دیگه عقدته

__ اه خفه شو فعلا که بلاکم کرده و خبری ازش نشده. تارا به
جان خودم

و خودت بفهمم چیزی از این دوتا ماجرا به علیرضا
گفتی میکشمت باشه؟

بعد از خوردن غذایی که معلوم نبود ناهار؟ عسرونه اس؟
شامه؟ حامد زنگ زد به تارا و تارا هم سریع خداحافظی

کرد و من و بی ماشین وسط خیابون ول کرد. انقدر
خودمکارداشتم که یادم رفت سر خاستگاری دیشب با تارا کل
کل کنم

مامان و بابام فردا میخواستن برن یک سفر طولانی باید برای

خداحافظی میرفتم و یک چیزی براشون میخریدم خداوشکر
ساعتم هنوز به ۸ نرسیده بود.

توی کل راه تا بازار سعی میکردم ماجرای مهراد فراموش
کنمو نادیده بگیرمش ولی مگه میشد؟....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۴

#درد_تنهایی

.....

مراسم عقدم نزدیک بود. هرچقدر تلاش کردیم بدون حضور
ماماتم اینا جشن بگیریم نه من و نه علیرضا نتونستیم.

همه چیز همههه چیز روبه راه و عالی پیش میرفت. تو یاین
یک ماه دیگه هیچ خبری از مهراد نشده بود. عشق بین منو

علیرضا هم روز به روز بیشتر میشد. خانواده علیرضا در نبود پدر مادرم توی این یک ماه خیلی بهم محبت میکردن

تقریبا 1 هفته بود که از رفتن پدر و مادرم میگذشت که پدرشوهرم با بابام تماس گرفت و اجازه صیغه ۳ ماهه گرفت تا من و علیرضا راحت تر رفت و امد کنیم بابامم با تردید اجازه داد.

البته هر جا که میرفتیم سارا هم بود چون سینا توی این مدت اصلا خونه نبود و مدام درگیر کارای شرکت و کارخونه ها و پول بود منم نمیذاشتم سارا تنها باشه .

.....

فردا شب عقدمون بود مامان اینا گفته بودن که تا فردا ظهر میرسن ایران و من و علیرضا تازه داشتیم میرفتیم کارت های دعوت پخش کنیم. تالار گرفته بودیم که عقد و عروسیمون

یکی باشه. تقریبا یک کارت دیگه مونده بود نگاه کردم اون یک کارتم م ال پارسا دوست سینا بود.

دلشوره عجیبی داشتم دلم نمیخواست باهاش روبه رو بشم .

دلم براش میسوخت کیه که بتونه کارت دعوت عروسی عشق قدیمشو تحمل کنه. چقدر بی رحم بودم که داشتم این کارو میکردم

پارسا پسر بدی نبود یا من ازش بدم نمیومد فقط پارسا زمانی
تصمیم گرفت ابراز علاقه کنه که من عاشق علیرضا شده بودم
و دیگه نمیتونستم به کس دیگه ای فکر کنم. دلم هنوز برای
پارسا میسوزه چون این خود پارسا بود که باعث اشنایی من و
علیرضا شد.

نزدیک خونشون شدیم علیرضا ماشین سرکوچه پارک کرد

علیرضا همونجوری که داشت موبایل و سوییچشو بر
میداشتگفت: گیتا پیاده شو. عه گیتا پیاده شو دیگه

_ علی من نمیام خودت برو

علیرضا: چی چیو من نمیام من تنها برم کارت بدم؟ تروخدا
نزن تو برق پیاده شو همونجوری

که از ماشین پیاده میشدم گفتم : خیلی بی فرهنگی.

بعد از دو سه بار زنگ زدن در خونه زده شد.

علیرضا: خ انم راد؟

_ ای درد صد بار گفتم خانوم راد مال قبل از محرمیت
بود حالا آگه فهمیدی

علیرضا: بجای ور ور دوباره زنگ بزنم بیاد پایین زشت
نیست ما بریم بالا؟

با خنده گفتم خیلی بیشوری دوباره زنگ بزن .

چند دقیقه بعد پارسا از پله ها اومد پایین و در حیاط نیمه
باز و باز کرد.

پارسا: به به آقا علیرضا چه عجب یادی از ما کردی رفیق؟
علیرضا: ما که هستیم شما کم پیدایی.

اروم اروم از پشت علیرضا اومدم بیرون و با صدای ارومی
گفتم: سلام خوبید؟

پارسا هم مثل من سرشو انداخت پایین و گفت: سلام
گیتا خانوم مبارک باشه ممنون خوبیم .

علیرضا: خب پارسا جان جون تو خیلی کار داریم پس
فردا مراسم نمیتونیم بیشتر مزاحمت شیم فقط این کارت
دعوت بخدا نیای تیکه پاره ای

پارسا تلخ خندید و سریع خداحافظی کرد و رفت. ما هم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خونه حرکت کردیم دیگه داشتیم میرسیدیم که.....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۵

#درد_تنهایی

که مبایل علیرضا زنگ خورد.
علیرضا: گیتا جواب بده ببین کیه؟
_ وا به منچه با تو کاردارن.

علیرضا خندید و تخس نگام کرد و گفت: نترس به دوستدخترام گفتم پیش توام بهم زنگ نزنن. دوتایی زدیم زیر خنده که علیرضا تماس و وصل کرد.

علیرضا: سلام حامد خوبی؟

*.....

علیرضا: اره ما هم خوبیم شکر

.....*

علیرضا: جدی؟ نه بابا کلی کار داریم ما. اصلا همه وقتامون
پره باید از قبل رزرو میکردی □

.....*

علیرضا: اه باشه بابا بزا ببینیم چی میشه. بای

داشتم میترکیدم از فضولی علیرضا بیشورم بعد از تماس
مبایل خاموش کرد و انداخت رو داشبورد جای اینکه اطلاعات
بده ریلکس به رانندگیش ادامه میداد □ با حرص گفتم: خب
میشنوم علیرضا: چی رو؟

_ حامد چیکار داشت هان؟

علیرضا: هیچی مهم نبود میگفت فردا عروسیه از حالت
مجردی خارج میشیم برید دنبال تارا و بیاین خونه من از
اونجا حامد تو و تارا رو بیره خونه من و حامد و منم بمونیم
خونه حامد عشق و حال تا فردا.

چی میگفت □ خونه من خونه تو خونه حامد چیه. قاطی کردم
اصلا. یک اها الکی هم گفتم ولی یهو یاد سارا افتادم و

پرسیدم: علی سارا چی؟ مطمئنا سینا بازم شرکته و سارا تو
اون خونه درندشت تنهاس.

علیرضا: خب سارا رو هم میبریم تو با خودت ببرش خونه
ایندمون

بعد از حدودا یک ربع رسیدیم دم خونه و من به علیرضا گفتم
منتظر بمونه تا برم دنبال سارا. سارا رو خیلی دوست داشتم
و همیشه در هر حالی مواظبش بودم و اونم برای من
کمنیزاشت رابطه بینمونم با وجود دوسال تفاوت سنی خیلی
قوی دوست داشتنی بود.

وارد خونه شدم و بلند صداش زدم: ساراااا سارا هووی سارا
سارا: هوم؟؟؟؟

وا این چرا صدا نداره شبیه رادیو خراب شده خر خر میکنه
چرا؟؟؟□

دویدم اون ور پذیرایی پشت ستون و دیدم که بعله سارا خانوم
نشسته بود و با نخ و سوزن مشغول یک غلطی بود□ اروم
اروم از پشت رفتم که نفهمه من تا این حد دارم نزدیک میشم
که یهو جیغ کشید: گیتااا میگممم چراااا زوودتررر
نیومدیگشمنه خو.

یک متر پریدم هوا و دوتا محکم زدم تو کله سارا که مثل برق گرفته ها برگشت طرفم .

_ روانپزش زنجیری چرا جیغ میکشی؟؟ پاشو لباساتو بردار میخوایم بریم خونه علیرضا فقط عجله کن سارا بجنب .

سارا فقط زل زده بود به من که دیدم اروم اروم داره اونی که میدوخت و حل میده زیر مبل.

وایسا ببینم اون چی بود□□لل...لباس عروس من بود خودشبوووووودد.

_ سارا این چی بود؟ چه غلطی کردی هااان میمون

افریقایی□□

انقدر جیغ زدم که داشتم خفه میشدم سارا که فرار کرده بود تو اتاقش اما من هنوز داشتم جیغ میکشیدم. _ لعنتی 15 میلیون و خورده ای پولشو داده بودیم اخه بیشور من فردا باید اینو بپوشم .

همینجوری داشتم داد میکشیدم و لباسم و میدیدم

کهیهو□□..... .

همینجوری داشتم داد میکشیدم و لباسم و میدیدم که
یهوچشمم افتاد به یک خط کج و کوله نارنجی پشت لباسم.
جیغ زدم

سار ااااا نکبت میمون کی لباس عروس سفید رو با نخ نارنجی اونم کج و کوله میدوز هههههه.

اصلا مگه لباس عروس با دست میدوزن؟؟

سارا که دید هوا پسه لای در اتاقشو باز کرد و از اون بالا داد زد: ببین گیتا منطقی باش خ...خب هرکی دیگه هم جای منبود اصلا خودتم بودی لباس گیر میکرد بین پات از پله میافتادی نه یعنی چیزه چیزه....

افتاد به تته پته. با خودم گفتم این لباس عروس منو پوشیده
گیر کرده پله افتاده زمین لباسم جر و واجر شده. رفتم تو
اشپزخونه و با صلاح سرد مامانم رفتم سراغ سارا. □

همون شب وقتی من و سارا و تارا رسیدیم خونه علیرضا
تارالباسم و برد داد خالش تا برام درست کنه برای شام هم
سارا یک املت پر از گوجه داد بهمون که قشنگ تمرکز
میکردی میشد تخم مرغ پیدا کنی توش. بعد شام هم کلی
شوخی کردیم و من قبل از خواب ،قشنگ با دنیای مجردی
خداحافظی کردم بالاخره از فردا قرار بود عروس بشم □

.....

صبح با صدای جیغ های تارا لای چشمم باز کردم .
تارا: اصلا به تو چه بزار بخوابه سر مراسم همش چشش
بسته باشه خوبه؟

وا صدای سینا هم میومد مگه اصلا قرار بود سینا هم
بیاد اینجا امروز؟؟؟؟

سینا: یعنی چی که بزار بخوابه تارا ساعت ۱۰
صبحه میفمی؟؟ گیتا باید ۸ تو ارایشگاه میبود بعد الان
وایسادی میگی تازه بزار بخوابه .

واییییی ساعت ۱۰ هنوز عروس خواب بود □ این برق گرفته
ها از جا پریدم و رفتم تو حموم انقدر هنوز خواب بودم که
بجای شامپو سرم و با صابون شستم و سریع از حموم زدم
بیرون. از لابه لای لباسایی که سارا برای خودش آورده
بودیک بلیز و شلوار با مانتو و روسری خودم پوشیدم و از
اتاق زدم بیرون .

وایی تارا و سینا هنوز در حال بحث کردن بودن □ ♀

_ سلام سلام دو دقیقه خفه شید لطفا.

هردوشون با تعجب برگشتن سمت من که دوباره گفتم:
تارالباسم چی شد؟؟ جون مامانت بگو حاضره و گرفتیش؟
تارا: بله خرس خوش خواب کله سحر رفتم از خالم گرفتمش
ولی حامد اومد گرفتش برد.

_ وا چرا حامد؟

سینا : اه گیتا چقدر حرف میزنی بدو بیا بریم دیر شد.

یعنی چی وا لباس عروس و که حامد برده ارایشگاه برای
رفتن به ارایشگاه هم که سینا اومده پس خود علیرضا کو؟؟؟
_ پس علی کو سینا؟

سینا همونطور که از پله ها میرفت پایین گفت:

اونم ارایشگاه بعدم میره تالار کارارو اوکی کنه بعدش
میاد دنبال جنابعالی. تارا؟؟ سارا؟؟ اومدین؟؟؟

برگشتم دیدم اون دوتا هم مثل جوجه اردک های زشت دنبال
من دارن میان .

• مثل ماه شدی قشنگم به به چه عروسی هنه انگشت به
دهن فقط باید وایسن عروس خانوم نگاه کنن .

بعد از تعریف های ارایشگره خجالت کشیدم و سرم و انداختم
پایین اما با یادآوری مامان و بابا رو به سارا پرسیدم: مامان
اینا کجان خبری ندادن؟؟

سارا سرشو از مبایل آورد بیرونو گفت: نه چیزی نگفتن
فقط گفتن تا قبل از عقد خودشونو میرسونن .

با نارحتی برگشتم سمت ایینه که مبایل تارا زنگ خورد .
تارا: اوی اوی گیتا بدو داماده بدو بریم.

ارایشگره شئل و انداخت روی سرم و ماشالا ماشالا گویان به
همراه تارا و سارا از ارایشگاه زدیم بیرون.

ااااوووو چقدر فیلمبردار اومده بودن. مگه میخواستیم فیلم
سینمایی بسازی م □ هی من میرفتم تو ماشین و زنه میگفت
نه خوب نشد یک بار دیگه. دوباره من میرفتم تو ماشین
منو میکشوندن بیرون و از اول □ ♀ خلاصه بعد از نیم
ساعت دلشون راضی شد و مارو ول کردن.

همگی شاد و شنگول سوار ماشین خوشگلی که علیرضا
گلزده بود شدیم و پیش به سوی باغ تالار عروسیمون
حرکت کردی م.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۱۷

#درد_تنهایی

توی کل راه علیرضا همش باهامون شوخی میکرد و
میخندوندمون و یک جاهایی که تارا بهش بر میخورد الکی
باهم دعواشون میشد و جیغ جیغ میکردن.

من خیلی خوشحال بودم مثل پرنده ای که پرواز کردن و
یادگرفته و حالا زمان پرزدنش رسیده بود ذوق داشتم
و خوشحال از طرفی حالا مطمئن بودم مامان بابام رسیدن
وتالارن منم میتونم بعد از یک ماه بغلشون کنم و این
دلتنگیلغنتی که ته دلم نشسته بود برطرف کنم .

دور از چشم م سارا و تارا که داشتن باهم در مورد رنگ
لاکناخوناشون بحث میکردم علیرضا دستمو که توی دستش
بود به ارومی فشرد و وقتی نگاش کردم اونم نگاهم کرد
چشمکی زد و اروم گفت: دوست دارم ویالون □

نکبت همیشه همین بود. وسط جاهای حساسم گند میزد به
حال ادم. اخه اسم من چه ربطی به گیتار داره، گیتار چه ربطی
به ویالون □ ♀

صورتمو به حالت ایش جمع کردم و رومو کردم سمت پنجره.

بعد از یک ربع هوا کم کم داشت از حالت روشنایی
خارج میشد که ما هم رسیدیم تالار.

جلوی در یک عالمه ادم وایساده بود که دست میزدن و منو و
علیرضا رو داخل میبردن. چشمام توی جمعیت فقط دنبالامان
بابام میگشت.

به همراه علیرضا از باغ رد شدیم و به سالن عقد رسیدیم.
فامیلای نزدیکمون اومده بودن و منتظر ما بودن. بعد از
نشستن رو صندلی های عروس و داماد سریع از جام بلند شدم
و بین ادمای توی سالن دنبال سینا گشتم ولی نبود.

بی توجه به حامد و تارا که صدام میزدن برگردم سرجام
وبشینم از سالن زدم بیرون و سینا رو در حالی دیدم که
داشت راه میرفت و با موبایلش حرف میزد.

رقتم نزدیکشو دستشو گرفتم که همون موقع تلفنش تموم شد
و تماس و قطع کرد.

_ سینا پس کجان؟؟ چرا نمیرسن مامان اینا؟؟ شب شد
توگفتی تا ظهر رسیدن .

سینا: عه گیتا تو چرا پاشدی اومدی بیرون برو تو برو خودم
زنگ زدم بهشون تا عاقد برسه یکم بعد اونا هم میرسن
دمفرو دگاهن.

سینا منو که ناراحت و نگران بودم و کمی بغض داشتم و وارد
سالن کرد و خودشم اومد کنار من که نشسته بودم و ایساد و دم
گوشم گفت اخماتو باز کن بچه ننه مامانت میرسه تا یکی دو
ساعت دیگه اگر دیر تر شد نگران نباش شوهرت میدم تا اونا
بیان .

درسته داشتیم یک ماه زودتر عقد میکردیم اما بازم صبر
کرده بودیم تا مامان و بابام باشن و حالا چی باید بدون اونا
بله بگم .

رومو کردم اونور و اروم گفتم: اه خفه سینا حوصله ندارم
.

علیرضا هی باهام حرف میزد و میگفت که بابام اینا به زودی
میرسن و با اونا عقد میکنیم و منم فقط با یک لبخند جواب
حرف هاشو میدادم.

داشتم مهمونای توی سالن عقد رو نگاه میکردم که دیدم پارسا به همراه حامد چند دقیقه اومد داخل و دوباره رفت بیرون. ذهنم و درگیر نکردم فقط خوشحال شدم که پارسا ناراحتی نکرده و اومده اگر نمیومد نمیدونم چرا ولی عذاب وجدان بدی میگرفت م □

بعد از نیم ساعت عاقد با دفتر بزرگی مقابل من و علیرضا بود.

همه در سکوت کناری ایستاده بودن و من و علی رو نگاه میکردن. عاقد دفتر و باز کرد و شروع کرد.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۱۸

#درد_تنهایی

نمیدونم عاقده شروع کرد به صلوات فرستادن و همونجوری
که دفترش و باز میکرد و تنظیم میکرد چی میگفت ولی من
خیلی اروم دم گوش علیرضا لب زدم: یعنی چی علی؟ مگه
قرار نبود وایسیم تا بیان؟

علیرضا کمی سرشو خم کرد طرفم و گفت: گیتا زشته این همه
ادم اینجان یک عالمه هم تو تالار نشستن یک عالمه دیگشونم
توی راهن همیشه بیشتر از این منتظر موند. بعدشم کل
مراسمکه فقط بله گفتن نیست کلی مونده که مطمئن پدرت
اینا میرسن بهش.

دیگه چیزی نگفتم و زل زدم به دفتر عاقد.

دختر خالم بهاره به همراه تارا و سارا بالای سر ما
ایستاده بودن و قند می ساییدن. منم با دیدن این حال و
سکوت و این مهری که در فضا حاکم بود دلم رضا شد و
لبخندی روی لب هام نشست. □

علیرضا هم از شدت استرس بین جملات عربی عاقد هی دستم
و میفشرد و سرشو پایین مینداخت. بالاخره نوبت من شد. ...

عروس خانوم ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم جناب آقای
علیرضا افشار با مهریه مشخص شده در بیا ...

تا اومد جملشو کامل کنه تارا جیغ زد: نه
همه یهو برگشتن سمتش و نگاهش کردن که حول زده با تته
پته گفت:

خخ..خب چیزه یعنی عروس رفته گل بچینه.

از شدت حرص پلکام رو روی هم فشردم و برگشتم سمت
عاقده. عه عه عه دختره ی بیشور شاید دلم میخواست بار
اولی بله رو بگم تموم شه بره پی کارش اه مزاح م □
عاقده دوباره جملشو تکرار کرد که این بار سارا تا
خواست حرفی بزنه پارسا با حالی اشفته وارد سالن شد که
همه نگاہا به سمتش چرخید. اما پارسا بی توجه به بقیه
دست سینا رو گرفت و بدو بدو بدون هیچ حرفی از سالن
خارجش کرد .

حامد که نتونست طاقت بیاره به دنبال اون دوتا از سالن زد
بیرون و به همراه حامد سارا هم اونجارو ترک کرد.
خیلینگران شدم یهو دل اشوبه شدیدی به دلم هجوم آورد،

علیرضاتا خواست دستم و جداکنه و از جاش بلند بشه عاقد با
لحن آرامش بخشی گفت: اقا داماد بفرمایید انشاالله که
مشکلینست بابا جان .

تو دلهره عمیق فرو رفته بودم که صدای جیغ دردناک سارا
کل فضای باغ و در بر گرفت.

علیرضا دیگه صبر نکرد و همونطور که ب لند میشد با حالت دستوری رو به من گفت: گیتا از جات بلند شدی نشدیااااا وبعد دوید طرف در و خارج شد.

میخواستم بی اهمیت به علی برم بیرون که تارا نگران شونمو گرفت.

تارا: گیتا صبر کن بزار من برم ببینم چی شده بر میگردم. ولی مگه جیغ های سارا میزاشت بمونم و نگاه کنم؟

دست تارا رو پس زدم و دو طرف لباس عروسمو بالا گرفتم
و بدو بدو از سالن خارج شدم .

با خارج شدنم و با دیدن چیزی که میدیدم مات موندم و خیره
به صحنه جلوم شدم .

سارا کف زمین جلوی در باغ نشسته بود و جیغ میزد و گریه
میکرد. سینا هم برای اولین بار توی بغل پارسا گریه میکرد و
هق هق میکرد.

همه اشفته بودن و من نمیخواستم حتی یک درصد به
چیزی که توی سرم بود فکر کنم. اما با بلند شدن سارا و
نزدیک شدنش به من نمیشد منکر فکرای توی سرم بشم .

سارا: گیتااااا گیتااا دیدی....دیدی چی به سرمون
اومدددد؟؟؟؟ دیدی یتیم شدیم دیدی؟؟؟؟

سارا با جیغ اینارو میگفت و گریه میکرد که زن عمو
گرفتشو بردش یک کنار تا ارومش کنه .

من باورم نمیشد نه نه یع..یعنی مامانم بابام....

با فکر به این ماجرا جلوی چشم هام سیاه شد و پخش سنگ
فرش های وسط باغ شدم.....

#پارت_۱۹

#درد_تنهایی

.....

به زور لایوچشم هامو باز کردم. چقدر سرم درد میکرد. احساس ضعف داشتم. دستم و بلند کردم که روی سرم بزارم ولی تا متوجه سرم به دستم شدم دستمو بی حرکت روی تخت گذاشتم.

کجا بودم؟ اتاقش نه شبیه اتاق خودم بود نه سارا و نه سینا.

یکم که نگاه کردم متوجه شدم روی تخت تو اتاق علیرضام اما....اما مگه ما امشب مراسم عقدمون نبود پس...پس من اینجا با لباس عروس و سرم چیکار میکردم؟؟

با همون احساس ضعفی که داشتم توی جام نیمخیز شدم
و سعی کردم علیرضا رو صدا بزنم .

_ علی؟؟ علیرضا!!! کجایی؟؟

داشتم همینجوری با صدای ضعیف علیرضا رو صدا میزدم که
در اتاق باز شد و سارا سیاه پوش با چند تا دستمال که جلوی
بینیش بود وارد اتاق شد و با صدای بغض داری پرسید: بیدار
شدی ابجی؟ الهی فدات شم گشتنت نیست؟

مات و مبهوت سر و وضعش بودم که تمام اتفاق اون شب
جلوی چشمم ظاهر شد.

من...من منتظرشون بودم بیان برای بله گفتن ازشون
اجازهبگیرم من...من من میخواستم دو تا کادو ها که مثل
رفتشون بهشون دادم واسه برگشتشون بهشون بدم من...من
میخواستم محکم بغلشون کنم تا دلتنگیم برطرف بشه. چی شد؟
کجا رفتن که به مراسم عقد من نرسیدن .

مگه خود بابا تو تماسی که باهاش داشتم نگفته بود مهمون
زیاد دعوت کنیم پس....پس چرا نیومد مهمونامونو ببینه

مگه مامان نمیگفت مگه همیشه نمیگفت انگشتر یا قوت قدیمی
رو وقتی دستم میکنه که منو تو لباس عروس ببینه

پسسسسچرا نیومد؟؟ □

با بهت فقط به سارا زل زده بودم. نه چیزی میگفتم نه گریه
میکردم و نه جیغ میزدم. رومو اروم برگردوندم سمت
سرمتوی دستم. ولی با خشونت زیاد از تو دستم بیرون
کشیدمش که خون از روی دستم راه افتاد.

سارا با دیدن این صحنه بدو بدو اومد سمتم و دستمو گرفت تو
دستش و نگاهش کرد.

سارا: قربونت برم چیکار کردی اخه؟ باید سرمت تموم بشه
نباید میکندیش.

با بی حالی سارا رو کنار زدم و از رو تخت بلند شدم.
دامنلباس عروسمو بالا گرفتم و چند قدم تا چهارچوب در رفتم
ولی سرم شدید گیج رفت و کنار در نشستم رو زمین.

دوباره سارا داشت میومد سمتم که بلند با صدای لرزون جیغ
زدم : نیااااا نیا این جا نیا بزار بمیرم و شروع کردم بلند
گریه کردن و سر سارا جیغ زدن.

_ برو برو سارا میخوام بمیرمم لعنتی من دلم براشون تنگ شده بود میخوام بمیرم برم بغلشون کنم نیا سمت نیااااا.

نمیدونم چه مدت گذشته بود که سارا روی تخت نشسته بود و گریه میکرد منم با جیغ و گریه خودمو میزدم که کلید توی در چرخید و حامد به همراه تارا وارد خونه شدن.

تارا با دیدن وضعیت من روی زمین دوید سمتم و بغلم کرد . منم مثل کسی که دلش یک اغوش اروم میخواست فقط توی بغلش گریه میکردم. حامد اروم اروم اومد بالای سرمون و روبه سارا گفت:

چرا بیدار شد؟ من ارامش بخش بهش زده بودم بیدار نشه بعد این الان اینجا نشسته خودشو میزنه؟؟ سارا با بغض به حامد جواب داد

سارا: اومدم دیدم نشسته رو تخت سرشو میگیره گفتم شایدگشش باشه که یهو اینجوری شد.

#پارت_۲۰

#درد_تنهایی

وقتی رسیدیم به ماشین حامد همونطوری منو رو صندلی عقبنشوند و در و بست. داشت ماشین و دور میزد تا سوار بشه که من سریع با چشم های اشکی در و باز کردم و لنگ لنگون از ماشین پریدم بیرون .

حامد سر جاش وایساد و دوباره بی هیچ حرفی برگشت سمت من و محکم مچ دستمو گرفت و نشوندم تو ماشین انقدر بی حال بودم که نتونستم دستشو پس بزنم و فقط نشستم کهمون موقع تارا و سارا هم اومدن و نشستن. دیگه نمیتونستم پیاده بشم

مچ دستمو نگاه کردم قرمز شده بود و ورم کرده بود ولی بی اهمیت به دستم فقط گریه میکرد و زیر لب بابا و مامانمو صدامیزدم.

احساس میکردم دیگه نمیتونم تکون بخورم نمیتونم بیدار
بمونم. مدام سرم گیج میرفت و روی شونه های سارا
اوار میشد.

انقدر توی اون دوساعت اشک ریخته بودم و جیغ زده بودم
که احساس میکردم هر قطره اشکی که روی صورتم میچکید
مثل یک گوله اتیش صورتمو میسوزوند.

دیگه کاملاً داشتم بی حال میشدم که رسیدیم به بیمارستان.
دیگه چیزی و حس نمیکردم فقط اشک هایی که
صورتمو میسوزوندن و تصاویری که از چشم های خستم
میدیدم .

نگاه تمام بیمارستان روی عروسی بود که شغل روی سرش
بخاطر اشک هاش سیاه شده بود، عروسی که دستش کبود و
قرمز بود و رد خون روی دامن و استینش خودنمایی میکرد.

پرستاره با تعجب بدو بدو اومد سمت ما و روبه تارا گفت:

• چی شده خانوم چقدر حالش بده بفرمایید بگم

بیانکمکتون کنن .

انقدر حالم بد بود که نمیفهمیدم کجا داریم میریم یا کی منو
میبره فقط حس کردم روی تخت درازم کردن و دوباره به
دستم سرم زدن.

صدای حامد و تارا با گریه های ریز سارا رو میشنیدم
ولی چشم هام کاملاً بسته بود.

تارا: حامد؟ علیرضا کجاست؟ 4 صبحه هنوز کارای مهمونا و
تالار تموم نشده؟ نباید بیدار ببینه گیتا چی شد کجاست؟؟؟ اصلاً
علیرضا هیچی سینا کجاست؟؟ اون کارای بیمارستان و تموم
نکرده؟ انقدر بیخیالن اونا؟؟؟؟

حامد: ععه تارا نگو میشنوه به علیرضا هزار بار زنگ زدم
اونم دنبال سینا نا سلامتی پدر مادر سینا هم بودن اونم
حالشخوش نیست علیرضا پیششه.

همینطوری داشتن باهم کل کل میکردن که صداشون برای من
کم کم نامفهوم میشد تا اینکه به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت_۲۱
#درد_تنهایی

.....

اصلا دلم نمی خواست از خوابی که توش بودم بیدار شم ولی
یکی مدام صدام میزد.

سارا: گیتا؟؟ گیتا آجی؟ پاشو بلند شو عزیزم باید بریم
پاشو گیتا .

به زحمت لای پلک های خستمو باز کردم و از لابه لای
اوناچهره سارا رو دیدم. هی میگفت که بلند بشم ولی من
خیلی خوابم میومدم .

سارا تا چشم های نیمه باز رو دید از اتاق بیرون رفت و
تارارو صدا میزد.

با سختی به کمک سارا و تارا با اون لباس عروس گنده
از بیمارستان زدم بیرون. انگاری حامد با بدبختی تونسته
بود رضایت دکتره رو بگیره تا بستریم نکنن .

وقتی دوباره توی ماشین کنار سارا نشستم سرم رو به شیشه
تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.
هوا کم کم داشت از تاریکی تموم در میومد.

به سارا که کنارم بود نگاه نمی‌کردم اما صدای هق
هقارومش رو میشنیدم. همین باعث میشد بغض دردآوری
توی گلویم جا خوش کنه .

هیچکس چیزی نمی گفت و همه ساکت بودن تا بالاخره
رسیدیم خونه علیرضا .

اما....اما من نمیخواستم برم اونجا من فقط میخواستم
برم خونه خودمون تا بوی مامان و بابام بهتر بفهمم .

وقتی همه از ماشین پیاده شدن حامد در سمت من باز کرد تا
کمکم کنه پیاده شم .

جیغ زدم: ولم کن دست از سرم بردارید و زدم. زیر گریه.
حامد کلافه دستی بین موهاش کشید و دنبال منی که علیرضا
بی توجه میکشوندم سمت خونه پا تند کرد.....

tanhaeenovel@ 

#پارت ۲۲

#درد_تنهایی

کشون کشون تا دم در واحد علی رفتیم که سارا سریع در و باز کرد .

علیرضا هم عصبی هلم داد داخل دوباره با گریه سرش داددم:

**وحشی بیشور من...من میخوام برم خونمون. میخواستام برم
میخوام برم**

و دوباره حق حق گریم بلند شد.

هم می‌لرزیدم هم گریه می‌کردم سارا هم همینطور روی صندلی
میز ناهار خوری نشسته بود و بلند بلند گریه می‌کرد .

تارا بدو بدو اومد سمت و بغلم کرد و آروم آروم سمت
اتاق خواب برد.

تارا: اینجوری نکن فدات شم ببین دوباره حالت می ریزه به
هماااا. بعدشم ببین سارا چجوری داره برات گریه میکنه گناه
داره عزیزم.

اما من فقط اشک می ریختم .

وقتی رفتیم توی اتاق تارا رفت سمت ساکی که فکر
کنم علیرضا برام آورده بود لباس برداره تا بپوشم.

رفتم جلوی آینه. کل صورتم سیاه شده و ریمل هام ریخته
بود.

رژ لبم دور صورتم پخش شده بود.

سمت راست صورتم خراشیده شده بود و رد کم از خون خشک
شده روش بود. لباس عروس سفیدمم گلی و خاکی شده بود.

شاید برای سنگ فرش توی باغ بود.

با صدای بغض دار ضعیفی پرسیدم:

تصادف کردن؟

تارا با دو دست لباس همون طور که میومد سمتم جواب داد:
آره پدرت همونجا ضربه مغزی میشه اما مامانت تا
یکساعت....

بقیه حرفشو نزد و سرشو انداخت پایین .
مثل یک چوب خشک شده گوشه تخت جمع شدم .

تارا: گیتا جان باید یکم بخوابی سینا کارا رو کرده فردا ساعت
10 صبح خاکسپاری باید جون داشته باشی قربونت برام.

با این حرفش سرم و توی بالش فشار دادم و دوباره بلند بلند
گریه کردم .

من قرار بود فردا به عنوان یک تازه عروس با پدر و مادرم
و سینا و سارا و علیرضا بریم ویلای شمال .

مامانم برام مانتو سفید خریده بود تا وقتی میاد بهم بده پس
کجا موند؟ چرا نیومد؟؟

حالا فردا کجا میرفتم ببینمشون؟؟ الان کجا بودن؟
@tanhaeenovel

#پارت_۲۳
#درد_تنهایی

.....

هیچ حرکتی نمیکردم. فقط خیره شده بودم به دو گودال خاکی
که روبه روم قرار داشت.

همه همه و همه بدون استثنا داشتن گریه میکردن و اشک
میریختن.

سارا جلوی قبر ها نشسته بود و خودشو میزد، سینا هم یکم اون طرف تر.

اما من....من انگار که توی شک بزرگی رفته بودم که فقط نگاه میکردم و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم. وقتی که جنازه ها رو آوردن انگار من از بهت در اومده بودم که شروع کردم به جیغ های بلند و دردناک کشیدن.

علیرضا که وضعیتمو خیلی وخیم دید منو تو آغوش گرفته بودو سعی میکرد اروم کنه اما من فقط بلند بلند جیغ میزدم و به روبه روم نگاه میکردم.

بعد از حدودای یک ربع هردوشون، هردو تکیه گاه زندگی من زیر خاک بودن. من دوباره باحالی خراب خیره ی جایخالیشون نگاه میکردم.

به جز من و سینا و علیرضا همه رفته بودن.

سارا که چند بار حالش بد شد و تارا و حامد بردنش درمانگاه بقیه هم رفته بودن.

علیرضا: گیتا؟ گیتا عزیزم؟؟ بلند شو پاشو باید ما هم بریم .
علیرضا باهام حرف میزد اما من انگار هیچی نمیشنیدم کهحتی
نگاهش هم نکردم. اونم وقتی دید من اینجوریم روبه سیناگفت:
کی بریم سینا؟ حال گیتا اصلا خوب نیست اینجا نمونه بهتره.
سینا: اره برو ماشین و روشن کن من میارمش.

بعد از رفتن علیرضا سینا اروم اروم بهم نزدیک شد و بدون
هیچ حرفی شونه هامو بغل کرد و از زمین جدام کرد و من
تازه اون زمان شروع کردم به اشک ریختن .

اروم خیلی اروم و با صدای ضعیفی رو به سینا گفتم: م...من
من میخوام ب...برم خونه هاااا.
سینا هم اروم باشه ای گفت که به ماشین رسیدیم و
سوارشدیم .

وقتی رسیدیم خونه پر از ادم بود و صدای ضبط اروم
قرآنشیده میشد. هر کس از جلومون رد میشد تسلیت میگفت
ولی به جای من علیرضا جوابشونو میداد.

بی توجه به جمعیت خانوما توی خونه به سمت اتاق مامان و بابام رفتم. روی تخت دراز کشیدم چشم هامو بستم و به خوابعمیقی فرو رفتم.

.....

سینا:

به غیر از امروز پس فردا هم مراسم سوم داشتیم اما دیگه هفتم نمیگرفتیم. کارای شرکت ریخته بود بهم و حساب کتابا داشت از دستم در میرفت و اوضاع حسابی بد بود.

نه حال سارا و نه حال گیتا هیچ کدوم خوب نبود. اما من نه میتونستم و نه میخواستم که گیتارو درک کنم. اون....اون تاراو علیرضا کنارش بودن اما سارا جز من و خود گیتا کسی رو نداشت.

بخاطر همین سعیم این بود که بیشتر به سارا توجه و رسیدگی کنم و اصلا کمتر دمپر گیتا برم.

چند بار که به تارا یا حامد گفته بودم به گیتا بگن کمتر
حال خودشو به بیمارستان و درمانگاه بکشونه هی میگفتن
اون عروس بوده. توی شب عروسی این اتفاق براش
افتاده وحالش خرابه و از این حرفا.

ولی من واقعا در مورد گیتا نمیتونستم با خودم کنار بیام
تا اینکه.....

@tanhaeenovel

#پارت_۲۴

#درد_تنهایی

تا اینکه فردای روز خاکسپاری وقتی داشتم کارای مراسم
پسفردا رو از توی شرکت ردیف میکردم و چند روزی برای
کارمندا مرخصی رد میکردم تا شرکت و تعطیل کنم
مبایلمزنگ خورد.

_ الو سلام بفرمایید؟

• سلام جناب راد ملکی هستم وکیل پدرتون.

__ اهان بله بفرمایید امرتون؟

• میدونم تازه مادر و پدرتون فوت کردن و زمان مناسبی برای پیش کشیدن اینطور مسائل نیست اما خواسته خودمرحوم بود که خیلی زود بهتون اطلاع داده بشه.

با شک و تردید جواب دادم: چه مسائلی جناب ملکی؟

• وصیت نامه پدرتون که دست بنده است باید هرچه سریع تر به شما واگذار کنم و چند تا سند املاک و کارخونه های پدرتون .

__ چه عجله ای جناب ملکی ما تازه دیروز خاکسپاری انجامدادیم هنوز مراسم سوم هم نشده بعد الان تقسیم اموال کنیم؟ نه درست نیست.

• اما این خواسته پدرتون بوده که سریعا پس از مرگشوناین کار انجام بشه و وقفه ای به هیچ عنوان ایجاد نشه.

شما که نمیخواید روی حرف پدرتون حرف بزنید؟ در
ثانی جلسه کاملاً خصوصی بین بنده، شما
و خواهرانتون نه شخص دیگری.

بالاخره با کلی تردید قرار جلسه اشو برای غروب خونه
خودمون گذاشتیم. ولی نباید کسی متوجه میشد که به
اینزودی به فکر مال و منال افتادیم.

این که دیگه واضح بود اپارتمان ۱۰ واحدی تهران و دو تا
ویلا های شمال مال سارا یکی از کارخانه ها و تکه
زمین خالی مال گیتا و شرکت و اون یکی کارخانه با خونه
ای که توشیم مال من.

این دیگه تقسیم اموال نمیخواست.

.....

ساعت ۷ و نیم بود که زنگ خونه زده شد و سارا برای
بازکردن در رفت منم به احترام ملکی بلند شدم و وایسادم.

سلام جناب ملکی خیلی خوش اومدین بفرمایید.

• سلام پسر من ممنون.

خب همگی حضور دارید ؟

بخشیدی به ملکی گفتم و همونطور که تا مبل های پذیرایی
راهنمایش میکردم رو به سارا گفتم: عزیزم برو گیتا جان رو
صدا کن بیاد پایین .

بعد از رفتن سارا با ملکی روی مبل نشستیم که ملکی برگه
ای از کیفش در آورد و مقابل من گذاشت اما....اما من با
دیدنش..... □

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۲۵

#درد_تنهایی

با دیدن برگه مقابلم ماتم برد. هر دو کارخونه به علاوه
یکی از ویلا های شمال مال گیتا □ واحد های آپارتمانی و
اون تکه زمین هم برای سارا و تنها چیزی که باقی میموند
یکشرکت بود که اونم برا من شده بود.

باورم نمیشد بابا همچین وصیت کرده بود. اصلاً چطور ممکن بود دو برابر سهم من مال گیتا باشه؟

با حرصی که خودم کمتر از خودم دیده بودم روبه مالکی کردم و برگه رو جلوش تکون تکون دادم:

__ اقای مالکی این دیگه چه وضعشه؟؟

تا بوده پسر بزرگ تر اموال بیشتری بهش میرسیده اما حالا....

مالکی با صدای من سرشو کمی از توی کیفش دور کرد و عینکشو جابه جا کرد و زیر چشمی بهم خیره شد. نگاهشیک حالتی بود اما برای من تنها چیزیکه اهمیت داشتکارخونه هایی بود که یک عمر فکر میکردم مال منن .

حالم خراب شده بود و داشتم میریختم بهم فقط دعا میکردمگیتا الان سر نرسه که معلوم نبود چیکارش میکردم .

.....

گیت

۱:

روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به عکس مامان و باباکه در اتاق اروم باز شد و سارا اومد تو.

سارا: خوبی ابجی؟ میگم چیزه اقاها اومده بیا بریم پایین .

اقاها کی بود؟ با اخم کمرنگی روبه سارا گفتم: اقاها کیه چی میگن؟

سارا: مالکی دیگه وکیل بابا بوده مثل اینکه .

بعد سرشو انداخت پایین و با صدای ارومتری گفت:

اومدهارثیه تقسیم کنه و وصیت نامه بابا رو واگذار کنه

به ما .

دود از کله ام پاشد. الااااا الان که تازه یک روز از فوتشون

میگذره؟؟؟ سینا داره چه غلطی میکنه؟؟

بی توجه به غر غر های سارا یک مانتو حریر مشکی با یک

شال ساده مشکی انداختم رو سرم و تند تند از پله ها

رَفتَمپایین سارا هم دَنبالم بدو بدو میومد و هی اسمم صدا میزد.

وقتی رسیدیم به پذیرایی سینا رو سرخ و یک مرد حدوداً ۵۰ و خورده ای ساله دیدم. عصبانی رفتم جلو.

__ سلام برای چی اومدین اینجا؟؟؟

• سلام دخترم تسلیت میگم وکیل پدرتون هستم برای اجرای وصیت نامه....

نذاشتم حرفشو ادامه بده و پریدم وسط حرفش.

__ مگه ما از شما خواستیم که بی موقعه پاشدین اومدین خونه ما برامون تعیین تکلیف کنید ما خودمون میدونیم چیکار کنیم چیکار نکنیم.

همینطوری داشتم تند تند سر مالکی جیغ و داد میکردم که یهو احساس کردم یک ور صورتم سوخت و این سوزش همراه با هین بلند سارا شد.

با بهت و ناباوری اروم اروم دستم و گذاشتم روی صورتمو و
چرخیدم به سمت سینا. با صورتی سرخ از عصبانیت و
باصدای دو رگه ای گفت:

به تو هیچ ربطی نداره که کی میاد اینجا و کی نمیاد بعدم خودم
به ایشون گفتم تشریف بیارن .

خشک شده زل زده بودم به سینا. این سینا نبود بود؟ مرده یا
همون کمالی که دید اوضاع داره میریزه بهم رو به سینا
وسارا گفت: اشکال نداره پسرم توی یک وقت مناسب تر
مفصل در مورد این ماجرا حرف میزنیم و سریع بار و
بندیشو بستو رفت سمت در خروجی.

سینا هم بی توجه به من برای بدرقش رفت.

هنوز صورتم درد داشت و اون تازه شروع ماجرا بود
اونتازه اولین کتک عمر من بود. هه اون نه به دست مامان
یابابا به دست سینا. بغض نشسته تو گلوم یهو مثل بمب
منفجر شد.

#پارت_۲۶

#درد_تنهایی

بدو بدو از پله ها رفتم بالا و تا سارا بهم نرسیده وارد اتاق شدم و در و قفل کردم. همونجا نشستم روی زمین و بلند بلند گریه میکردم .

شاید اگر کسی دیگه ای جای من بود یک قطره اشکی هم سر یک سیلی نه چندان سنگین نمی ریخت اما من... تاحالا از گل نازک تر نشنیده بودم

همون جوری اشک می ریختم که صدای زنگ مبایلم از روی تخت بلند شد. اروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش دولا شدم و مبایل برداشتم. بدون اینکه نگاه کنم کیه با صدای گرفته جواب دادم:

_ الو بله؟

• الو سلام جوجو .

شاخ در اوردم مهراد بود. بعد از یک ماه و نیم دوباره زنگ زده بود، توی یک ان تنم از شنیدن صداش لرزید و نشستم

روی تخت. با صدای ارومی جواب دادم: چرا
زنگزدی؟ چیکارم داری؟

• اخ اخ نه نترس کاری ندارم زنگ زدم عروسی
تبریکبگم نه نه عذر میخوام میخواستم این غم بزرگ
رو تسلیت بگم

توی صداش نیش و کنایه زیادی بود.
_ ممنون خدانگهدار.

• عه نه صبر کن خانوم راد بخدا بدهکار انقدر پرو
ندیده بودم.

_ بدهکار؟؟ من به شما بدهی ندارم.

خوب میدونستم منظور مهراد از بدهی اون کارخونه میلیارديه
که نوا با کمک من به فناش داد.

• نداری؟؟ چجوری به این نتیجه رسیدی که بدهی
نداری؟؟؟

صداش از حالت تمسخر به جدی تبدیل شد.

• ببین گیتا به اندازه کافی صبر کردم تا ابروتو نریزم و
کاری به کارت نداشته باشم، اما تو دیگه کسیو نداری
که پیشش نگران ابروت باشی مطمئن مال و
منالیمرسیده بهت که بتونی جبران خسارتی که بم
زدی و بدی. پس مته بچه ادم فردا ساعت و ادرسی
که میگم پاشو بیا بدهیتو بده وگرنه برات بد میشه.
فعلا گیتاجوووون.

با استرس به مبايلم خيره شدم. چرا هيچكس نميفهميد من
تازه ديروز پدر و مادرم فوت شدن تازه از زير سرم اومدم
بيرون حالم خرابه؟؟؟

اخه مگه چقدر ميتونستن بيشور باشن؟؟

تو فكر اون مهاد عوضی بودم كه سيمين طبق معمول بدون
اينكه در بزنه اومد تو.

سيمين: خانوم؟ نماين پايين؟ چيزا اومدن مهمونا.

كلافه نگاهي بهش كردم و باشه اى گفتم كه رفت.

در کمد لباسارو که باز کردم دوباره لباسام ریخت روم که
برایبار هزارم به خودم عرض ادب کردم که چرا این کمد و
هیچ وقت در هیچ شرایطی تمیز نکردم.

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۲۷

#درد_تنهایی

کلافه به لباسای تو هم پیچیده شده نگاه کردم. یک چیز مشکی
دراز لای لباسا بود کشیدمش بیرون و دیدم جوراب شلواریمه
از همونجا پرتش کردم روتخت و دوباره تا کمر رفتم تو کمد .

یک سارافن تقریبا بلند مشکی با استینای حریر و یک
شالتور توری پوشیدم. خودمو تو آینه نگاهی کردم که یک
متر پریدم بالا. چشم های قرمز باد کرده یک ور صورت
خَش خشی اون ور صورت رد انگشت. بخاطر گریه نوک
بینیم هم قرمز شده بود.

با بغضی که بی دلیل داشت راه گلومو تنگ میکرد از اتاق
زدم بیرون. دوباره صدای اروم قرآن تو فضای حیاط و
خونهپیچیده بود و این حال بد من و بدتر میکرد.

همه فامیل خاله و دایی ها عمه و عموها بچه هاشون همه
ساکت نشسته بودن. اخه ما با هیچ کدومشون رابطه ای
نداشتیم مثل اینکه هیچ کدوم از خانواده ها نمیخواستن مامان
بابام باهم ازدواج کنن و از بعد ازدواج کاری به
کارشونداشتن و حالا خیلی عادی نشسته بودن و حرف
میزدنبعضیاشونم میوه و خرما و چایی و هرچی بود
میخوردن.

با حرص از پله ها رفتم پایین و جلوی پذیرایی وایسادم و از
لج یک سلام جمعی بهشون کردم. نصفیا کلشونو تکون دادن
خاله هام و زن عمو هام پشت چشم نازک کردن دایی ها
و عموها کلا جواب ندادن.

این دفعه باصدایی که نزدیک به داد زدن بود روبهشون گفتم:
اینجا چیکار میکنین؟؟ بعد از یک عمر پا گذاشتن خونه پسر
و دخترتون که چی؟؟ خودشو ببینین؟؟؟ از سرتون باز
بشه؟؟؟

به بعضی از بچه ها و خودشون اشاره کردم و ادامه دادم:
یابخورید؟؟

دایی مهران پرید وسط حرفم.

• چی میگی گیتا حرف دهن تو بفهم انتظار داشتی همه بگناین
بدبخت و بی کس و کارن میخواستی نیایم؟؟؟؟

نیش خندی زدم و گفتم: اخه نه اینکه این همه مدت بودین
حالا اومدین ابرو تونو بخرید. اشاره ای به ظرف میوه خالی
کردم و با تمسخر پرسیدم: حالا سیرم شدین یا ب گم
سیمین بیشتر براتون بیاره؟؟؟؟؟

تا عمو محسن اومد حرفی بزنه سینا شدیداً سرخ و عصبی از
آشپزخونه زد بیرون و همونجوری که به سمت من میومد داد
زد: خفه شو دختره ی احمق.

بهم که رسید دستشو بالا برد تا بزنه تو گوشم که عمو داد
زد:

سینا!!!!!!

#پارت_۲۸

که یهو دست سینا توی هوا خشک شد. با قیافه فوق عصبی
زل زد تو چشم هام که:

عمو محسن بلند شد و با دو قدم بلند اومد سمت ما و شونه
سینا رو گرفت و هولش داد عقب سرمو انداختم پایین که عمو
دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد و گفت:

• کار تو؟؟

بعد یهو داد زد: کار تووووو؟؟ این رد انگشت کارتو
سینا؟؟؟؟ از صدای دادش یک متر پریدم هوا که سینا عصبی
و کلافهپشتشو به ما کرد و دستی بین موهایش کشید.
عمو محسن خواست سمت سینا بره که نذاشتم جلوش وایسادم
و گفتم:

مشکلی نبود عموجان یک چیز کاملاً خصوصی بود لطفاً
کاری نداشته باشید .

همین کافی بود تا سینا برزخی بازومو گرفت و سمت
اتاقکشوند. عمو و دایی هی صداش میزدن ولی سینا بی توجه
منو سمت اتاق میکشوند.

از پله ها که بالا رفتیم با پاش در اتاق و باز کرد و
وحشیانه هولم داد تو اتاق که تعادلم از دست دادم و با پهلو
رفتم سمتپایه تخت.

صدای جیغم تو اتاق پیچید ولی سینا بی اهمیت اومد و دوباره
بازومو اسیر دستش کرد.

سینا: ببین دختره ی خیره سر اینجا مال منه من میگم کی بره
کی بیاد چرا بره چرا بیاد. حالت شدددد؟؟؟
از صدای دادش که توی صورتم زد صورتمو جمع کردم. به
سختی دستمو تکیه دادم زمین و از جام بلند شدم عصبی
دستسینا رو زدم کنار و مثل خودش داد زدم:

چته هاااا؟؟؟ وحشی شدی سینا... از چی داری
میسوزیهااا؟؟ دوتا کارخونه؟؟ حق من؟؟

بدبخت بیچاره قراره بمیری قرار سفت شی اخرش ارزش داره
که داری خون منو تو شیشه میکنیی ارزش داره بدبخت
گدااا؟؟؟

با این حرفم دوباره دست سینا بالا رفت و محکم سمت چپ
صورتم فرود اومد.

با بهت دستمو کنار لب و صورتم گذاشتم که خیزی خون از
بینیم حس کردم .
سینا: اینجا نباشی گیتا. تا یک ربع دیگه تو خونه من نباشی.
و بعد داد زد: فهمیدیییییی؟؟

باورم نمیشد فقط خیره خیره نگاش میکردم. لب زدم: چچ..چی
چی میگی سینا؟ داری بیرونم میکنی؟
سینا قیافش و جمع کرد با حالت چندشی گفت: اره اره دارم
پرتت میکنم بیرون گمشو از خونه من بیرون گمشووو .

نمیدونم کی اشک هام شروع به باریدن کرد ولی سینا دیگه
تو اتاق نبود. حالا باید چیکار میکردم؟

کجا م یرفتم؟ من... من عزا دار بودم به جز خود سینا
کثافت کسی رو نداشتم. چطوری دلش میومد چطوری
میتونست با من منکه خواهرش بودم این کارو کنه؟؟ دوتا
کارخونهارزشش اینهمه بود؟؟؟

با صدای بلند داشتم گریه میکردم و هق میزدم که در اتاق با
صدایی بد و بلندی باز شد.....

#پارت_۲۹

#درد_تنهایی

که در اتاق با صدای بدی باز شد و اول سینا حسابی عصبی و
بعدش سارا با قیافه ای هول زده و نگران پشت سرش
وارد اتاق شدن.

انقدر یهویی اومده بودن که گریم قطع شد و فقط با هق
هق نگاهشون میکردم .

سینا با دست مشت شده خواست به طرفم هجوم بپاره که یهو
سارا با گریه جلوش سبز شد و بازوشو گرفت.

سارا: داداش؟ داداشی تروخدا... سینا جان داداشی تروخدا.

ولی سینا بی توجه به سارا روبه من نعره زد:

دختره ی احق. کثافت عوضی مگه نگفتم یک ربع دیگه
تو خونم نباشییی هاااان؟؟؟ با تو امممم؟ مگه نگفتتتتم؟؟
از صدای دادش دوباره گریه گرفت و تمام بدنم لرزید. واقعا

...

جدی جدی میخواست منو از خونه بیرون کنه؟ اما اما
منخواهرش بودم جز اون کسیو نداشتم. با گریه و صدایی
لرزون صدایش زدم: سی..سینا کجا بب..برم؟؟ تروخدا داداش
من که جالا..جاییو ندارم که خواهش میکنم..میکنم..

سینا: برو برو گمشو نبینمت. نبینمت گیتا دار و ندارم و به
باد دادی توی کثافت تووو برو گمشو از خونه ی منننننن .

لرزون بلند شدم و خواستم اروم اروم سمتش برم که سارا رو
محکم هول داد عقب و همونطور که از اتاق میرفت بیرون
دادزد: فقط ده دقیقه وای به حالت اگه نرفته باشی.

سارا که دید سینا از اتاق بیرون رفت روبه من دوید سمتم و
نشست کنارم. محکم بغلم کرد و زد زیر گریه.

سارا: گیتا بینیت چی شده؟ باز سینا زد؟ ترو خدا اتهام نزاری
اجی من...من نمیخوام پیشش باشم .

محکم تر بغلش کردم و گفتم: نمیتونم سارا مگه نمیبینی چی
میگه میرم پیش علیرضا اگر تو ام میای بیا با هم بریم
مندیگه نمیخوام سینارو ببینم.

سارا از بغلم اومد بیرون و با ذوق گفت: راس میگی؟
منمبیام؟

حالت چهرش عوض شد سرشو انداخت پایین و گفت:
ولیفردا سومه میخوای نباشیم مگه میشه؟ _ بزار نباشیم
ابروش بره.

.....

بعد از یک ربع هم من و هم سارا آماده با وسایلامون از اتاق
زدیم بیرون. نزدیک پله ها هر دو تا چمدون از دست
سارا گرفتیم و با بدبختی بردم پایین .

دم در خونه که رسیدیم خواستم سویچ ماشین و بردارم
کھصدای قدم های سینا به گوشم خورد.

سینا: آی سارا تو کجا؟

سارا با استرس سرشو پایین انداخت.

سارا: میخوام با گیتا ببر...برم.

یهو سینا شروع کرد داد زدن سر من و سارا.

سینا: تو غلط میکنی که میخوای با این بری. یادم نمیاد بهت
اجازه داده باشم اواره و خراب شی سارا گمشو تو اتاقت
سریع .

بغض خیلی بدی داشت راه گلمو تنگ میکرد که سینا رو
بهمن گفت: و تو اون سویچی که دسته رو بزار سرجاش
یادت که نرفته؟ اون ماشین به اسم باباس و هرچی هم که به
اسم بابا بوده الان مال منه.

و بعد پشتشو به من کرد خواست بره سمت اتاقش که دوباره
برگشت سمتم و گفت:.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۳۰

#درد_تنهایی

گفت: ببین گیتا ...

ادامه حرفشو نزد و صاف وایساد. با انگشتش کنار لبشو
خاروند و بعد سرشو آورد بالا و دوتا دستاش و کرد تو
جیبشو زل زد بهم.

سینا: فردا ساعت ۹ صبح پامیشی میای همون محضری که تو
خیابون بالاییه و سند هر دوتا کارخونه رو به نامم میکنی در
ضمن بعدشم دیگه هیچ وقت هییییچ وقتت نبینمت گیتا .

مات و مبهوت نگاش میکردم. چی داشت میگفت؟ کارخونه هارو بگیره و منو از خونه بیرون کنه؟ چه بلایی داشت سرم میاورد.

یکم نگاهم کرد چرخید به طرف پله ها بره که با بغض و صدای لرزون داد زد: '

چی میگى؟؟؟ داری چه غلطی میکنی کثافت؟؟؟ اصلا میفهمی؟ اصلا حالیه من کیم؟؟ من خواهرتم اشغالاال من یکیممئل ساراا

چطوری میتونی؟ چطوری میتونی با من این کارو کنی؟؟؟

سینا همونطوری که سمت پله ها میرفت نیش خندی زد و: سینا: هه چطوری؟ سوال نداره که با استفاده از این همه تنفر کینه با استفاده از ارزو هایی که برا اون کارخونه داشتم با استفاده از اسایشی که با اومدنت ازم گرفتی با استفاده از اینا میتونم .

و سریع از جلوی چشم من دور شد.

نگاهی به سارا که هنوز کنار من بود و گریه میکرد کردم
و یهو محکم به آغوشش کشیدم .

_ دارم میرم فدات شم. هرچی خواستی هرچی شد
هرچیه هرچی فقط باهام ی تماس بگیر همین باشه اچی؟؟
اینو که گفتم شدت گریه سارا بیشتر شد.

بعد از خدا حافظی با سارا وارد حیاط شدم و با چشم هام دنبال
سیمین گشتم که توی گلخونه پیدااش کردم.
اروم رفتم سمت گلخونه واردش شدم ولی بد از اینکه رفتم تو
سعی کردم بغضمو پنهان کنم. باصدای که سعی میکردم
بغضتوش پیدا نباشه داد زدم:

سیمین خانوم مهمون رفتنی نمیخوای؟؟

سیمین از پشت قفسه گلدون های گل رز او مد بیرون و
بالبخند جواب داد:

چرا که نه عزیزم کدوم مهمونی از این خانوم زیبا
بهتره؟؟

لباس سیاه توی تن سیمین و که دیدم داغ دلم تازه و شد و
دیگه نتونستم با بغض جا خوش کرده توی گلوم
بجنگم.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۳۱

#درد_تنهایی

بالاخره بغضم شکست و با صدای بدی شروع کردم به
گریه کردن که چمدون از دستم افتاد.

سیمین با استرس دوید سمتم.

سیمین: چی شد؟ الهی فدات شم عزیزم چرا گریه میکنی
قشنگم؟؟

اغوش گرمشو به روم باز کرد و من بی صبرانه پریدم
توبغلش و بلند بلند به گریم ادامه دادم سیمین خانومم اروم
رو سرم دست میکشید و سعی میکرد ارومم کنه .

بعد از چند دقیقه کمی منو از خودش فاصله داد و گفت: بیا
بیابریم تو خونه یه چایی قهوه ای چیزی بدمت رنگ به
رونداری اخه.

تند تند اشکامو با پشت دستم پاک کردم و سرمو به نشونه نه
تکون دادم:

_ نه سیمین جان باید برم..... کمی مکث کردم و گفتم:
برمیگردم حالا.

سیمین با مهربونی بوسه ای روی گونه ام کاشت و باهام تا دم
گلخونه اومد. ازش خداحافظی کردم و به زور چمدونم و تا در
خروجی دنبال خودم کشوندم .

میدونستم سارا داره از اون بالا با گریه نگاهم میکنه
امانمیخواستم دوباره ببینمش و وسط خیابون حالم بهم
بریزه و نتونم خودم و تا جایی برسونم.

با حالی خراب از خونه زدم بیرون و از کوچه ی خلوت عبور
کردم.

وقتی به خیابون اصلی و همه مردم و جمعیت رسیدم تازه
فهمیدم که جدی جدی دیگه به جز علیرضا هیچ کس و ندارم و
این یعنی بی کس و کار شدم .

قطره اشکی که میخواست با سماجت از روی گونم بریزه رو
با پشت دست پس زدم و خیابون بالایی منتظر یک تاکسی
وایسادم.

ههووووف هیچ کس پیدا نمیشد ماشین میمونش خالی باشه
و منم حسابی خسته بودم و هوا روبه تاریکی شده بود.

بالاخره بد از یک ساعت برای یک تاکسی دست تکون دادم و
اونم جلوی پام ترمز کرد .

با دیدن توی ماشین اه از نهادم بلند شد. حتی یک خانومم توی
ماشین نبود اما خستگی دیگه نداشت بیشتر از این فکر کنم و
بدون صبر سوار شدم.

چه جای تنگ و بدی بود. بوی خیلی بدی هم میومد. دلم
برایماشین البالویی رنگم پر کشید برای پدر و مادرم برای
سارا حتی برای سینایی که یهو دلش از سنگ شد.

ده دقیقه ای گذشته بود که مبایل از توی کیفم در اوردم و
شروع کردم به علیرضا پیام دادن.

_ سلام خوبی علی؟ کجایی خونه ای؟؟

خواستم مبایلم و خاموش کنم و منتظر جواب پیامم
بشمکه.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۳۲

#درد_تنهایی

که نگاه های سنگین ی مرده که کنارم نشسته بود و حس کردم. اروم مبایلمو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم و بهبیرون خیره شدم .

خیلی خسته بودم زیاد گریه کرده بودم و خوابم میومد. سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین خواستم چشم هامو روی هم بزارم که صدای حرف زدن همون مرده با موبایل شنیدم .

• الو سلام اکی شدی؟

دیگه بیشتر اهمیت ندادم و پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم.

.....

• خانوم؟؟ خانوم؟؟ بلند شو خواهر من رسیدیم دیگه از این بیشتر نمیرم. هووووف ای بابا بلند شو ابجی.

به زور لای چشم هامو باز کردم و با دیدن محیطی که توش بودم یک متر پریدم و صاف نشستم توی جام.

• چی شد خواهرم؟؟ پیاده میشی؟

اروم سرمو تکون دادم و کرایشو دادم و از ماشین پیاده شدم.
هوا سرد بود و من خنگ با مانتو اومده بودم بیرون.
سفتمانتمو چسبیدم و کیفم و روی شونم نگه داشتم و به
زور چمدون و دنبال خودم کشیدم .

دو تا خیابون تا اپارتمان علیرضا مونده بود و من واقعا جون
راه رفتن تا اونجا رو نداشتم.
نزدیک یک سوپرمارکت وایسادم و مایلیم از توی کیفم در
اوردم. پیام داده بود.

علیرضا : سلام شرکتم داری میای خونه؟؟

از اینکه گفته بود شرکته اه از نهادم بلند شد و مته بچه
هاشک توی چشم هام جمع شد. نمیتونستم منتظر پیام
بمونمپس زنگ زدم بهش.

بعد از دو سه بوق جواب داد:

علیرضا: سلام نفسم. جوون امر بفرما
چته؟ _ کدوم گوری گذاشتی رفتی؟؟

علیرضا: عه خو شرکت کار داشتم دارم جمع و جور
میکنم برم خونه تا نیم ساعت دیگه تو کجایی؟؟

با غم سرمو انداختم پایین. جواب دادم: نزدیکای خونت بودم
بیشور □

علیرضا: الهی فدات شم بیا بیا عزیزم اصلا صبر کن
هرجاهستی میام دنبالت.

_ نه علی سرده من تا کسی میگیرم میرم دم خونه تا بیایی

.

علیرضا : با ماشین نیومدی؟؟ نه؟

_ حالا بزا پیام بهت میگم .

و بلافاصله تماس قطع کردم. دوباره برگشتم سمت خیابون و منتظر یک ماشین شدم. یک تاکسیه که یکم پایین تر پارک کرده بود ماشینش روشن کرد و حرکت کرد.

منم دیدم توش خالیه براش دست تکون دادم و اون جلوی پام ترمز کرد.

سوار شدم: سلام خسته نباشین.

• علیک سلام .

وقتی نشستم دنده رو جابه جا کرد و حرکت کرد. یکم بعد تو خیابون بالایی ترمز زد کهههه.....

@tanhaeenovel

#پارت_۳۳

#درد_تنهایی

زد رو ترمز که سه تا پسر اومدن تو ماشین. اخمام توی هم کردم که یکیشون جلو نشست و دوتا شون این ور و اون ور من نشستن .

توی خودم جمع شدم و خودمو با مبایلم سرگرم کردم. چند دقیقه گذشته بود که سرم رو از مبایل بیرون اوردم . رسیده بودم. روبه راننده کردم و گفتم:

_ ممنون اقا همینجا پیاده میشم.
فکر کردم صدامو نشنید که دوباره صداش زدم.
_ ببخشید اقا لطفا نگه دارید پیاده میشم .

دوباره توجهی نکرد که یکم صدامو بالاتر بردم.
_ اقا محترم با شما هستم نگه دارید.

وقتی اینو گفتم برگشت طرفم .

- چقدر زر زر میکنی بتمبرگ سر جات پیادتم میکنیم .
- با چشمای گرد شده نگاهش کردم و شروع کردم جیغ زدن .

_ چي ميگي عوضی نځه دار ميخوام پياده شم مرتيکه با تو ام
نځه دااار. همينطوري جيغ ميزد م

که يهو پسره که بغلم نشسته بود دستشو محکم روی
دهنم گذاشت.

• خفه شو نکبت گوشم پاره شد هي زر ميزنی.

داشتم با وحشت نځاش ميکردم و دست و پا ميزدم.
ناخونامفرو ميکردم تو دست و صورتش و تگون ميخوردم
که بازاونی که اون ورم نشسته بود هولم داد جلو و با
کمک اونیکی دستامو پشتم بست .

منم انقدر ترسيده بودم که مثل ابر بهار اشک ميریختم
وليپسره بی توجه بهم گردنمو گرفت و هول داد پايين.
همينطور پايين بودم که خم شد و چاقوی کوچیک تیزی رو
جلوی چشماتگون داد:

• ببين احمق جون عاقل باش بيشرت از اين تگون
بخوريولت که نميکنيم خط خطيت ميکنم .

فقط داشتم اشک میریختم و نمیدونم چقدر گذشت که از صدای سنگ های زیر ماشین فهمیدم وارد جاده خاکی شدیم.

• بهروز برو داخل تر زیاد نباید نزدیک جاده باشیم .

: بابا یک ساعته از جاده فاصله گرفتیم اینجا که دیگه پرنده پر نمیزنه .

• باش پس نگه دار.

هر لحظه که می گذشت ترس بیشتر توی وجودم میشست و حالم و خراب تر میکرد.

بعد از چند دقیقه ماشین وایساد و دونفر پیاده شدن و بعد اون تا پسرا که دو طرف من بودن .

خواستم سرمو بلند کنم که یکیشون دست انداخت دور شالم و با گردن از ماشین پرتم کرد بیرون که مساوی شد با جیغبنفش من.

لحظه ای احساس کردم گردنم شکست. از درد گردن و تنم و ترس بلند بلند جیغ میزدیم و گریه میکردم و از شون میخواستیم ولم کنن .

خوب که داشتم نگاهشون میکردم یکیشون و شناختم .

همونی بود که تو تاکسی اولیه زل زده بود بهم. تا شناختمش جیغ زدیم:

عوضیا بخدا لو میدمتون من قیافه همتونو دیدم کثافتا زنده نمیزارمتون .

داشتم همینجوری جیغ میزدیم که یکی از پسرا اومد سمتم و دهنمو محکم با چسب بست اما من مدام لقد میزدیم و نمیزاشتمکیفم و از دور گردنم جدا کنن که دوتاشون رفتم سمت صندوق ماشین و چمدونم کشیدن بیرون.

هرچی داشتم و نداشتم از لپ تاب و هدفون و تراول و... همه رو ریختن توی یک کیسه ک پرت کردن تو ماشین .

حواسم به اونا بود که با درد بدی که تو پهلوم پیچید با حیرتخیره پسره جلوم شدم که چاقوی کوچیک توی دستشو از پهلوم بیرون کشید .

• اهااان حالا شد. جفتک بندا دیگه په چرا افلیج شدی
پتیاره؟؟؟

انقدر دردم زیاد بود که با سمت چپ بدم روی زمین افتادم و سرم و به زمین فشردم .

گرمی خون داشت لباسای توی تنم و خیس میکرد اما اونا بی توجه کیفم و برداشتن و مدارکام ریختن روی سرم و مایلگرون قیمت و ساعت و عطر و هر چیز که داشتم و نداشتم برداشتن.

خواستن سمت ماشینشون برن که باز اون پسره ب
بیشور صداش در اومد:

• میگما این الان اینجوری ولش کنیم بره پا نشه راه
بیفته بدبخت شیم .

با این حرفش چهرتایی به سمتم هجوم آوردن.....

[tanhaeenovel@](#)

#پارت_۳۴

#درد_تنهایی

به سمتم هجوم آوردن و شروع کردن به زدنم .

اولاش جیغ میزد و گریه میکردم اما بعدش کم کم داشتم بی حال میشدم. لگد های پر قدرتشون به کمر و شکم و سر و صورتم میخورد حتی پهلوی زخمیم .

بعد از یک عالمه کتک زدنم بالاخره صدای یکیشون در اومد و با نفس نفس گفت:

ولش....کنین دیگه.....بسشه. نزنین بکشینش خونس میوفته گردنمون .

همشون چرخیدن سمت صدا و دست از سر من بیچاره برداشتن. خواستن برن سمت ماشینشون همون که با ناخون خنجش مینداختم جلوی صورتم نشست و با یقه بلندم کرد .

• دختره ی عوضی اینم بخاطر پنجول انداختتات و یک
مشت محکم تو صورتم کوبید که جلوی چشم هام سیاه
شد و از حال رفتم.

.....

با صدای ناله های خودم به سختی لای پلک هامو باز کردم.
تنها چیزی که میدیدم سیاهی بود و احساس میکردم همه
جونورا و مورچه ها و همه چیز سمت من اومدن و توی
لباسم رفتن .

با درد وحشتناک پهلوم صورتم جمع شد و به سمت چپ
چرخیدم. هی سعی میکردم بشینم یا پاشم و از اون
مکانتاریک و کثیف بیابونی بزنم بیرون اما درد تموم
نقاط بدنماجازه تکون دادن نمیداد.

به هزار سختی دستمو تکیه گاه بدنم کردم و نیم خیز شدم. مثل
اینکه از سرم خون میومد و هی جلوی چشم راستمو تار میکرد

ولی سعی میکردم دور و برم و نگاه کنم و یک راهی پیدا کنم

.

اما همه جا تاریک تاریک بود .

از جونور هایی که تو لباسم و روی بدنم وول میخوردن
داشتحالم بهم میخورد و سعی میکردم دورشون کنم .

با زحمت و درد بلند شدم و وایسادم. یکم چرخیدم و
چشمهامو تنگ و باریک کردم تا متوجه نور های زرد و
دور یک مکانی مثل کارخونه شدم .

وقتی فهمیدم خیلی دوره اه از نهادم بلند شد اما اروم اروم
شروع به راه رفتن کردم. با اینکه دولا دولا میرفتم ولی بازم
زخم پهلوم خونریزش بیشتر و بیشتر میشد .

تقریبا یک ساعتی گذشته بود تا کشون کشون و با هزار
سختی و بدبختی خودم و به کارخونه رسوندم و خیره به
تابلوی بزرگ جلوی درش شدم.

(کارخانه فولاد سازی شمس)

کارخونه ای که با این سر و وضع بهش پناه آورده بودم مال
کسی نبود جز پارسا و پدرش.

مات و مبهوت به جایی که رسیده بودم خیره بودم که صدای
مهربون پیر مردی که فکر کنم نگهبان بود از دور منو متوجه
خودش کرد. داد زد:

• دخترم؟؟ کاری داری؟ بابا جان چیزی شده؟؟ چرا
لباسات....

با چرخیدن من و دیدن سر و صورت و لباسای خونی
تتمحرفش قطع کرد و دوید سمتم. اما من دیگه درد امونم
نداد و روی زمین اوار شدم و دوباره از هوش رفتم.

.....

پارسا:

نزدیکای غروب بود و وای که چقدر امروز کار داشتم و حالا به علاوه کارای خودم باید هوای سینا رو هم میداشتم و توی کارای شرکتش کمکش میکردم.

داشتم با ماشین به سمت خونه میرفتم که صدای زنگ مایلیم بلند شد. یک دستی از توی کیفم که روی صندلی شاگرد بود برش داشتم و بله آتنا بود:

_ الو سلام جانم آتنا زود بگو تو ماشینم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۳۵

#درد_تنهایی

اتنا: عه داری میای؟

_ اهوم تو راهم تا ده دقیقه دیگه میرسم چیزی لازم ندارید؟؟
اتنا: نه عزیزم فقط خودت و لازم داریم سریع بیا.

بعد از قطع کردن تماس مبایل دوباره رو صندلی انداختم
وآرنجم و به شیشه تکیه دادم و پشت انگشتمو به لبم
کشیدم .

حالا باید چیکار میکردم؟ من نه اینکه از اتنا بدم بیاد یا
اوندختر بدی باشه نه ولی عاشقش نبودم و همیشه
میخواستم باکسی ازدواج کنم که عاشقانه دوستش داشته
باشم مئه...مئه گیتا!

نه اینکه مئه اتنا فقط بخاطر یک نسبت فامیلی دوستدارش
باشم .

عقدی که قرار بود بین من و اتنا برقرار بشه از سر اجبار
بود و همش خواسته پدر و مادرم چون من هنوزم به تنها
کسی که میتونستم فکر کنم گیتا بود حتی با وجود علیرضا .

وقتی که فهمیدم گیتا عاشق علیرضا شده و قراره
عروسیکنن نصف عمرم به فنا رفت. چقدر شب عروسیشون
با خودم جنگ کردم که بچه بازی نکنم و برم با اینکه خیلی
سخت بود اما همون شب که جدیت ماجرای بین گیتا و

علیرضا رو دیدم دیگه فقط به چشم یک خواهر بهش نگا میکردم .

یکم بعد رسیدم و به همراه کیف و مدارکام از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم .

_ سلام بر خانواده من خوبید؟؟ عمو

: سلام پارسا جان خوبی عمو؟ زن

عمو : به به خوش اومدی عزیزم .

بابا طبق معمول با اخمای در هم نشسته بود رو مبل و

حتی سرش سمت من نچرخوند . □

بابا_ تو که باز امروز زود از کارخونه زده بودی بیرون. به

ولای علی پارسا یک بار دیگه زود تر بزاری بری

پرتتمیکنم بیرون .

مامان: عه محمد چیکا به بچه داری تازه رسیده.

همونجا جلو در خشکم زد دوباره کی به بابا خبر داده بود؟ اه
حتما کار رحیم اقا نگهبان کارخونه بود.

بابا: ای بابا خانوم نمیشه که اینجوری. کلا اقا دوبار در هفته
باید به کارخونه سر بزنه اونم نرسیده جیم میشه تازه به بقیه
میسپاره به من نگن .

_ ببخشید حالا باباجان پس فردا که برم صبح بر
میگردماوکیه؟؟

عمو: ولش کن پارسا جان بیا بشین ببینیم چه کردی با
خونه و زندگی. و بعد خندید.

همونطوری که داشتم میرفتم سمت عمو برای اینکه بی
اهمیت بودن اتنا برام و نفهمم بلد صدا زدم:

عه زن عمو زن آینده من چی شد پس شوعرش دادین؟؟

همه زدن زیر خنده که اتنا با اخم از اتاق زد بیرون و بی
توجه به من رفت سمت اشپز خونه .

کنار عمو نشستم و اروم پرسیدم:

چیزی شده عمو اون که بهم زنگ زد حالش خوب بود؟
عمو : چیزی نیس عمو جون داره برات ناز میکنه.

بعد حرفش اروم خندید و من فقط نگاهش کردم .

یکم بعد گرم صحبت با عمو درباره ی کارای شرکت بودیم که
صدای موبایل بابا بلند شد:

بابا: سلام جاتم اقا رحیم؟

.....

بابا: کییی؟ کی؟

.....

بابا: ای وای من. همونجا نگهش دار دارم میام.

.....

بابا: نه بزا باشه صبر کن دارم میام .

بعد از تماسش همه نگاهها به بابا کشیده شد که بلند شد و
کتشرو تنش کرد و روبه من گفت:

بابا: پاشو بلند شو پارسا باید بریم کارخونه مشکل پیش
اومده بجنب عجله کن .

منم هول شده دنبال بابا لباسام و مرتب کردم و راه افتادم. تو
راه اصلا از بابا سوال نکردم چون هم ترسناک شده بود هم
نگران و عصبی بود.

حدودا یک ساعت رسیدیم. بابا جلو در کارخونه زد رو ترمز
کُهِهِه.....

@tanhaeenovel

#پارت_۳۶

#درد_تنهایی

که اقا رحیم بدو بدو در بزرگ اهنی کارخونه رو باز کرد
وبابا ماشین به سرعت وارد محوطه شد.

دست انداخت و از روی صندلی عقب کتش و برداشت و
از ماشین پیاده شد. منم دیگه طاقت نیاوردم و صدا کنان
دنبالش دويدم:

_ بابا؟؟ بابا؟؟ بابا با شمام نمیگی چی شده؟؟؟ ای بابا.
بابا؟؟

بابا: ساکت شو پارسا!! فقط بیا.

دستی بین موهام کشیدم و پوف کلافه ای کردم و دوباره به
راهم ادامه دادم. بابا نزدیک اتاق نگهبانی که رسید داد زد:

بابا_ رحیییم؟؟؟ رحیم اقا؟

رحیم اقا با عجله دوباره اومد بیرون و روبه بابا با
دلهره گفت:

اقا بخدا دختره داره میمیره نکنه زنده نمونه خیلی کتکش
زدن خیلی کثیف شده داره از پهلوش خون میاد فک کنم
عوضیاکاری کردن .

بابا کلافه نگاهی به رحیم اقا کرد و سریع جواب داد:

چی میگی پدر من برو اون طرف ببینم چی شده خب.

وقتی اون حرف هارو از رحیم اقا شنیدم منتظر کل کل
کردن اون دوتا نشدم و سریع وارد اتاق شدم. ام...اما اما
گیتااااا. □

گوشه اتاق افتاده بود و سرش کج روی زمین بود.
پاهاش جمع بود و کج روی هم افتاده بود و یکی از
دستاش روی زمین و اون یکی هنوز روی پهلوش بود.

تمام صورتش کبود و سرش رد تازه خون پیدا بود. از
مچسفید پاش که حالا سیاه شده بود معلوم بود یک جای
سالمتوی تنش نمونده. به قسمتای خونی روی بدنش مورچه
و جک و جونور هم چسبیده بود و لب و دهنش پر از خون
شده بود.

با دیدن این صحنه وحشتناک مقابلم زانوم سست شد و
همونجاکنار چهارچوب در سر خوردم و نشستم زمین و مات و
مبهوت گیتای بیهوش گوشه ی اتاق شدم.

بعد از چند ثانیه بابا با عجله وارد اتاق شد و خیره ی گیتا.
بابا: یا ابوالفضل گیتا جان بابا؟؟؟

با سرعت تمام سمت گیتا رفت و روی دستاش بلندش کرد و
روبه من داد زد.

@tanhaeenovel

#پارت_۳۷

#درد_تنهایی

داد زد: به چی زل زدی پارسااا پاشو بلند شو برو
ماشینروشن کن داره از دست میره دختره بللبلند شووو

.

تا به خودم اومدم بدو از اتاق نگهبانی زدم بیرون و خودمو
به ماشین رسوندم. چند ثانیه بعدم بابا گیتا رو روی صندلی
عقب خوابوند و راه افتادیم.

توی راه تا بیمارستان چند بار پشت سر هم با سینا
تماس گرفتم ولی موبایلش خاموش بود و جواب نمیداد که
مجبور شدم به سارا زنگ بزنم که اونم هیچی به هیچی بوق
میخورد اما کسی جواب نمیداد.

همه فکرم این بود که چه اتفاقی برای گیتا یا خانوادش افتاده
اما آخرش به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم و این حالم رو اشفته تر
میکرد.

بعد از یک ساعت و خورده ای به بیمارستان رسیدیم و
کاراییستری گیتا رو انجام دادیم. توی حیاط بیمارستان کلافه
قدممیزدم که:

بابا: پارسا میگم به جز سینا و سارا کسی رو نداره خبر کنیم
بالا سرش باشه؟؟؟ اگر نیستن زنگ بزنم به مادرت.

با صدایی غمگین جواب دادم: چچ... چرا هس.

علیرضا که قرار بود عقد کنن اون هست.

بابا: اها راست میگی اصلا حواسم به شوهرش نبود.
با اخم سمت بابا چرخیدم .

_ بابا جان قرار بود عقد کنن نگفتم کردن که میگی شوهرش.
بابا: چی میگی پارسا یک ماهه صیغه و محرم همدیگن. حالا هم
جای یکه به دو کردن با من و باد کردن رگ گردنت برو زنگ
بزن بهش بگو سریع خودشو برسونه برو.

و بعد پشت به من کرد و به سمت سالن بیمارستان از
حیاط خارج شد. اما من خشکم زد .

صیغه‌هه؟؟؟؟

یک ماهه صیغه هم دیگن؟؟ یعنی گیتا الان دیگه جدی
جدیزن علیرضا شده بود و نور کم و کوچکی که توی دلم
روشن شده بود خاکستر شد .

یعنی این صیغه محرمیت تا کی بینشون میموند؟

در حالی که با بغض با علیرضا تماس گرفتم و ماجرا رو
براش توضیح دادم به سمت اتاق گیتا رفتم تا برای آخرین بار
ببینمش.....

@tanhaeenovel

#پارت_۳۸

اروم اروم راه رو تقریبا تاریک و خلوت بیمارستان و رد کردم
و لای در اتاق نیمه باز گیتا رو باز کردم. لباسای تیکه پاره و
خاکیشو عوض کرده بودن و لباس بیمارستان تنش کرده
بودن.

با غم و چشم های اشکی خیره ی عشق قدیمیم شده بودم.
هنوز حالش بد بود و بهوش نیومده بود و خواب
بود. پساروم اروم نزدیک شدم.

صندلی کنار تخت و کشیدم جلو و روش نشستم. ارنجم و
روی تخت تکیه گاه چوونم کردم و دوباره خیره ی گیتا شدم .

چقدر بهش گفته بودم که دوستش دارم چقدر به خانوادش
گفتم چقدر به سینا گفتم دو بار با مامان و بابا پاشدیم
رفتیم خاستگاری اما.... اما اون همیشه میگفت نه.

چقدر بی دلیل لج کرد و گفت که میخواد درس بخونه و
اخرش چجوری منو نابود کرد....

توی چشم هام نگا کرد و گفت اونی که عاشقانه
میپرستمشتو نیستی علیرضا دوستته .

چقدر غرور و عشقم و با همون یک جمله خورد و
خاکستر کرد. چی میشد اگر عاشق نمیشد. چی میشد قبول
میکرد و من الان اینجوری گرفتار اتنا نمیشدم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دیدم کل صورت خیس از
اشک های دردناکه که پرستاره وارد اتاق شد:

• ببخشید اقا؟؟

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و روبه پرستاره
وایسادم و سرمو انداختم پایین.

• ببخشید شما همسرشون هستید؟؟

با این حرفش یهویی سرم و اوردم بالا با یادآوری اتنا با یاد
آوری علیرضا احم هامو توی هم کشیدمو و با اینکه دلم
اتیشگرفت اما اروم جواب دادم:

__ نخیر خواهرم هستن .

- اهان پس لطف کنید تشریف بیارید حساب داری چون
دکترشون گفتن تا فردا بعد از ظهر بهوش میان
ومیتونن مرخص بشن .

و بعد از اتاق رفت بیرون. سرمو سمت گیتا چرخوندم ودوباره
بغض بدی توی گلوم نشست. هه صیغه ی علیرضا شدهبود و
من چه ساده بودم که فکر میکردم بعد از بهم خوردن عقد
میتونستم نظرشو عوض کنم .

اروم برای اولین بار اسمش زمزمه کردم:

__ گیتا خیلی... خیلی بد دلمو شکستی امیدوارم دلت
نشکنهسنگدل خانوم .

اشک هایی که بیخودی میخواستن ابروی منو توی اون محیط
ببرن پس زدم و به سرعت باد بیمارستان و گیتا رو برای
همیشه ترک کردم که ای کاش نمیکردم.....

#پارت_۳۹

#درد_تنهایی

گیت

۱:

با حس درد تک تک استخون های بدنم هوشیار شدم اما چشم
هام هنوز بسته بود .

صدا های زیادی میومد که من تونستم راحت از بینشون صدای
علیرضا رو تشخیص بدم. اروم اروم پلک هامو از هم فاصله
دادم و چهره تار علیرضا رو دیدم اما... وایی پدر پارسا
اینجا چیکار میکرد .

با یادآوری جایی که دیشب بهش پناه برده بودم از خجالت
ابشدم. یهویی با دردی که توی پهلوم پیچید اخ ارومی گفتم
که نگاه هردوشون سمت من چرخید.

علیرضا: گیتا؟؟ گیتا جان خوبی؟؟ بخدا سخته دادی منو مایل
چی شد چرااا هرچی زنگ زدم جواب ندادی اخه؟؟ این چه سر
و وضعیه چی شده؟؟؟

همه رو تند تند و پشت سر هم سوال میکرد. بی حوصله
باصدای لرزونی تشر زدم:

_ اه علیرضا میگم همه رو انقدر دم گوشم داد نزن سرم درد
میکنه بفهم .

علیرضا: من غلط بکنم داد بزنی. اخه عزیزم میگم این چه سر
و وضعیه خب بگو لامصب.

بی حوصله رومو ازش گرفتم و به پرده ی اتاق خیره شدم .
همش تو دلم خدا خدا میکردم که اگر بابای پارسا اومده
وفهمیده حداقل خودش نیومده باشه و چیزی ندونه که:

محمد: عه بیدار شدى دخترم؟؟ خوبى؟؟ حالت خوبه؟؟

نگاهى بهشون كردم و با لبخند جواب دادم:

ممنون بهترم فقط يكم پهلوم با استخون هام درد ميكنه.
بهخدا خيليبيبي شرمندم اصلا قصد نداشتم توى دردسر
بندازمتون واقعا متاسفم .

محمد: نه دخترم اين چه حرفيه تو هم مثل پارسا و پرنيا نهيج
فرقى ندارى براى من پدرت خدا بيا مرز كلى حق به گردن من
داره.

با ياورى اينكه امروز سوم پدر و مادرم بود و سينا من و
از حضور در كنار خودشون محروم كرده بود بغض كردم
كه: عليرضا: حاج اقا؟؟ شما پول بيمارستان گيتا رو حساب
كردين؟؟؟

محمد: نه من نكردم مثل اينكه ديشب قبل از اينكه پارسا بره
رفته و حساب كرده ولى حالا هرچى زنگ ميزنم جواب نميده.

علیرضا: ای بابا چرا زحمت کشیده یک و نیم پول داده
بنده خدا.

شرمنده تر از قبل سرمو پایین انداختم. وایی پارسا دیشب
بیمارستان بوده و من و تو اون وضع و اوضاع دیده.

_ عمو محمد من نمیدونم چی بگم چجوری تشکر کنم
ترو خدا حلال کنید خیلی به زحمت افتادید.

محمد: نزن این حرف دخترم زشته ما که قریبه نیستیم.
ولبختند آرامش بخشی زد.

بعد از کلی تشکر کردن و مرخص کردن من با عمو محمد
خدا حافظی کردیم و به سختی توی ماشین علی نشستم.
توی سکوت داشتیم میرفتیم که.....

@tanhaeenovel

#پارت_۴۰

#درد_تنهایی

که علیرضا اروم و جدی شروع کرد دوباره سوال پرسیدن:

علیرضا: گیتا الان از بیمارستان زدیم بیرون و حالت بهتره

.

پس لطفا درست و حسابی توضیح بده چی شده.

دیگه کل کل و اعصاب خورد کردن و ول کردم و با صدای گرفتم شروع کردم به توضیح دادن. همه چیز رو براش گفتم از اومدن اون مرده که میخواست ارث و میراث تقسیم کنه تا فامیلا و رفتار های سینا و خیابون و اون تاکسیا و اخرش ماون چند تا پسرا.

علیرضا عصبی به جلوش زل زده بود.

علی: یعنی چی که گفته بیا بزن به نامم؟؟ اون کارخونه هاحقه تو. مال خودته. قرار نیست بدیشون به کسی. اموالیه که پدرت صلاح دونسته بده به تو. گیتا حواستو جمع کن نبینم این خنگا بری دار و ندارتو به باد بدیااااا.

_من برای دیدن سارا هم که شده برای برگشتن تو اون
خونه و کنار اونا موندن هم که شده..... میدم. همه چیزمو
میدم به سینا که فقط بزاره کنارشون بمونم .

همین یک جمله کافی بود تا علیرضا عصبی تر از قبل محکم
رو فرمون بکوبه و صدای دادش کل فضای ماشین رو بگیره.

علیرضا: تو احمقییییی؟؟؟؟ ارههههه؟؟ میخوای دار و ندار تو
بدی که فقط پیششون باشیییی؟؟
اگه اینطور بود که تو چجوری میخواستی با من ازدواج کنیییی
هاااان؟؟؟

از صدای داد هایی که میزد میلرزیدم و چسبیده بودم به در.
به اون چه ربطی داشت؟؟ این که من اموالم و چیکار میکنم
ربطش به علیرضا چی بود که اونطوری داشت سرم
دادمیکشید؟؟؟

از ترسم که باز کُلی بازی در نیاره ساکت موندم که بعد از چند
دقیقه جلوی یک مبایل فروشی وایساد.

بعد از اومدن به خونه علیرضا بدون اینکه شام بخوره رفت خوابید و اشتها ی منم کور کرد. فقط چند لقمه نون و پنیر خوردم و پیتزا ها رو کردم تو یخچال .

بعد از تعویض گاز روی پهلوم توی اتاق علی رفتم و با یکبالشت و پتو برگشتم توی پذیرایی. وای که با این همه دردچقدر تکون خوردن سخت بود مخصوصا که انگشت کوچیک دست چپ هم توی آتل بود و شدیداً درد میکرد.

روی کاناپه دراز کشیدم و مبایلی که بعد از ظهر علی برامخریده بود و دوباره روشن کردم و شروع کردم چرخیدنش.

برنامه های قبلی رو توی مبایلم ریختم و شماره تارا و حامد و سارا و سینا علیرضا و.... توش ثبت کردم که یه حس غمگین با حالی خراب شماره مامان بابام هم ذخیره کرد .

لبخند تلخی که زدم مساوی شد با قطره اشکی که از چشممروی گونه ام افتاد. چقدردردرر دلم براشون تنگ شده بود و چقدر جاشون توی زندگیم خالی شده بود.

با دست لرزون رفتم توی مخاطبین و شماره ی بابا رو گرفتم

.

با هر بوق خالی که میخورد و کسی جواب گوش نبود
شدتگریه و هق هق بیشتر میشد و اشک تمام لباسم و
میگرفت. تاحدی که علیرضا هراسون از پله ها اومد پایین و
جلوی پامنشست.....

@tanhaeenovel

#پارت_۴۱

#درد_تنهایی

و جلوی پام نشست و شونه هامو تکون داد... ..

علیرضا: گیتا؟؟؟ گیتا جان چی شده عزیزم اروم باش. گیتا؟؟؟
وقتی دید من فقط گریه میکنم و جوابی نمیدم خودش دستدراز
کرد و مبايلمو برداشت. با دیدن صفحه تماس قطع شده دستی
به صورتش کشید و به روی زمین به کانایه تکیه داد و زل زد
به من.

همچنان اشک میریختم و با یاد روزایی که بابام زنگ میزد تا
برم باهاش مدرسه میشکستم .

علی بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت سمت اشپز خونه . با یک
لیوان اب برگشت پیش من و اب و به خوردم داد :

علیرضا: بگی بخواب گیتا منم میرم بخوابم فردا باید برم دم
نمایشگاه کلی کار دارم. بخواب استراحت کن. بعد از
حرفاشرفت سمت اتاقش و چند لحظه بعد چراغ سالن بالا و
پایینهر دو به جز آواژور خاموش شد. منم کم کم پلک هام
گرم شد و به خواب رفتم.

.....

صبح با صدای پیامک گوشی چشم هامو باز کردم. چقدر بدنم
کوفته تر شده بود و دردش بیشتر خودنمایی میکرد.

بخاطر درد پهلوم به سختی نیم خیز شدم و مبایل از رو میز
عسلی برداشتم و پیامک باز کردم:

• نیومدی گیتا جووون. گفته بودم نیای بد میشه .

حالا هم منتظر باش تا بد بشه □

با خواندن پیامش یک متر از جا پریدم که از رو کاناپه پرت
شدم پایین و از درد به خودم پیچیدم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۴۲

#درد_تنهایی

همونطوری با درد از رو زمین بلند شدم و نشستم .

مهراد که شماره موبایل جدیدمو نداشت □چجوری پیام داده
بود پس؟ از هر تهدید مهراد میترسیدم چون اینو اون زمانی
که باهاش خوب و خوش بودم نشونم داده بود.

پسر مهربونی بود و همه به اینکه وجود داره و
کنارشونهافتخار میکردن حتی کسایی که ازش بزرگ تر
بودن. اما امان از اون روزی که دشمن یا خیانت کار گیر
بیاره..... میشه ی موجود سنگدل ناشناخت ه روی زمین.

با استرس شماره ای که باهاش پیام داده بود و گرفتم و زنگ
زدم بهش. برخلاف تصورم که فکر میکردم کسی جواب نمیده
جواب داد:

مهراد: ها؟؟ چیه؟ چرا مزاحم مردم میشی؟؟؟

با ترس و لرز لب زدم: این چه پیامیه برا من میفرستی؟
تهدید میکنی؟

مهراد: اها افرین باهوش شدی دخترم .

و بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن و این حال و بدتر کرد .
مجبور شدم شروع کنم به توضیح دادن:

_ ببین روانی من.... من منو دزدیدن بعد کلی زدند تو خیابون
ولم کردن منم رفتم بیمارستان اصلا هم نمیخواستم تورو
بیچونم فقط نتونستم پیام .

اما مهراد دوباره زد زیر خنده و میون خنده هاش جوابمو
داد:

اخییی..... چه داستان غم انگیزی.... اوفت کردن.
اما گیتا من خر نیستم . ۲۸ سالمه جوجه احمق نیستم که داری
برام شر و ور تعریف میکنی دختر جون. یک بار اخطار داده
بودم پا رو دم نزار و کاری که میگم بکن اما نکردییی
نکردی خانوم راد.
حالا هم منتظر نتیجه حرف تو کلت نرفتها بمون .

بعد از حرفاش صدای بوق تلفن بلند شد که نشون میداد
مهراد تلفن روم قطع کرده.

من نمیخواستم.... نمیخواستم همش بترسم و نگران باشم
که اون دیوونه چه بلایی قراره سرم بیاره. پس دوباره بهش
زنگ زدم که خودش بیاد و وضع و اوضاع ببینه .

با بدبختی جواب موبایل کوفتیشو داد و برای نیم ساعت
بعدقرار گذاشت تو کافه.

اخه یکی نیست بگه بیشور نیم ساعته هم حاضر شم هم
خودمو برسونم؟؟؟؟

@tanhaeenovel

#پارت_۴۳

#درد_تنهایی

نمیتونستم یک قدم راه برم ولی تند تند از توی چمدونم ی
دست لباس ساده برداشتم پوشیدم و زنگ زدم اژانس.

توی ماشین نشسته بودم و نگران به بیرون نگاه میکردم که
یاد سارا افتادم. هنوز ده دقیقه مونده بود تا برسیم پس
شمارشو گرفتم و منتظر جوابش شدم... خیلی زیاد بوق خورد
جوری که داشتم نا امید میشدم و اومدم قطع کنم که سارا
باصدای گرفته ای و فیش فیش کنان جواب داد:

• سلام بفرمایید؟؟

انقدر از صدای ناراحت و گرفتش عصبی شدم که بی توجه به
سلامش جواب دادم:

_ سارا؟؟؟؟ گریه کردی ارهههه؟؟ چیزی شده؟ سینا
چیزیگفته؟؟

همین چند جمله کافی بود تا همه کسم بزنه زیر گریه و با حق
حق برام ماجرای تلخ زندگیم تعریف کنه

سارا: فکر..... فکر میکرد وقتی که... که بابا گفته کارخونه
ها ماااا..... مال گیتا سند هم به نامت زده.

اما.... اما وقتی حسابی گشت و پرس و جو کرد فهمید سند ها
هنو به... به اسم باباس .

با این حرفش شادی تو دلم نشست و نفس راحتی کشیدم.
حالا میتونستم برگردم خونه پیش تنها کسانی که دارم اما با
چیزی که سارا گفت دستام شروع کرد به لرزیدن:

سارا: گیتااا... گیتا میگه حالا که همه چی... همه چی به نام
بابا بوده سهم بیشتر مال پسر بزرگ تر میشه اونم هیچی

بهتو نمیده هیچییی تازه گفت امروز همه حسابای بانکی تو
بسته و هیچی پول برات نذاشته □

گیتااا گیتااا من تو رو میخوام بیا پیشم اجی بیا پیشم .

و دوباره شروع کرد بلند بلند گریه کردن که رسیدیم دم کافه.

بی توجه به گریه های سارا مات و مبهوت تماس قطع کردم

حالا به چه امیدی جلوی مهراد میشستم و از دادن خسارت
حرف میزدمممم؟؟؟ یا چجوری جلوی این ادم وحشی میشستم
و از ندادن حقتش حرف میزدمم؟؟؟

وارد کافه شدم هنوز نرسیده بود. انچنان به من گفت فقط نیم
ساعت که انگار خودش یک ساعته اینجا نشسته .

اروم اروم روی صندلی کنار میز نشستم و نمیدونم کی شد که
متوجه شدم دارم بی سر و صدا اشک میریختم. ساعت و از
توی کیفم در آوردم. ساعت ۱۲ بود و من از ۱۱ اینجا
نشسته بودم.

کلافه از جا بلند شدم اشک هامو پس زدم و از کافه زدم
بیرون .

داشتم تو پیاده رو قدم میزدی که ی ماشینه دو تا بوق پشت
سر هم زد..

کیفم و محکم چسبیدم روی شونم و قدم هامو تند کردم. ایی
خدااا یعنی من حتی نمیتونم یک بار بدون مشکل تنها
پاموتو خیابون بزارم؟؟

همینجوری تند تند راه میرفتم که این دفعه به علاوه
بوق صدای راننده اش هم اومد:.. ..

• هوویی گیتاااا ا

با تعجب برگشتم سمت صدا که دیدم مهرباد ه □
همونطوری خوش تیپ و زیبا و با کلاس و شیک بود
محواسکن کردن بودم که دوباره صداش در اومد:

مهراد: چخبرته باباجون ملکه انگلستان نیستی که یک دقیقه
وای نمیسی. بیا بالا بدو.

با تعجب نگاهش کردم و سرم و انداختم بالا که سرشو
تکونداد و این سری با تهدید گفت:

مگه من با تو نیسم؟؟؟ هااان؟؟ میگم بیا بالا .

دوباره با ترس سری به معنه نه تکون دادم.

مهراد: گیتا سگم نکن. کاری باهات ندارم فقط میخوام یه
سری چیز بهت بدم. نگران نباش مته سگ ولت میکنم بری
.

با ترس و لرز سوار شدم. یکم که گذشت یهو دست کرد توی
داشبورد ماشین و یه چیزی از توش در آورد.

خودمو به در تکیه داده بودم و تقریبا ترس داشتم اما
باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

خو بده دیگه. منو کشوندی تا اینجا هر چی میخواستی
سریع بده من باید برم .

بعد جلم یک نیش خندی زد و همون چیزه که نمیدوستم چیه
رو جلوی بینیم گرفت که دیگه چیزی متوجه نشدم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۴۴

#درد_تنهایی

.....

• ای بابا بلند شو دیگهه. گیتا با تو ام؟؟ گری یا خرسیکه
پا نمیشی؟؟

به زور لای چشم هامو باز کردم و با دیدن مهراد یک متر از
جا پریدم .

تو ماشین بودیم و جلوی یک جایی مثل رستوران .

با دیدنش اینجا و کاری که باهام کرد شروع کردم جیغ و دادکردن سرش:

— ای اشغال عوضی چیکار کردی؟؟؟؟ منو کجا آوردی
بیشور؟؟ برگشتم سمت در و تا خواستم بازش کنم سریع خم
شد و قفل سراسری رو زد و برگشت طرفم .

دوباره شروع کردم به داد زدن: میخوام برم عوضی دست از
سرم بردار میخوام برممممم .

کلافه دست چپشو زد به فرمون و سرشو تکون داد:

مهراد: واسه همین خفت کردم دیگه اگه نمیخواستم
بکیونمتالا دو ساعتی بود که داشتی زیر گوش من هی زر
زر میکردی □□♂

و بعد حرفش بدون توجه به من که با بهت نگاش میکردم قفل
و زد و از ماشین پیاده شد.

منم از فرصت استفاده کردم و از ناشین پریدم پایین. و
صداش زدم:

من.....من دارم میرم. وسط راه وایساد و بلند گفت:
باش اکه جرعت داری برو مشکلی نیست.

یکم ترسیدم بخاطر همین یکم این پا و اون پا کردم و
دنبالش راه افتادم.

وارد یک رستوران شیک و بزرگ شدیم که صدای
ملایم موزیک بی کلام آرامش بخشی هم پخش میشد.

با مهراد روی یک میز دو نفره نشستیم. تا او مدم دوباره
اعتراض کنم گارسونه اومد و مهرادم دوباره بی توجه به من
دو تا غذا سفارش داد.

با دور شدن گارسونه اروم با عصبانیت پرسیدم:

تو که حرف داشتی و میخواستی منو ببینی چرا یک ساعت
علافم کردی دم کافه و نیومدی؟؟؟

خونسرد نگاهم کرد و همونجور که با استین کتش ور میرفت
و صافش میکرد جواب داد:

مهراد: اولاً کار داشتم و نرسیدم پیام دوما حالا ملکه انگلستاننیزی که سوما تو کار و زندگی من دخالت نکن .

عصبی نگاش میکردم. میدونستم داره دروغ میگه وگرنه نمیگفت نیم ساعت و جای نیومدن میومد. همش به خاطر اذیت کردن من اینطوری کرد.

@tanhaeenovel

#پارت_۴۵

#درد_تنهایی

همش بخاطر اذیت کردن من این طوری کرد و بلند نشد بیاد .

بعد از اینکه لباسشو تو تنش مرتب کرد دستاشو قفل هم کرد و ارنجشو روی میز گذاشت و زل زد بهم.

مهراد: خب میشنوم؟

_ چيو؟

مهراد_ كجاس پولام؟ ارث تو كو؟

با اين حرف و خواستش به تته پته افتادم.

_ بب...بين مهراڊ من هيبيچ پول الكي و بيخودي ندارم كه
به تو بدم حالت شد؟؟؟

بعد از تموم شد جلم مهراڊ دوتا ابرو هاشو بالا انداخت
واومد چيزي بگه كه از دور متوجه گارسون با سيني غذا شد
و حرف و خورد.
چند دقيقه بعد همونطور كه مشغول خوردن غذاش بود دوباره
رو كرد سمت من:
گفتي نداري ها؟؟

چنگالم و كنار بشقابم گذاشتم زل زدم بهش و با اخم
جواب دادم:

_ حتي يك قرون پول زور ندارم اقاي معين .

مهراد در حالی که قاشق و نزدیک دهندش میبرد سرشو به علامت اها تکون تکون میداد و وقتی غذا شو خورد قاشقشو کج کرد و خم شد جلو سمت من:

مهراد: چطور اون زمان که جیب مردم با کلاهبرداری میزدی و زندگیشونو به اتیش میکشیدی پول داشتی هر رو یکلپاس، یک اتکلن یک کیف و کفش مارک دار، یک مدل ماشین برداری و بری مخ زنی خانوم دزده؟؟؟

و دوباره صاف نشست..... کلافه دستی به صورتم کشیدم و با تاکید شروع کردم حرف زدن:

_ تو حرف نمیره تو کلت؟؟؟ بابا جان به پیر به پیغمبر کار من نبود. تو چجوری حرفای منو باور نداری بعد حرفای نوا رو باور داری؟؟؟

مهراد یک نیش خندی تحویل داد.

مهراد: چرا باور ندارم خوبم دارم. خود دوست جوننت گفتاون بدبخت و برای بیشتر تلکه کردن من فرستادی سمتم.

خودش گفت بهش گفתי برا راست و ریست کردن کلاهبرداری
به زور سهام های کارخونه ی منو زدی به نام اون بیچاره.
اره گیتا خانوم تو خود شیطونم درس میدی و حالا داری برا
من نقش ادم خوبارو بازی میکنی.

از چیزایی که داشت تعریف میکرد بغض بدی به گلوم
چنگزد. چقدر نوا عوضی بود چقدرررر؟؟

اونکه دیگه داشت از ایران فرار میکرد چرا با زندگی من
اینکارو کرد؟؟

با بغض سرمو پایین انداختم و با پایین شالم بازی میکردم
که دوباره صداش در اومد. سرمو بالا گرفتم که دیدم با
سوییچ و وسایلش جلوم وایساده:

مهراد: ببین گیتا باید تقاص اونهمه ضرر و زیانی که بم
زدی رو پس بدی. به نفعته مته بچه ادم هرچی داری و
نداریببیری بدی وگرنه خودت که نه به دردم نمیخوری ولی
فکنکنم سارا خیلیم برای جبران ضرر هایی که بم زدی بد
باشه.

با این حرفش انگار سطل سطل اب جوش ریختن تو وجودم

.

اما تا به خودم اومدم مهاد از رستوران زد بیرون که
بلندشدم و دنبالش با تمام درد بدنم دویدم.

@tanhaeenovel

#پارت_۴۶

#درد_تنهایی

منم از رستوران زدم بیرون که دیدم مهاد سوار ماشین
پورشه مشکیش شد و به چشم به هم زدنی ازم دور شد.
با عجز وسط خیابون وایسادم و به جای خالیش خیره
شدم.

از شدت استرس و کلافگی و خستگی روحی محکم دستی به
صورتم کشیدم که کبودی هاش تا مغز استخونم تیر کشید .

سینا: گمشو گیتا مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت هaaaaان؟؟؟

از صدای دادش میلرزیدم و حق حق میکردم.

چرا نمیفهمید؟ چرا داشت باهام این کارو میکرد؟؟ حالا
چهخاکی تو سرم میریختم؟

با گریه چند قدم جلو رفتم و سرش جیغ زدم:

_ من خواهرتم بی غیرتتتت. میفهمییی؟ میفهمی داری زندگی
منو منی که خواهرتم نابود میکنی عوضیییی؟؟؟

سینا با اخم خم شد و در خونه رو باز کردو توی سالن داد
زد: سینا: سیمین زنگ زدی علیرضا بیاد اینو بر داره
بره؟؟؟

صدای ترسیده ی سیمین بلافاصله شنیدم:

سیمین: بله....بله اقا زنگ زدم.

بعد از جمله سیمین سینا چرخید طرفم و هر دو دستش و کرد
تو جیباش و با اخم خیره نگاهم کرد.

__ تو کله ات فرو کن من فقط یک خواهر دارم اونم سارا نه
تو .

بعدم پشتشو به من کرد و وارد خونه شد و محکم در و بست.

گوشه حیاط نشسته بودم و اروم و بی صدا همینطوری که به
استخر نگا میکردم اشک میریختم. یاد روزای خوب زندگیم
که میافتادم راه نفسم تنگ و تنگ تر میشد.....

.....

مامان: عه سارا بیار اینجا اون گوجه ها رو .

سارا: نمیخوام مامان دارم سیخ میزنم خودمممم .

مامان: عه داد نزن دختره ی بیشور

بابا: عه عه خانوم به دختر من نگو بیشور دخترم تیکه ای جواهره.

مامان: اایییشش ارش تو هم هی طرف این سه تا رو بگیرااا.

_ سینا به جان تو سینه مرغ ها رو برا خودت گذاشتم.

سینا: به من میخندی؟؟؟ تو غلط کردی خودم دیدم به سارا میگفتی سینه هارو جدا بزاره.

بابا: عه سینا اروم تر نخندونش الان میفتین تو حوض با تو ام هستم گیتااا.

.....

با صدای علیرضا اروم چشم هامو باز کردم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۴۷

#درد_تنهایی

چشم هامو باز کردم. بالا سرم وایساده بود و با دستش شونمو تگون میداد.

علیرضا: گیتا جان بیدار شو عزیزم باید بریم بالا من یکم
باسینا حرف دارم .

بی صدا و بی رمق دنبالش راه افتادم که سیمین در و باز کرد
و رفتیم تو.

سیمین بهم گفته بود که سارا خونه نیست و چه بد حالا
کهاینجا بودم نمیتونستم ببینمش.

دور ترین مبل از علیرضا و سینا رو انتخاب کردم
وروشنشستم و خیره ی بحثشون شدم.

علیرضا طلبکارانه از سینا ادعای ارث و میراث میکرد
و سینا کاملاً مغرور و خودخواه همش اینو تکرار میکرد که
من دیگه حتی به درد کلفتی تو خونش نمیخورم چه برسه
اینکه بخواد بهم پولی بده.

صدای گریه ها و هق هق سیمین از توی اشپزخونه با صدای
داد و بی داد های سینا و علیرضا مخلوط شده بود و همین سر
منو تا مرض منفجر شدن میبرد.

هر لحظه که میگذشت اکسیژن خونه برام کم و کم تر میشد تا حدی که طاقت نیاوردم و روی همون مبله دراز کشیدم .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با کشیده شدن شالم توسط سينا پرت شدم وسط پذیرایی و درد تو تمام بدنم پیچید .

با ناله به برادر سنگدل و بی رحم که داشت فریاد هاش زمین و زمان خبر میکرد خیره شده بودم .

سینا: داریم میریم ما . من و سارا برای همیشه از اینجا میریم .

توی کثافت بمون و لجنی که توش گیر میکنی . همیشه مزاحم بودی . همیشه مزاحم بودی گیتا ولی دیگه نمیخوام باشی .

مهم نیست چه بلایی سرت میاد یا نمیاد فقط دیگه نمیخوام مزاحم زندگیم باشی .

با گریه نگاهش میکردم . یاد تولد ۱۰ سالگیم افتادم . شبش که یک و خوردیم سینا گفت برام کادو تولد حسابی داره . همه

بچه ها رو جمع کرد و به علاوه من رفتیم تو حیاط که دیدیموایییی... .

داداش مهربونم رفته بود بعد سه سال دوچرخه شسته بود تا توی شب تولدم بهم دوچرخه سواری یاد بده. من هم خیلی ذوق داشتم و هم خیلی میترسیدم ولی سینا محکم دستاش دورم حلقه کرده بود و مانع افتادنم میشد و مدام دم گوشم تکرار میکرد که من میتونم و اون منو ول نمیکنه .

بعد از چند دقیقه من بودم که با دوچرخه سینا حیاط دور میزدم و همه بخاطر اینکه با کمک داداشم دوچرخه سواری یاد گرفته بودم تشویق میکردن و ذوق داشتن.

خودش... خودش گفته بود ولم نمیکنه. حالا...حالا چجوری با این اخلاق غریبانش کنار میومدم؟؟؟

زیر لب با بغض و صدای لرزون تکرار میکردم:

__خی...خیلی نامردی.... سینا خیلی نامردی .

علیرضا که حال و روز داغونم و دید دست انداخت زیر بازومو بلندم کرد و از در بیرونم برد.

توی ماشین علی نشستم و به خونه ای که تمام روز
هایخوش زندگیم و خاکستر کرد خیره شدم .

توی راه کلمه ای بین من و علیرضا رد و بدل نمیشد. اون فقط
عصبی و تند رانندگی میکرد و منم طبق این یک هفته بی
صداشک هام جاری میشد .

با رسیدنمون علی ریموت اپارتمان زد و ماشین و توی
پارکینگ پارک کرد و بعد باهم رفتیم بالا.

وقتی کلید توی در چرخوند و در خونه رو باز کرد با
چیزروبه رو شدم که لحظه ای زنده بودن و نفس کشیدن
روفراموش کردم.

@tanhaeenovel

#پارت_۴۸

#درد_تنهایی

فراموش کردم.... یک دختره با یک لباس خیلی باز دولا شده بود و داشتن شمع های روی میز رو روشن میکرد. بلند بلند شروع کرد حرف زدن:

• عشقم اومدی؟؟؟

چقدر دیر کردی بابا. میدونی از کی منتظرم؟؟

و با ذوق بر گشت سمتون که اونم با دیدن من ماتش برد.

همه وجودم سوخت و آتیش گرفت. تا به خودم اومدم روبه روی دختره وایسادم و یک سیلی جانانه زدم تو صورتش

.

با بهت دستشو روی صورتش گذاشت و با حرص خیره ی علیرضا شد. تا اومدم دستمو بالا ببرم و دوباره بکوبم تو صورت دختره دستم تو هوا خشک شد.

علیرضا مچ دستمو گرفته بود و سعی داشت اونو پایین بیاره
ولی من کنترلم و از دست دادم و شروع کردم جیغ زدن . _
ایینن کییهه؟؟؟ ایننن کثافتت کییهه؟؟ این آشغال کییهه؟؟

علیرضا عصبی مچ دستمو ول کرد. و از لای دندونای
چفتشده غرید:

علیرضا: دخالت نکن گیتا. برو بالا.

ناباور نگاهش میکردم.

_ دخالت نکنم؟؟؟؟ این زنه کیه تو خونه زندگی من؟؟؟ کییهه
علیرضااا.

با تموم شدن جلم صدای داد علیرضا کل ساختمون و لرزوند
که دختره ترسید و پقی زد زیر گریه .

علیرضا: خفهه شووو. تو غلط کردی که اینجا خونه یتوو.
یادت رفته؟؟ همین دو ساعت پیش و یادت رفته چجوری

پرت کردن بیرون از خونه؟؟ واسه من بلبل زبونم شدی؟؟
همینطوری که سمت در میرفتم دوباره جیغ زدم:

_ اییی عوضیی اییی کثافتت. ای دروغ گوو کثیف.
بیچارتمیکنم. بیچاره میکنم علیرضااااا.

از در زدم بیرون و با تمام سرعت پله هارو دوتا یکی
پایینرفتم از ساختمون هم زدم بیرون.
هر کاری که میکردم اکسیژن بهم نمیرسید و راه تنفسم تنگ و
تنگ تر میشد.

بی دلیل کل کوچه بلند و تا خیابون دویدم و اشک ریختم.
درک چیزی که دیدم و شنیدم برام غیر قابل قبول بود. مگه
میشدد؟؟

انقدر توی شک عمیق و دردناکی فرو رفته بودم که ذهنم
اجازه هیچ تصمیم و فکری رو بهم نمیداد و من فقط بی وقفه
میدویدم و از خیابونا رد میشدم.

کم کم زمانی به خودم اومدم که نمیدونستم کجام .

به اطراف نگاهی کردم جایی رو نمیشناختم و نمیدونستم کجا هستم یا اینجا کجاست .

از توی کیفم مایلیم و در اوردم و ساعت و نگاه کردم .

وقتی صفحه مایل ساعت سه نصف شب نشون میداد با وحشت سرمو بالا گرفتم و به اطراف نگاه کردم.

هیچ کس تو خیابون نبود و تاریکی شب و فقط چراغ های تو خیابون روشن تر میکرد.

با ترس و وحشت وسط خیابون به جایی که نمیدونستم کجاست نگاه میکردم که با صدای بوق بد ماشینی به پشت سر چرخیدم.....

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۴۹

#درد_تنهایی

به پشت سر چرخیدم که ماشین به بلافاصله زد رو ترمز و روبه
روی من وایساد. با دیدن ادمی که توی ماشین بود اخم هامو
توی هم کشیدمو خواستم به راهم ادامه بدم که:

علیرضا: آی گیتا صبر کن. گیتا با تو ام. صبر کن میگم .

بی توجه بهش تند تند راه میرفتم.

با این حال که نمیخواستم حتی یک ثانیه چشمم به علیرضا
بخوره اما خدا خدا میکردم که پشیمون نشه و این موقع
شبنم و نزاره بره.

وقتی با ماشین دنبالم راه افتاد و مدام صدام میزد سوار شدم.
،با صدای عصبی و خسته و لرزون گفتم:

__ کار... کارتو بگو نمیخوا... نمیخوام ببینمت.

پووقف بلندی کرد و دستی بین موهاش کشید و ماشین
کنارپیاده رو پارک کرد و اروم شروع کرد حرف زدن.

علیرضا: دو ساعته دنبالتم. اگه این موقع اینجا پیدات
نمیکردم چی؟ هان؟ تو یکم فکر و مغز نداری اخه؟

_ هه دنبالم بودی؟ چرا نموندی پیش همون دسته گلی که تو
خوننتت بود؟ اومدی دنبال من که چی؟؟

علیرضا: نیومدم دنبالت .

با این حرفش خشکم زد. مگه نیومده بود توضیح بده
ویجوری من و راضی کنه و بیره خونه؟؟ پس...پس اگه
نه، برای چی اومده.

منتظر و سوالی چرخیدم طرفش که ارنجش و تکیه
گاه صورتش روی پنجره ماشین کرد و دوباره شروع کرد
حرف زدن:

علیرضا: دیگه چیزی نمونده که بخاطرش بخوام بهت دروغ
بگم و نگهت دارم گیتا. من...من میدونم که پدر و مادرت یک
هفته اس فوت کردن و تو اصلا حال و روزت خوب نیست
اما...

من نمیتونم به پای یک دختری که روز به روز افسرده تر و گرفته تر از دیروز میشه بمونم
خصوصا که تو... تو دیگه هیچ چیزی نداری. یعنی من نمیتونم ساپورتت کنم و خرج و مخارج تورو بدم.

مات و مبهوت نگاهش میکردم. همین.... همین ادمی که جلوی روی من نشسته بود و از اینکه من تو زندگیش بودم ناراضی بود و مینالید تا همین به قول خودش یک هفته پیش عاشق پیشه بود.

می... میگفت بدون من نمیتونه زندگی کنه. همش دنبال این بود تا هرچی زود تر عروسی کنیم و بریم.

حالا... حالا من و میخواست یا پول منو؟؟؟؟

همینجوری زل زده بودم بهش که دوباره شروع کرد حرف زدن:

علیرضا: حالا که همه چیز داره تموم میشه بهت میگم گیتا.
از اولشم قرار نبود ما یی..یعنی من و تو با هم عروسی کنیم .
از اولم قرار بود بعد از ازدواج تو سهم و ارثتو از بابات
بگیری بدی من تا من طلاق بدم و هرکی بره سوی خودش .
وگرنه کسی که من عاشقشم همونی بود که دیدی نه تو.

جمله آخرش توی سرم اکو میشد (کسی که من
عاشقشم همونی بود که دیدی نه تووو)

همه جونم داشت میلرزید و جلوی چشم هام هی تار و واضح
میشد. خندم گرفته بود. چی داشت میگفت برای
خودش؟؟ اصلا مگه میشد که علیرضا منو دوست نداشته
باشه؟؟

دستای لرزونم و روی سرم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن

.

بلند بلند میخندیدم که علیرضا ترسیده نگاهم میکرد.

کم کم خنده و قهقهه به جیغ و گریه تبدیل شد .

جوری جیغ میکشیدم و خودمو میزدم که انگار داشتم
تمام فشار های این یک هفته و خورده ای که روم بود و
تخلیه میکردم .

علیرضا: گی...گیتا؟؟؟ گیتا خوبی؟؟؟ حالت خوبه؟؟

کم کم بی حال شدم و ساکت گوشه صندلی جمع شدم
که علیرضا ماشین و روشن کرد و دم یک دکه ای وایساد.
چند دقیقه بعد با یک بطی اب برگشت.

علیرضا: بیا بخور بهتر شی.

اب و که از دستش گرفتم نزدیک دهنم که بردم دوباره بغضم
ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

علیرضا: من م تاسفم. نمیخواستم تو این وضع و اوضاع
بهت بگم ولی من دیگه واقعا کاری به کار تو ندارم .

به بیرون اشاره ای کرد و ادامه داد: به تارا زنگ زدم.

خونه نبودن، با دوستای بابای تارا رفتن شمال خونه حامد هم که نمیتونی تنها بری فعلا امشب اینجا بمون فردا یکاریش بکن

اما من دستم و محکم روی دهنم فشار میدادم و گریه میکردم که علیرضا پیاده شد و در سمت من و باز کرد. بعد از اینکه پیاده شدم بی توجه به منی که چهار صبح تک و تنها وسطخیابون بودم گازشو گرفت و از جلوم مهو شد.....

@tanhaeenovel

#پارت_۵۰

#درد_تنهایی

خیره به بطری اب توی دستم بودم که سر خورد و ریخت. به قطره های ابی که بالا پایین شدن و روی زمین ریختن نگاه میکردم.

سرمو بالا گرفتم و با پشت دست نم اشک توی چشم هامو گرفتم و خیره ی تابلو مسافر خونه شدم .

از ترس خیابون و تاریکی با بی حالی و اروم اروم
وارد مسافر خونه شدم .

• بفرمایید دخترم .

نگاهم چرخید سمت مرد تقریبا میانسالی که داشت
نگاهم میکرد . برگشتم سمتش :

__ ی.... ی اتاق کوچیک میخوام .

• مدارک داری دخترم؟

سرمو کردم توی کیفم و شناسنامه مو در اوردم و روی
میزش گذاشتم .

__ فقط همین و دارم .

مرده یجوری نگاه میکرد که من حسش و نمیفهمیدم .
داره ترحم میکنه؟؟ داره قضاوت و فکرای ناجور میکنه؟؟
دلش سوخته دست از گیر دادن برداشته؟؟

هیچ کدوم رو نمیشد از نگاهش خوند تا اینکه به حرف اومد:

• پول داری بابا جان؟؟

تند تند سرمو به نشانه اره تگون دادم که چرخید و از روی قفسه های پشت سرش یک کلید به من داد:

• شبی ۱۰۰ تومن اجاره اتاقته .

تندی بین حرفاش پریدم و گفتم: نه نه من....من فقط امشب میمونم .

کارتمو از توی کیفم در اوردم و روی میزش گذاشتم:

1148

منتظر بودم که بگه برم سمت اتاقم که:

• نیست دخترم. تو کارتت پول نیست کارت دیگه نداری؟؟

حالم خراب شد و دست هام شروع کرد لرزیدن. احساس میکردم یک عالمه وزن دارم که پاهام توانایی حمل اونا رو دیگه نداره.

خدا میدونست که چند میلیون پول تو اون کارت بود و سینا جلوی حسابم بسته بود و برداشته بود

سرمو پایین انداختم و با صدای ضعیفی رفته جواب دادم: نه کارت دیگه ای ندارم. ببخشید مزاحمتون شدم نمیدونستم پول نیست توی کارت .

پشتم و کردم و از پله ها پایین رفتم اما این موقع چجوری بیرون میموندم؟؟

روی همون پله ها جلوی در نشستم و کیفم روی پام گذاشتم و زانو هامو بغل کردم، سرمو روشن گذاشتم. قطره های اشکی که از گوشه چشمم میر یخت موها و روسریم و خیس میکرد.

توی حال خراب خودم غرق بودم که صدای مبايلم بلند شد . لای چشمم باز کردم .

هوا یکم رنگ روشنی گرفته بود اما هنوز تاریک بود. مایلمو در آوردم و بازش کردم.

تا عکس فرودگاهی که سارا برام فرستاده بود و دیدم بيمقدمه بدون بغض شروع کردم و بلند بلند زار زدم. لحظه ای تموم بی کسی، ظلم و نامردی های دنیا رو حس کردم و خورد شدم.

برای اینکه مرده نفهمه من توی راه پله هام با پایین شالممحکم دهنم و گرفته بودم و گریه میکردم. بعد چند ثانیه دوباره پیام اومد:

سارا: داریم میریم... اما من نمیخوام. به جون خودم من فقط تو رو میخوام اجیی.

تو الان پیش علیرضا دلت خیلی خوش تره تا اینکه اینجا کنار سینا باشی.

میون گریه خندم گرفت. سارا چه میدونست که من الان کجام؟؟ چه میدونست که چی به سرم اومده؟؟

به زور برایش تایپ کردم:
_ مواظب خودت باش قشنگم .

نمیدونم چقدر گریه کردم و اشک ریختم که بی حال شدم
ودیگه چیزی نفهمیدم

@tanhaeenovel

#پارت_۵۱
#درد_تنهایی

.....

• خانوم؟؟ خانوم محترم؟؟

تکون خفیفی خوردم و چشم هامو باز کردم .
یک پسر جوون با یک حالت خاصی وایساده بود بالا سرم و
صدام میزد.

یهویی با یادآوری اینکه من رو پله ها نشسته بودم یک متر
از جا پریدم و صاف وایسادم .

_ بب...ببخشید من چیز شد یعنی... _

- ببخشید صداتون زدم اینجا مناسب استراحت نبود بخاطر
همون. وقتتون بخیر .

خداروشکر گیر نداد و راهش و گرفت و رفت. مایلیم و نگاه
کردم ۶ صبح بود و من چقدر خسته بودم .

کیفم و روی شونم مرتب کردم و راه افتادم. قدم میزدم اما
نمیدونستم کجا میرم. جایی که بودم خیلی درب و داغون بود و
من نمیدونستم کجام .

تمام فکر و ذکر من این بود که:

علیرضا الان خوبه؟ ذهنش ارومه؟ جدی دوستم نداشته؟ مگه
نمیگفت یک تار موی من و به دنیا نمیده؟ دیشب چیکار کرد؟
چیا گفت؟ من و کجا ول کرد و رفت؟

با مرور همه اینا دوباره اشک پشت پلکام دوید و سر خورد
روی گونم .

از بس این چند وقت گریه کرده بودم که تنگی نفس لحظه ای
ولم نمیکرد و چشم مدام میسوخت .

دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود و بیشتر از هرچیز
اونارو میخواستم. توی کیفم نگا کردم یک ده تومنی
بیشتر نبود. همیشه هرچی داشتم تو کارت بود.

کلافه به خیابون نگاه کردم و سمت یک تاکسی رفتم. یک آقای
پیری داشت شیشه ی ماشینشو دستمال میکشید:

__ سلام حاج اقا .

• علیک سلام بابا جان .

__ تا بهشت زهرا میرید؟؟

با این حرفم نگاهش چرخید سمتم و اروم جواب داد:

- نه والا دخترم ولی اگه بخوای میتونم ببرمت.
- با ده تومنی توی دستم بازی کردم:

__ نه اخه... اخه چیزه پولش....

- سوار شو بابا جان سوار شو .

از این همه مهربونی لبخندی روی لبم نشست و سوار ماشین شدم.

توی طول راه اقاها همه ی زندگی شو برام تعریف کرد و گاهی از قسمت های شیرینش که به نوه هاش مربوط میشد لبخند روی لبم نقش میبست.

چه زندگی شیرینی داشت درست برعکس روزگاری که برای من تلخ شده بود.

__ من همین جا پیاده میشم حاج اقا.

• بیا دخترم خدا به همراهت.

تشکری کردم و خواستم همون ده تومنی رو بهش بدم که:

• برو عزیزم برو مواظب خودت باش دخترم .

و بعد ماشین و روشن کرد و رفت. منم اروم اروم سمت مزار
مامان و بابا رفتم.

بعد از مرگشون این دومین باری بود که میرفتم بهشت زهرا
و حالا چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

بی توجه به مانتوم روی زمین کنار هردوشون نشستم و
باخنده شروع کردم حرف زدن:

__ وای وای ببینید کی اومده.

دلتون برام تنگ شده بود نه؟؟ اره منم همینطور.

مامان بابامو حرص ندیاااا گناه داره.

اره میدونم همیشه مقصر باباس ولی تو دعواش نکن.
بابا هی قر قر نکنیا مامان حوصله نداره.
منم که خوبم همه چی اوکیه هعی میگذره.

این چرت و پرتا که نمیدونم از کجا میومد و میگفتم و
میخندیدم. ولی نمیدونم یهویی چی شد که بغض بد تو گلوم باز
شد و شروع کردم به گریه کردن.

بدون اینکه چیزی بگم فقط گریه میکردم و دستامو روی
سنگ قبرشون میکشیدم .

توی همین حال و هوای خراب و داغون خودم بودم که صدای
آشنایی شنیدم:

• ای بابا بسه دیگه دلم خون شد.

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۵۲

#درد_تنهایی

• ای بابا بسه دیگه دلم خون شد.

مثل برق گرفته ها برگشتم سمت صدا که...مهراد اینجا چیکار میکرد؟؟

با بهت زل زده بودم بهش.

_تت...تو تو اینجا چیکار میکنی؟؟

بی توجه به سوالی که ازش پرسیدم سمت ماشینش چرخید و گفت:

مهراد: پاشو پاشو بیا انقدر حرف نزن.

منم مثل خودش بی توجه به جایی که بودیم جیغ زدم:

_برا چی دنبال من راه میفتییی؟؟؟ چیکارم داری کثافتت؟؟
که یهو با چشم های گرد شده چرخید طرفم. سریع قیافش
ازحالت تعجب خارج شد و عصبی راه رفته رُ برگشت و سمتم.

_چیکارم داری دستمو ول کننن.

به بازوم بیشتر فشار آورد و دنبال خودش کشوند .
مهراد: هییشش چقدر زر میزنی اه ابروم رفت انقدر
جیغش.

همونطور که سعی میکردم دنبالش نرم و دستم و از دستاش
بیرون بکشم دوباره جیغ زدم:
_ بی تربیتت.

که مهراد برای جلوگیری از جیغ های بیشتر من، منو پرت
کرد تو ماشین و خودش هم کنارم نشست.

تا اومدم دهنم و باز کنم و دوباره سرش داد و بیداد کنم
دستشو روی دهنم گذاشت و خیلی اروم شروع کرد حرف
زدن:

مهراد: عه دختره ی نفهم مگه نمیگم جیغ نزن؟ کور
کهنیستی خدا بخواد، بچه خوابه .

با تعجب برگشتم و به صندلی عقب نگاه کردم.

یک دختره تقریبا ۴ یا ۵ ساله خیلی اروم خوابیده بود.

مهراد کی ازدواج کرده بود. بهش اصلا نمیخورد بچه به اینسن و سال داشته باشه. همونطوری که به دختره نگاه میکردم با تعجب پرسیدم:

_ بچه داری؟

مهراد: چی میگی دیوونه خواهرمه.

_ خواهرررررر؟؟؟

مهراد: اااااااااا خفه شو.

ولی دیگه دیر بود چون دختره بیدار شد و شروع کرد گریه کردن. منم مظلوم به مهراد عصبی نگا میکردم.

مهراد: ای بمیری گیتا.

و از ماشین پیاده شد که منم پریدم پایین.

مهراد در صندلی عقب و باز کرد و دختره رو بغل کرد:

مهراد: سلین، اروم باش عه گریه نداره که. مگه چیه داری زار میزنی؟؟؟ خو ببند دهن توو

اینجوری که اون داشت بچه رو اروم میکرد بچه بیشتر
گریشمیگرفت و با پاهاش به شکم مهراد میکوبید.

مهراد: ععه سرم رفت ببر صداتو. سلین با تو اام.

عصبی سمتشون رفتم.

_ بدش به من.

مهراد: برو بابا بزار گندی که زدی رو درست کنم.
و بعد سلین و گذاشت زمین که اونم پاهاش میکوبید زمین
وگریه میکرد.

اروم روبه روش نشستم و با لبخند شروع کردم حرف زدن:

_ خوبی خانوم کوچولو؟؟

اسم من گیتا. اسم تو چیه؟؟

میون گریه هاش یواش

یواش سمت مهراد رفت و

پایین کت شو توی دستش
گرفت و پشتش قایم شد.

از جا بلند شدم و با لبخند نگاش کردم.

مهراد: این ارواح خبیثه شدی معلومه بچه میترسه. رنگسفید،
چشما قرمز، صورت، خیس و کبود، دست تو اتل، لباسخاکی.

و بعد دولا شد و سلین بقل کرد و باهاش نچ نچ کنان
تویماشین نشست.

راست میگفت چقدر اوضاعم خراب شده بود. خواستم دوباره
برگردم پیش مامان و بابام که صدا زد:
مهراد: خانوم دزده کارت دارم بیا بالا میرسونمت.

با بغض برگشتم طرفش. توی لحن صداش تحقیر و
تمسخر موج میزد و من حالم از این موضوع بهم میخورد
مخصوصا نیش خند گوشه لبش.....

@tanhaeenovel

#پارت_۵۳

#درد_تنهایی

_ تو حالت همیشه نه؟ چرا نمیفهمی من کاری
نکردم؟؟؟ مهاد: بابا اصلا تو مریم مقدس بیا کارت
دارم.

برخلاف میلم رفتم و سوار شدم که اونم ماشین و روشن
کرد و راه افتاد.

با اخم بهش زل زده بودم اما اون اصلا به روی
خودش نمیآورد که بالاخره شروع کرد حرف زدن:

مهاد: تو جدی جدی تو کلت هیچی نی.

حالت متفکری به خودش گرفت و ادامه داد:

من موندم پس تو احمق چجوری همچون کلاهبرداری کردی؟
شاید مغزت فقط تو دزدی و کلاهبرداری و تیغ زدن کار
میکنه .

دست چپش و زد به فرمون و سرشو جهت مخالف من سمت
شیشه چرخوند و اروم لب زد:
ولی من برات ناکارش میکنم .

کلافه و عصبی کیفم و تو دستم جابه جاش کردم و رو بهش
داد زدم:

_ مرتیکه الاغ، چرا انقدر احمقی که نمیفهم.....

جلم هنوز کامل نشده بود که مهراد با مشت کوبید توی دهنم.
بلافاصله طعم تلخ و گس خون توی دهنم پیچید و درد
تمام صورتم و گرفت.
با بهت و ناباوری خیره ی دست خونیم شدم .

که مهراد عصبی شروع کرد حرف زدن:

مهراد: حالا دیگه خفه باش دختره ی عوضی. اینم زدم
تایادت بمونه الاغ کیه.

بعد از تموم شدن جملش یهو سلین از عقب اویزون دوتا
صندلی های جلو شد .

سلین: میگم داداش اینا چین شادی میخره؟؟ اخه خیلی
خوشمزه....

وسط حرفش قطع کرد و حواسش به من که اشک میریختم
و دهنم و گرفته بودم جمع شد:

سلین: خوبی؟ خاله؟؟مهراد چلا گریه میکنه؟؟

که مهراد همون موقع پیاده شد و سلین و با خودش پیاده کرد
و وارد مهد کودک شدن.

بعد از حدودای یک ربع مهراد با یک پلاستیک کیک و ابمیوه
و اب اومد توی ماشین:

مهراد ابو ستمم گرفت و گفت: پیاده شو صورتتو بشور کیک
بخوریم .

با بغض و نفرت تو چشماش خیره شدم:

_ چرااا؟؟؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟؟ لعنتی
چرا نمیفهمی چرا نمیفهمی اخه؟؟

و بعد شروع کردم به بلند بلند گریه کردن. دیگه طاقت
یککلمه حرف شنیدن از مهراد و نداشتم. دیگه طاقت بیشتر
خورد و شکسته شدن و نداشتم و کم آورده بودم.

عصبی کیسه خوراکی هارو پرت کرد عقب و خم شد
توصورت:

مهراد: دست از سرت بردارم؟؟ ولت کنم برم؟؟
اخه بدبخت بیچاره اگه من نبودم که تو الان معلوم نبود تو
کدوم سگ دونی بودی.

وقتی ۴ صبح وسط خیابون با خیال راحت میخوابی و
بیهوشمیشی و فکر میکنی خیلی زرنگی بایدم بگی دست از
سرم بردار.

با تعجب و چشم های گرد شده نگاهش کردم:

__تت...تو اونجا بود...بودی؟؟

با انزجار نگام کرد: نترس هنو عاشق چشم و ابروت
نشدمنگران پولام بودم که باید از تو بگیرمشون .

فکر نکنم هرکس دیگه هم جای من بود بدهکار
۱۰میلیاردیشو ول میکرد تو خیابون.

با شنیدن حرف هاش تمام بدنم یخ زد.
@tanhaeenovel

#پارت_۵۴

#درد_تنهایی

یخ زد... همونطور که زل زده بودم بهش با صدای ارومی و
بهت زده ای لب زدم:

__چج..چی؟ ۱۰ می...میلیارد؟؟؟

نیش خندی زد و یهو صاف نشست و به روبه روش خیره شد. این چی داشت میگفت؟؟؟ من فکر میکردم نهایت صدمه ای که دیده ۱ و نیم میلیارد. اخه ۱۰ میلیارد از کجا اومد؟؟؟

_ تروخدا گوش کن. بب..ببین اصلا... اصلا من نمیخواستم کاری کنم به خدا همش و نوا....

جلم کامل نشده بود که با دادی که زد خفه شدم:

مهراد: نواااا نواااا نواااا. همش نوا اره؟؟؟ نوا به تو گفتبیای مخ من و بزنی. نوا به تو گفت سهام ها رو بگیری بدی به اون. نوا بهت میگفت شماره و بند و بساط کارت های من و داشته باشی و هی پول برداری.

نوا بهت گفت بری تمام دار و ندار من و بزاری کف دسترقیبا. اره نوا گفتتتت؟؟

با داد هایی که میزد اشک میریختم و صورتم جمع میشد.

حالا من چجوری باید به این میفهموندم که هرچی داره میگه حقیقت داره و اینا تمام واقعیه.

مهراد: ببین گیتا یک بار بهت گفتم متاسفانه جدی نگرفتی . سارا هم که رفته و من دسترسی به کسی جز خود تو ندارم.

تک خنده ای کرد و با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد:

طبق اطلاعات منم که تو الان یک بدبخت بیچاره اویزونی . پس در نتیجه ۱۰ میلیارد که هیچی ۱۰ تا تک تومنیم نداری.

راستی صیغه نامس؟ چه کوفتیه؟ همون. اونم طبق بررسی های من ی ۳ هفته تا باطل شدنش مونده پس تا شوهرته دست به کار شو.

یدفعه چرخید سمت و ادامه داد:

به ولای علی فقط تا فردا شب. فقط و فقط تا فردا شب میتونی تمام و کمال، کامل کامل ۱۰ میلیارد خسارتی رو که بم زدی و بدی.

حالا هم فعلا پیاده شو. میبینیم همو.

همونجوری که زار میزدم از ماشین پیاده شدم که مهراد
بلافاصله گازشو گرفت و مثل برق رد شد.

باید علیرضا رو دوباره میدیدم و باهاش حرف میزدم.
مندیگه چیزی به اسم غرور برام باقی نمونده بود.

حالا دیگه کامل مته یک روزنامه باطله و مچاله شده بودم .
باید با علیرضا هر طور شده حرف میزدم.....

.....

پارس
:

_ گوش کن. ای بابا اتنا تو یک لحظه به حرف های من
گوشیده خب.

•

_ خیلی خب. باش خیلی خب اروم باش دارم میام .میگم اروم
باش. فعلا.

تماس و قطع کردم و فوق العاده عصبی از اتاق شرکت زدم
بیرون. حالا من میدونستم و پرنیان باید درستش میکردم

.

@tanhaeenovel

#پارت_۵۵

#درد_تنهایی

باید درستش میکردم....

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدای نجفی به
گوشم خورد. داشت میخندید.

نجفی: وای تتا جون زود رفتی ندیدی چه لاو هایی برا دختره
میترکوند .

اره بابا همین چند دقیقه پیش و میگم .

اره اره میگفت: تو نگران نباش عزیزم. من حلش میکنم. دارم
میام اتنا جان اروم باش.

اینارو میگفت و غش غش میخندید. دیگه از حرص و عصبانیت داشتم منفجر میشدم، در شیشه ای پشتشو محکم باز کردم که با صداش یک متر پرید بالا و سریع تلفن و قطع کرد. نجفی: چیزه جناب شمس.... یعنی خانوم کاشانی زنگ زدن که چیز شد.... اممم.

فقط با ابرو های تو هی رفته و دست به جیب وایساده بودم و نگاهش میکردم. این دیگه داشت از حدش میگذروند. سر هر مسئله خصوصی من فال گوش وایمیساد و به همه گذارش میداد.

با صدایی که از حرص دو رگه شده بود پرسیدم:

__ اها پس خانوم کاشانی بودن. راستی چرا بهشون نگفتی که من داشتم با اتنا خانوم حرف میزدم اسمش و اصلا نبردم؟؟؟ ای بابا خانوم نجفی خبرارو کامل بده اینجوری فضولیتون تکمیل نمیشه هاااا.

نجفی: نه...نه بخدا آقای شمس من فقط... ..

دیگه صبرم لبریز شد و از کنترل خارج شدم:

خانوم دروغ میگی بگو دیگه چرا به خدا قسم میخوری
بعدش خانوم نجفی فقط یک بار، یکبار دیگه ببینم یا بشنوم
حرفی بردین و آوردین و شر درست کردین جاتون یک راست
حسابداری متوجه هستین که؟؟؟

سرشو انداخت پایین و بله چشمی گفت که منم سریع از
شرکت زدم بیرون و با ماشین به سمت خونه رفتم.

دوباره پرنیان با اتنا نساخته بود و جنگ جهانی به پا شده
بود و این وسط من چقدر بدبختم که باید جوری جلوه بدم
کهنگران اتنا و باید ناز کسی رو بکشم که بودن و نبودنش
اصلا مهم نبود.

اخ، اخ که همش زیر سر گیتا بود. اگر همون روزی که با
دنیایی از عشق سمتش رفتم اونجوری خوردم نمیکرد و
صیغهیکی دیگه نمیشد، شاید الان یک زندگی رویایی داشتیم.

با یادآوری کسی که نتونستم به دستش بیارم که هیچ خودمم
باختم بغض راه گلومو تنگ کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ماشین و بردم تو پارکینگ

● ● ● ● ● ● ● ●

اتنا: با منیییی؟؟؟ با منی پرنیان؟؟ دختره ی نکبت با کی بودی
عوضی؟؟؟

بس کنید دیگه ااااااهههه.

با صدای دادم هردوشون به طرفم برگشتن.

اتنا: اره، اره داد بزن اقا پارسا چرا داد نرنی؟

؟ ٻيا ٻين خواهڙت چي ميگه. گيتا ڪيه

هاااان؟؟؟

با چشم هایی که اندازه قابل‌مه شده بودن نگاهم افتاد به نگاه پرنیان که بلافاصله سرشو انداخت پایین .

**ای خدایا ایا چقدر بهش گفته بودم در مورد گیتا چیزی به
اتنا نگه چقدر ررر اخه .**

دوباره اتنا چرخید سمت پرنیان و شروع کرد جیغ زدن:

اتنا: که من ترشیده بودم اره؟؟؟ که اون دختره از بس همه
چی تموم بوده زن این نشده ولی من چون ترشیده بودم سریع
قبول کردم ارهههه؟؟

با حرفای اتنا خندم گرفت. پرنیان چه وزه ای بوده و ما خبر نداشتیم. بهش گفته یکی دیگه رو میخواستم که هیچ زده اتنارو با خاک یکسان کرده.

سریع رومو اون طرف کردم و سعی کردم خندم و کنترل کنم و به فکر مصیبت هایی باشم که از این به بعد پرنیان برام درست کرده بود.

با یادآوری اینکه اتنا دیگه از این به بعد همش میخواد گیتاگیتا
کنه و هی منو یاد اون بندازه خشم و عصبانیت همه جونمو
گرفت.

_ خیلی خب اتنا من برات توضیح میدم باشه؟؟

فعلا بس کن. برو حاضر شو بریم بیرون. برو عزیزم برو .

اتنا چپ چپی به من و پرنیان نگاه کرد و به سمت اتاق رفت
که منم بلافاصله به سمت پرنیان هجوم بردم:

پرنیان: آیی آیی چته وحشی دستم درد گرفت.

به در بسته اتاق نگاهی انداختم و دوباره برگشتم سمت
پرنیان و با صدای ارومی پچ زدم:

_ مگه من بهت نگفته بودم چیزی از گیتا به اتنا
نمیگی؟؟؟چقدر گفته بودم هااان؟؟

پرنیان: حرصم گرفته بود دوست داشتم حالشو بگیرم .

با حرص دست اون دختره ی خیره سر و ول کردم.

_ ببین پرنیان چه بخوای چه نخوای اتنا تا دو روز دیگه زن من میشه و میاد تو این خونه. پس سعی کن رفتارتو درست کنی.

حالا هم تک و تنها بمون خونه تا مامان اینا میان به رفتارهای بیرختت فکر کن .

چرخیدم تا اشپزخونه بزنم بیرونن کهههه.....

@tanhaeenovel

#پارت_۵۶

#درد_تنهایی

که دیدم اتنا از اتاق زد بیرون و با حرص بی توجه به من و پرنیان کفشاشو پاش کرد و رفت بیرون. چرخیدم سمت پرنیان و شروع کردم به نصیحت کردن و این کار و بکن اون کارونکن گفتن. اونم فقط کلافه نگاهم میکرد.

دو روز دیگه مراسم عقد و عروسیمون بود و این چقدر بد بود که من آغاز این مراسم و آغاز تباهی و از دست رفتن

زندگی خودم میدونستم ولی نباید دم میزدم چون پدر و مادرم
خواسته بودن چون میگفتن هم برای کارشون بهتره هم
بالاخره دختر و عمو و پسر عمو ها مال همن و این چرت و
پرتا .

هر بار که ی دختر پسر خوشحال میدیدم و میفهمیدم
که نامزدن یا عروس دومادن یا به عشقشون رسیدن از گیتا
که منو توی این لجن زار ول کرد دل سرد تر میشدم تا جایی
که هرچی علاقه به دختر چشم ابی داشتم از بین رفت.

.....

هوا کم کم تاریک شده بود و منم با بدبختی خودمو به خونه ی
علیرضا رسوندم .

انقدر راه رفته بودم که احساس میکردم اگر لحظه ای وایسم
روی زمین میفتم .

جلوی در ساختمون مکس کردم. دختر مغروری بودم.
نهایتا دیگه اذیت بشن و غرورم به معنی خودخواهی
باشه نه اما برای خودم خیلی مغرور بودم و اینکه حالا

باید غرورم و له میکردم و روش چشم میبستم ذره ذره
خوردممیکرد.

بالاخره همونجا جلوی همون در دختر شاد، جسور، نترس
،قوی و محکم و مغرور خاک کردم و وارد خونه شدم.

تو خونه ی علیرضا التماسش کردم. ازش خواهش کردم.
ازش خواهش کردم که کمک کنه، نزاره بلایی سرم بیاد. ازش
فقط کمی، کمی پول قرض خواستم اما اون.... اونى که به قول
خودش دیوانه وار عاشقم بود و من و میپرستید. با مشت و
لگد از خونه پرت کرد بیرون:

علیرضا: گمشو عوضی دیگه اینجا نبینمتاااا .

یک صد هزار تومنی تو هوا تکون دادو انداخت جلوم.
علیرضا: گمشو فقط سریع گورتو گم کن .

با خشم و نفرت زل زدم تو چشم هاش و با بغض گفتم:
ا... اذت متنفرم کثافتت.

من بیشتری گفت و در اپارتمان و بست. دستی به زانو هام
زدم و از جا بلند شدم .

اواخر پاییز بود و هوا خیلی سرد شده بود.

مانتوی حریر بلند و هی دور خودم جمع میکردم و با
گرمنشدن ولش میکردم. همونطور که راه میرفتم توی
دستام هامیکردم و بهم فشارشون میدادم.

از زور درد، از زور بی کسی، از زور ظلم قطره اشک زلالی
روی گونم سر خورد که پشت بندش رگبار اشک ها
شروع شد.

راه میرفتم و زار میزدم که دیگه توانایی مو از دست دادم و
کنار خیابون توی پیاده رو نشستم و تکیه مو به دیوار دادم و
با حق حق شماره ی مهراد و گرفتم .

من دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم بزار هرکاری
دلش میخواد بکنه.

بعد از دوسه بوق جواب داد:

مهراد: الو چیه.....

@tanhaeenovel

#پارت_۵۷

#درد_تنهایی

مهراد: الو چیه؟؟

با شنیدن صدایش بی توجه به اینکه تو خیابونم شروع کردم با تمام توان جیغ زدن:

_ خوب گوشاتو باااز کن مهربااااا. ممممن پول ندارم. منهیچی ندارم نه مادر نه پدر نه خانواده نه پول نه... نه کسی که دوسم داشته..... باشه نه کسی که براش مهم بااااشم تو ام بیا، بیا هرچی عقده داری و نداری هرچی بدبختی داری ونداری سرم خالی کن و بروووو.

میون حرفام نفس کم میاوردم و هق هقم اوج میگرفت. مهاد
با صدایی نگران فریاد کشید:

مهاد: چی میگی دختره ی روانی. پاشو بیا ببینمت.

بلند تر از قبل جیغ زدم: خفهههه شوو فقط بیا هرکاری دلت
میخواد بکن و برو فقط بیا حقتو بگیر و برو بزار... بزار به
درد خودم بمیرم .

داشتم جیغ میزد و گریه میکردم که تلفن قطع شد.
تازهمتوجه چند نفر شدم که دور و برم جمع شده بودن.

یک خاتوم تقریبا سن و سال داری شونمو تکون میداد و
سعی میکرد ارومم کنه که یک پسر جوون و هیکلی با عجله
اومد سمت ما. کسایی که وایساده بودن و کنار زد و با عجله
رو به خانومه گفت:

• بفرمایید خاتوم. مشکلی نیست بنده هستم شما بفرمایید .

نمیدونم زنه با خودش چی برداشت کرد که یک نگاه ارومی به من کرد و یک نگاه ناجور به پسره که پسره سرشو انداخت پایین .

با دور شدن خانومه هرکس که وایساده بود رفت.

بی صدا نشسته بودم اشک میریختم و دستم و به دهنم فشار میدادم که پسره جلوی روم دولا شد:

• پاشو بریم بدو.

نگاه خیس و تیزمو دوختم بهش: خفه شو کثافت برو گمشو
چیکار به من داری. تو خجالت نمیکشی عوضی برو گمشو.
همونجوری که رو زانو نشسته بود ارنجشو روی
زانوش گذاشت سرشو پایین انداخت و ریز ریز خندید.

اه چقدر پرو بود داشت به من با این حال و روز میخندید. از حرص داشتم منفجر میشدم. دست کردم تو کیفم و قوطی کرم و محکم پرت کردم تو کلش که آخ بلندی گفت و مثل فنر ازجاش بلند شد. با اخم غلیظی زل زد بهم.

#پارت_۵۸

#درد_تنهایی

با اخم غلیظی زل زد بهم.....

• تو واقعا وحشیی. خو مگه چیکارت کردم سرم درد گرفت دیوونه.

عصبی بلند شدم و هولش دادم عقب:

_ خجالت بکش تو خودت خواهر و مادر نداری مزاحم مردم میشیییی؟؟

پسره آنچنان اخم هاشو توی هم کشید که صدامو پایین اوردم و یک قدم رفتم عقب که دو تا مرد نزدیکم شد:

* خواهرم مشکلی پیش اومده؟

* مزاحمه؟

پسره: چی میگی آقای محترم خواهرمه.

با تعجب زل زدم بهش که مردا بیخیال شدن و راهشون ادامه دادن.

چشامو ریز کردم و با اخم توپیدم:

_ تو غلط کردی که من خواهرتم .

پشتم و بهش کردم کیفم و محکم رو شونم نگه داشتم. با قدمای بلند داشتم ازش دور میشدم که:

• اوی گیتا صبر کن .

با چشم های گرد شده چرخیدم سمتش.

نه هرچی نگاش میکردم یادم نمیومد که بشناسمش یا کسیباشه که قبلا دیدمش. از بچه های دانشگاه هم که نبود

.

_ ...السم منو از کک..کجا میدونی؟؟

• بیا بریم بابا مگه تو تنها بدهکار مهراد نیستی؟؟

ععه؟؟ پس از ادمای اون بود مگه بهش نگفتم دست از سرم برداره؟؟ مگه من نگفتم یا بیخیالم شه یا یک بلایی سرمبیاره. هم من و ه م خودشو راحت کنه .

• راستش داشتم دنبالت میکردم دو روزه علاف تو یفسقلی شدم. ولی مهراد گفت هرچی شد سمتت نیام تا الان که زنگ زد و گفت حالت بده ببرمت پیشش.

سر و گردنم و جلو دادم و با بغض کاملاً مشخصی که صدامو میلرزوند تقریباً داد زدم:

_ لازم نکرده. هیچ جا ندارم که فرار کنم. دنبال من نیامیفهمیی؟

پشتم و بهش کردم و رفتم توی کوچه. اشکام تند تند صورتمو
خیس میکرد و بدنم میلرزید که متوجه شدم پسره هم
دارهمیاد.

• تو جایی نداری بری. همون دیشب اگر نبودم هزار تا بلا
اومده بود سرت. تو، توی خواب ناز بودی حالت
نشددور و برت چخبره.

اگه فکر کردی تنها توی این دنیا بی کس و کار طاقت
میاری سخت در اشتباهی دختر جون.

میدونستم، میدونستم و تمام حرف هاش و قبول داشتم. اما

....

اما نمیشد. میشد دست به دامن هر ادمی شد به جز مهراد.
اون کسی بود که فکر میکرد من بهش ضربه زدم. نه به یک
روش به هزاران هزار روش.

قدم هامو تند تر کردم و ازش دور شدم.

کم کم مغازه ها تعطیل شد و چراغ ها خاموش که خودمو
بهیک مسجد رسوندم کچهه.....

#پارت_۵۹

#درد_تنهایی

که:

• دختر خانوم؟

یک ان ترسیدم و مته برق گرفته ها چرخیدم سمتش. یک آقای
جا افتاده ای بود که از لباس های تنش و جاروی دستش
فهمیدم رفته گره.

_ بب...بفرمایین؟

با چشم هاش به مسجد اشاره کرد و بعد با جاروش به من .

• درش بستس فقط صبح تا غروب بازه الان نمیتونید برید
تو.

غمگین نگاهش کردم و سرمو انداختم پایین:
_ بله درسته. مم... ممنون که گفتین .

با چشم های ریز شده و شکاک زل زد بهم. یکم از نگاهش
مواذب شدم سرمو پایین انداختم و این پا اون پا کردم که یهو
پشتشو و کرد و با صدایی که تقریبا منم بشنوم همونطور که
سرشو تکون تکون میداد شروع کرد حرف زدن و ازم
دور میشد:

• زمونه عوض شده. بچه هم بچه های قدیم. معلوم نیست
چه کار کرده و کجا بوده که نصف شبی تو خیابونه اونمبا
دک و دهن خونی و اون سر و وضع اشفته.

دلم شکست. بغض خیلی بدی راه گلوم و تنگ و تنگ
تر میکرد.

از کجا...از کجا میدونست چی به سر من اومده که اونجوری
داشت قضاوت میکرد؟؟؟

هق هقمو توی گلو خفه میکردم و تند تند با پشت دست اشک
هامو پاک میکردم .

خیلی خلوت شده بود و من بی نهایت از تاریکی و خلوتیمیت رسیدم. با گریه مبایل و از توی کیفم دراوردم و شماره ی تارا رو گرفتم:

یک بار، دو بار، سه بار، چهار بار، در دسترس نبود که نبود.

به همون ترتیبی که به تارا زنگ زده بودم به حامدم زنگ زدم که اونم مته تارا جواب نمیداد.

اروم اروم مبایل و از کنار گوشم پایین اوردم و روی پله توی پیاده رو میشستم زل زدم به جلوم .

دیگه هیچ حسی تو وجودم نبود، نه ترس نه وحشت نه استرس تنها چیزی که بود غمی سنگین و دردناک بود که تحملش برام غیر ممکن بود .

توی یک لحظه تصمیم خودمو گرفتم و.....

tanhaeenovel@

#پارت_۶۰

#درد_تنهایی

تصمیم خودمو گرفتم و از جا بلند شدم. دیگه مهم نبود چی میشه. کی میاد. کی نمیداد.

از وسط خیابون شروع کردم قدم زدن. یا ی ماشین بهم میزد و راحت میکرد یا یکی سوارم میکرد و بیچارم میکرد.

راه میرفتم و اشک میریختم که نم قطره های بارون و بعدشوزش باد خنکی که سرما رو توی تنم مینشوند حس کردم.

یاد بابام افتادم. همیشه میگفت اگه صورتم خیسه نرم تو حیاط یا اگر لباسام نم دارن سریع عوضشون کنم ولی من همیشهر این موضوع باهاش کلنجار میرفتم.

با یادآوری زندگیم با یادآوری پدر و مادرم و علیرضا
بایادآوری این همه ظلمی که در حقم کردن دلم آتیش گرفت
و بلند بلند زار زدم:

_ آیی سینا. سینا مگه من خواهرت نبودمم؟؟ مگه دوسم
نداشتی؟؟ مگه همش بغلم نمکردی؟؟ مگه همیشه نگراندرس
و زندگیم نبودی نامررررررر؟؟ چجوری تونستی باهام این کارو
کنی؟

من... من بخدا نمیتونم تحمل کنم. نمیتونم. مگه من
چیکار کردم. چیکار کردم علیرضا؟؟؟

آشغال عوضی من عاشقت بودمممم من با تمام وجودم
دوستداشتم نامررررررر.

همه ی اینارو میگفتم و به حال زارم بخاطر سرمای تنم بخاطر
گشنگی شکمم هق هق میکردم. ماشین هایی از کنارم
ردمیشدن. بعضیاشون هم قدمم میشدن و بوق بوق میکردن
ولی با دیدن حال خرابم ول میکردن میرفتن تا اینکه..

تا اینکه یک ماشین دویست و شش سفید پشت سرم راه افتاد.

اولش هی بوق میزدن و کلشونو از پنجره میدادن بیرون:

• خانوم خوشگله خسته نشدی؟؟ ؟ ۲ صبحه لامصب .

قهقهه میزدن که یکی دیگه ادامه داد:

• اگه هنوز جون داری بپر بالا.

با شنیدن حرف هاشون از ترس تنم میلرزید و قدم هامو تند تر میکردم تا زمانی که من با تمام توانم میدویدم و اونا با ماشین سعی میکردن جلومو بگیرن .

ترس و وحشت یک لحظه راحتم نمیزاشت. بارون شدید ترشده بود و هی جلوی دیدم و تار میکرد و روی اسفالت های خیابون سر میخوردم .

برای اینکه فاصلمو باهاشون دور کنم پیچیدم توی یک کوچه.

با تمام توانم به دویدن ادامه میدادم. داشتم به پشت سر نگاه میکردم که ببینم بهم رسیدن یا نه که کوچه تموم شد و به سمت راست پیچیدم

ولی با صدای بووق کش دار و بلند سانتافه مشکی رنگی و نور چراغ هاش محکم چشامو بهم فشار دادم و سر جام خشک شدم.....

@tanhaeenovel

•♥ novel ♥•

#پارت_۶۱

#درد_تنهایی

سر جام خشک شدم که صدای تیز موتور و بلافاصله بعدش کشیده شدن شالم و برخورد محکم سر و بدنم به زمین و جیغ بلندم یکی شد .

انقدر سرعت ماشینه زیاد بود که نتونست ترمز کنه
وبلافاصله بعد از کنار رفتن با همون سرعت بالا به
راهش ادامه داد.

دستمو روی سرم گذاشتم که متوجه ی قطره های خونی که از
سر و بینیم میومد شدم. انگشتم که توی اتل بود دوباره
برگشته بود و پهلوم تیر میکشید بدنم به سرعت کوفته شده
بود.

همونجوری که روی زمین افتاده بودم ناله میکردم که یهو بین
زمین و هوا معلق شدم و بعدش توی بغل کسی روی موتور
نشستم.

از ترس اینکه نکنه از همونایی که دنبالم افتاده بودن
باشهگریه میکردم و بخاطر درد بدنم ناله میکردم. از زور
درد سرم نمیتونستم چشم هامو باز کنم اما محکم بغلم کرده
بود و موتور و هدایت میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که رسیدیم به ی جایی که
موتوریه کمی مکث کرد و بعد وارد جایی مثل حیاط ی خونه

شد. باور و دمون صدای داد کسی و همه هارو شنیدم ولی
بعدش کم کم از حال رفتم .

.....

با درد بدن و سرم اروم لای چشم هامو باز کردم .
اول تار میدیدم ولی یکم بعد دیدم بهتر شد و چشمامو کامل
باز کردم.

با دیدن اتاق و تختی که توش بودم ترس تو دلم نشست و نیم
خیز شدم

یک اتاق سفید و کرمی با پرده های سفید بلند و والون های
کرمی طلایی. تخت بزرگ دونفره سفید با کوسن ها و تور
های کرمی و میز. کاغذ دیواری ها هم با همین ست رنگی
زده شده بود.

به ترس و دلهره خیره ی اتاق بزرگ و قشنگی که توش بودم
شده بودم که در اتاق باز شد و

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۶۲

#درد_تنهایی

در اتاق باز شد و زن تقریباً میانسالی با یک سینی که
توشقرص و دارو بود اومد تو اتاق و با لبخند بهم نزدیک
میشد که منم ترسیده خودمو جمع کردم.

_ شش.. شما کی هسین؟؟

• نترس گلم من عمه ی مهربادم .

هوووووف. بازم مهرباد. پوکر به خانومه نگاه میکردم. چرا منو
آورد اینجا من نمیخواستم پا خونش بزارم نکنه موتوریه
هممهرباد بود؟؟ ؟

با صدای ارومی لب زدم:

_ خودش ک... کجاست؟

خانومه همونطور که قرص سفید رنگو از توی بستش
جدامیکرد بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

- دیشب حالت بد بود دخترم، اومدی اینجا و دکتر اومد
بالای سرت بخاطر همین مهاد صبح که می رفت سر
کار گفت زود برمیگرده، نگران نباش عزیزم .

توی دلم گفتم بره که برنگرده ولی لحن ملایم و آرامش
بخش خانومه دل شکسته و غمگینم و کمی اروم میکرد.

با آرامش و حوصله قرص و دارو هارو بخوردم داد و از جا
بلند شد:

بخواب استراحت کن دخترم مهاد که اومد خبرت میکنم
بخواب عزیزم.

و بعد از اتاق خارج شد.

به کنارم و اطراف اتاق دنبال کیفم نگاه کردم که پایین تختپیداش کردم. نباید اینجا بمونم شاید هرکسی که تو این خونه منو میدید فکر میکرد مهاد برای دلسوزی و این چیزا که اصلا بهش نمیداد منو اینجا آورده ولی من که میدونم ازم متفره.

شماره ی پرستو همکلاسی دانشگاهم و گرفتم و ازش خواستم ی روشی کمک کنه من بدون پول بتونم وارد خوابگاهدانشگاه شم اونم قبول کرد و واسه یک ساعت بعد ساعت ۵ عصر قرار گذاشت دم پارک دانشگاه .

موبایلم و خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم. به لباسای تنم نگاه کردم وایی خدا عوض شده بود. لباسای خودم قطعا پاره شده بود.

یک تتیک مشکی تا زانو با یک شال سفید طوسی ولی اصلا مناسب بیرون پوشیدن نبود چون جذب بود و خیلییی خیلییی زیبام کرده بود. البته اگر به باند دور سرم و زیر چشم کبودم و گونه خراشیدم با گوشه ی لب پاره شدم که نتیجه وحشیگری مهاد بود، کسی توجه نمیکرد.

وایی اصلا دلم نمیخواست اینجا با اون موجود پیچیده(مهراد)
روبه رو شم .

لباسام و مرتب تر کردم و کیفم که اونم بجای کیف
دستیمشکی چرمم ی کوله ی مشکی ساده بود و برداشتم
و در حالی که چونم از بغض میلرزید اروم از اتاق زدم
بیرون.....

@tanhaeenovel

#پارت_۶۳

#درد_تنهایی

از اتاق زدم بیرون که ای وایای.

خونه بود یا قصر؟ یک خونه ی دوبلکس بزرگ با
چیدمانفوق العاده قشنگه سفید و کرم یک جاهایی هم
طلایی .

بغضمو قورت دادم و کولمو روی شونم جابه جا کردم از
پله ها به ارومی پایین رفتم .

توی پذیرایی وایسادم و

سر چرخوندم که عمه ی مهاد و پشت به خودم
مشغولگردگیری دیدم .

اروم اروم جوری که متوجه ی حضورم نشه سمت در
میرفتم که یهو صدام زد:

• دخترم؟

با کلافگی چرخیدم سمتش و جواب دادم:

__ بله؟ بفرمایید؟

• جایی میری؟ اخه مهاد گفت نری بیرون.

اخم هام تو هم رفت. مهاد غلط کرد که گفت. اصلاحی
چیونری بیرون مگه من برده اشم؟

چشم هامو تو کاسه چرخوندم و روبه خانومه دوباره
جواب دادم:

- ببخشید که نمیتونم منتظرشون بمونم باید برم حتما، شما
بهشون بگید کار داشت رفت.
تو دلم ادامه دادم: و بهش بگو تو هم برو بمیر .

سریع پشتم و کردم بهش و اومدم در خونه رو باز کنم که
کلید تو در چرخید و در باز شد.
مهراد و همون پسر خنده کنان اومدن تو.

مهراد: وایی خدا چقدر خندیدیم. یعنی تو عرضه
یکخواستگاری رفتنم نداری شایان.

شایان: اه بسه دیگه دلم درد گرف بابا. من دیگه غلط کنم برم
خاستگاری .

همونطور با بهت نگاشون میکردم یهو سرشون آوردن بالا و
اونا هم خیره ی من شدن .

اول پسره که فک کنم اسمش شایان بود و بعدش مهراد داخل شدن، مهراد بدون اینکه برگرده با دست در و بست و روبهمن شد.

مهراد: به به بیدار شدی. حالا کجا به سلامتی؟ کف خیابون؟ یا خونه پسرای پولدارِ توی خیابون؟

و بعد با پوزخند نگام کرد.

بغضم و قورت دادم اصلا دلم نمیخواست جلوش کم بیارم و به هیچ وجه هم ارزش نمیترسیدم.

گردنم و جلو دادم و تقریبا داد زدم:

__ حرف دهنتمو بفهم. خودت میری این ور و اون ور گمشو کنار.

شایان با تعجب نگام میکرد که مهراد با دو قدم بلند نزدیکم شد و محکم کوبید رو شونم که نزدیک بود بخورم زمین: __ هی عوضی خفه شو با چه جرعتی سر من داد

میزنی خیابونی؟؟ بہت گفۓہ ہوہم پولامو حاضر کنی،
کردی؟

با خشم دوبارہ روبہ روش وایسادم و دوبارہ داد زدم:
خیابونی تویی نہ من این اولاً، دوما اگر شنیدہ باشی گفتم کہ
من ہیچ پولی ندارم۔

دوتا ابروہاش پریڈ بالا دستاشو کرد تو جیبش و چند قدم
عقبرفت:

مہراد: پس بیرون بی بیرون۔

مثل وحشی ہا حملہ کردم سمتش:
_ بیشعور عوضی میخوام برم برو کنار ۔

جیغ میزد و هولش میدادم کہ یہو۔.....

tanhaeenovel@

#پارت_۶۴

#درد_تنهایی

**که یهو مهراد با تمام قدرتش رو زمین پرتم کرد که
آاااا خالهی دستت بشکنه عوضی کمرم خورد شد.**

شایان خونسرد، خاله با تعجب و بهت و مهران با خشم و عصبانیت نگام میکردن. رگ گردن مهران باد کرده بود و از چشماش از شدت عصبانیت خون میبارید.

با پرویی تمام دستمو زمین گذاشتم و بی توجه به تاری چشمم
و گنجی سرم بلند شدم و وایسادم اخمامو توی هم کشیدم که
تا اومدم حرف بزنم:

سَلِين: سلام سلام عمه الله من...

با دیدن اون صحنه ای که جلوش درست کرده بودیم ساکت شد
و خیره خیره نگاهمون میکرد که خانومه بدو بدو سمتش
رفتو جلوی روش زانو زد:

• سلام به روی ماهت عزیز دلم بیا، بیا بریم حدیثه برات
کلی میوه چیده قشنگم .

و دست سلین و گرفت و به سمت طبقه بالا رفت منم چرخیدم
سمت مهراد.

_ بار آخرت...باشه که دست رو من بلند میکنی بعدش م
تونمیتونی منو اینجا نگه داری فهمیدییی؟؟؟

چشم هاشو ریز کرد و گردنشو کج خم شد تو صورتم:

مثلا اگر نزارم بری چیکار میخوای بکنی؟؟؟

شایان: ولش کن مهراد اعصاب خودتو نریز به

م اینکه نمیتونه بره بیرون .

اه این پرو رو مخم بود، شاید نتونم اونطوری که دلم میخواد

حال مهراد و بگیرم ولی این یکی و که میتونستم. رو

کردمسمتش:

_ تو خفه شو کتا ...

خواست فوق العاده عصبی به سمت هجوم بیاره که عمش
جیغی کشید و منو سمت خودش کشید اما.....

@tanhaeenovel

#پارت_۶۵

#درد_تنهایی

منو سمت خودش کشید اما شایان زود بازوی مهران و گرفت
و وایسوندش.

خانومه دستمو گرفته بود و دنبال خودش میکشوند:

• خدا مرگم بده دخترم چرا اینجوری حرف زدی باهاش
بین چیکار کرد نکن عزیزم اینطور لج نکن .

از پله ها بالا رفتیم و وارد یک اتاق شیک و قشنگ
شدیم خانومه اروم هلم داد تو و خودشم پشت سرم اومد:

• بشین قشنگم باید یکم باهات حرف بزنم .

با بغض گوشه ی تخت نشستم که اونم نشست و دستامو توی دستش گرفت و به ارومی لب زد:

• من الهه ام عمه ی مهراد البته نه عمه واقعی ها، حالا
ماجرای اونو بعدا برات میگم عزیزم .
اینجا همه چه کار کنا چه نگهبانا و حتی خود اقا مهراد من و
عمه الهه صدا میزنن تو هم همین کارو کن .
لبخند شیرینی زد و ادامه داد:

• شایان پسرمه. دقیقا هم همسن مهراده مثل دو تا
برادر با هم میمونن، بخاطر همین مهراد خیلی زیاد
شایانودوست داره اونم همینطور مهراد و از همه
بیشتر قبول داره این موضوع هم باعث شد که مهراد
اونجور یه عصبی بشه و....

بقیه حرفش و نزد. برام مهم نبود فقط زل زده بودم به پایه ی
تخت و سعی میکردم اشک هام سرازیر نشن. من باید برم.
اصلا اینجا طاقت نمیارم .

باید باید از اینجا برم و وقتی که پام به بیرون برسه میرم و
از مهراد بابت این کارش که منو نگه داشته خونس شکایت

میکنم میخوام برم کار پیدا کنم و پول شهریه دانشگاه و خوابگاه رو در بیارم .

من جون کنده بودم تا به دکتری رسیده بودم... حالا...حالا نباید میزاشتم مهراد اینجوری و انقدر راحت از چنگم در بیاردش.

اصلا چجوری باید حالیش میکردم که کار من نبوده؟؟؟
چجوری؟؟؟

عمه الهه: راستی دخترم اسمت چیه؟؟

با صداش از فکر و خیال در اومدم و با چشمای اشکی زل زدم بهش:

_گ...گیتا

لبخند پهنی روی صورتش نشست و به ارومی دستمو فشار داد :

عمه الهه: مثل خودت اسمت قشنگه عزیزم .

بعد از چند دقیقه الهه خانوم گفت که دکتره که اومده
بوده بالای سرم گفته چند روزه هیچی نخوردم. با این چیزی
که فهمیده بودن احساس میکردم هرچی ابرو داشتم رفته و
هیچ تحقیری بزرگ تر از این نبود که مهراد این موضوع
رو بدونه. الهه خانوم یکم غذا داد خوردم و بعد به زور با
یک قرص مسکن من و به خواب فرستاد.....

.....

@tanhaeenovel

#پارت_۶۶

#درد_تنهایی

.....

_ بابااا برو دور تر ررررر. برووو

بابا: عه گیتا نمیشه از این دور تر رفت که دخترم غرق
میشیم.

_ باش خودت خواستییی.

**بابا: آای دختر دلم درد گرفت بس که خندیدم قل قلک نده
پرو خانوم .**

آیپی بابا۱۱۱۱۱۱۔ کجایی بابایییی؟؟؟؟

● ● ● ● ● ●

با شنیدن صدای در زدن ارومی از رویای کابوسم پریدم .
رو تخت نشستم که با دیدن فضای خونه یادم افتاد توی چه
بیچارگی افتادم.

تو فکر خواب خوب و بدم بودم که صدای در زدن دوباره، از فکر و خیال درم آورد.

بفرمایید۔

**بازم در زدن ولی کسی نیومد تو. اروم از جام بلند شدم
و سمت در رفتم و بازش کردم که عه سلین!**

سلین: عہ خالہ خواب بودی؟؟

لبخندی به قیافه ی دپرسش زدم و جلوش دولا شدم و سرمو
تکون دادم:

_ اهوم ولی دیگه میخواستم بیدار شم اخه باید برم عزیزم

.

با لبای اویزون سرشو پایین انداخت بند لباس صورتیشو
گرفته بود تکون تکونش میداد که نگاهم به پوشه ای که
پشتش قایم کرده بود افتاد.
اروم دستمو پشتش بردم و پوشه قرمز رنگو گرفتم ازش.

_ این چیه خانوم کوچولو؟؟

سلین: حدیثه میخواست درس بخونه عمه الهه کار
خونهداشت، اکرم خانوم و دختراشم همینطور .

_ خب؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و با ذوق اروم لب زد:

داداشم گفت تو، توی این اتاقی منم هیچ وقت نباید پیام
اینجاولی من که فهمیدم اینجاایی اومدم با هم کار دستیمو
درست کنیم .

سرشو عقب برد و دوباره با ناراحتی ادامه داد:
اما میگی داری میری.

یکم نگاهی کردم و بلند شدم و اروم اوردمش تو اتاق در
پشتسرش بستم. دستشو گرفتم و سمت تخت بردمش.

حالا چیکار کنم؟؟ دل این طفلکی رو بشکنم و برم؟ یا
بمونمباهش کاردستی درست کنم؟؟
اخره اگر بیشتر میموندم که مهراد دیگه نمیزاشت برم.

_ سلین جان؟

سلین: بله خاله؟

_ میگم کار دستیت چیه؟

سلین: یک گل رز که باید با گوله های کاغذ رنگی درستش
کنیم. بعدم با رنگ انگشتی رنگش کنیم .

_ چه قشنگ. بیا شروع کنیم که منم زودتر بتونم برم باشه؟
باشه ای گفت و هر دو نشستیم کف اتاق و شروع کردیم .

سلین گوله های رنگی کاغذ و میداد به من و منم با
چسبمیچسبوندم به برگه .

سلین قش قش میخندید و چسبارو روی دستش میریخت
تابچسبن بهم منم با رنگ انگشی ابی و زرد میکرد.

بعد از درست کردن کاردستی کنارش گذاشتیم و با رنگ
وچسب افتادیم به جون هم .

سلین: ای ای ای گی.....تا لباسم ابی شد..... عم...مه میکشتم.

از خنده نمیتونستیم درست حرف بزنیم .

_ چی شد؟؟؟ دیگ...دیگه به من نمیگی خا...اله.

سلین: تروخدا بیخ...یال .

دیگه هیچ جونی برامون نمونه بود. هردومون کاملاً ابی و
زرد شده بودیم. بی حال کف اتاق دراز کشیده افتادم که سلین
هم خنده کنان پرت شد روی شکمم .

با خنده و با دست های رنگی بین موهایش دست میکشیدم که
اونم میخندید و قلقلکم میداد.

از بعد از فوت مامان بابا دیگه اینجوری نخندیده بودم،
حتییک لبخند ساده فقط تا بود اشک و اه و خود زنی
وبیمارستان .

قهقهه میزدیم و میخندیدیم که در اتاق با لگد و صدای
وحشتناکی باز شد....

[tanhaeenovel@](#)

#پارت_۶۷

#درد_تنهایی

باز شد....

مهراد با صورت قرمز از عصبانیت تند سمتون اومد که بلند
شدم و سلین و هم که خیلی از صدای در ترسیده بود تو بغلم
بلند کردم .

مهراد: تو اینجا چه غلطی میکنی هاااان؟؟؟ ؟

از صدای دادش سلین ترسید و زد زیر گره محکم دستشو در
گردنم حلقه کرد.

_ چته وحشی؟؟ نمیبینی بچه ترسیده؟؟

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

مهراد : که ترسیده ارهههه؟؟ الان حالت میکنم .

محکم سلین و از بغلم کشید و عقب هولش داد که تعادلش و
از دست داد و خورد زمین ولی مهراد بی توجه به سلین به
سمتم حمله کرد.

با لگدش روی زمین افتادم و لبه تیز پاتختی توی پام فرو
رفت.

_ اااایی. ا خ

رو کرد سمت سلین که مثل ابر بهار اشک میریخت و دوباره
با داد پرسید:

مهراد: اینجا چه غلطیی میکردیی؟؟

طفلی حق میگرد و به مهراد خیره شده بود.

سعی میکردم از جام بلند شم:

_ هویی کثافت ول کن بچه رو کاری نکرده که .

همین یک جمله کافی بود تا مهراد دیوونه تر از قبل ستم
هجوم بیاره و منو هدف لگد هاش قرار بده.

لگد هاش تو کمر و پهلوم که زخم هم بود میخورد و گاهی تو
سرم و این باعث میشد درد توی تمام نقاط بدنم بیچه.

سلین بلند بلند زار میزد و هی تکرار میکرد:

سلین: داداشیی... داداشی فقط کاردستی بود بخدا ...
گیت... گیتا که کاری نکرد... ده.

مهراد بی توجه به سلین کارشو ادامه میداد و فریاد زد:
مهراد: یک بار، فقط یک بار دیگه ببینم به خواهر من نزدیک
میشی زنت نمیزارم گیتا .

و بعد دست سلین و محکم گرفت و سمت در کشوندش. با باز
کردن در یک رشته زن و دختر پرت شدن تو اتاق.

مهراد یکم عصبی نگاشون کرد و بعد داد زد:
همه‌ه سرکارشون .

همه هم مثل این بدبخت و بیچاره ها از دادش ترسیدن و
در رفتن که مهرادم رفت و در و پشت سرش بست.

حتی قدرت یک تکون کوچیک هم نداشتیم و فقط روی زمین
کنار تخت افتاده بودم و ناله میکردم که در اتاق باز شد و عمه
الهه هراسون اومد تو.

tanhaeenovel@

#درد_تنهایی

مهراد:

چشم

حتما

بیشتر

هو اسم

و

بهش

جمع

میکنم

.

• در هر صورت آقای معین گفتم که بدونین که سلین
اوضاع روحی خوبی نداره. سری پیش هم همین رو
گفتین اما حال سلین بهتر که نشد هیچ من احساس
میکنم بدتر هم شده.

کلافه نگاهی به زنه انداختم و با یک خداحافظی سر سری از
مهد کودکشون زدم بیرون .

این حال خراب سلین من و هر لحظه و ثانیه بیشتر وادار میکرد
تا بیشتر گیتا رو ازار بدم اینجوری حداقل شاید کمی دلم اروم
میگرفت.

شروع کردم این بازی رو که شاید گیتا ازش خبری نداشت.
ازدیشب که شایان اونجوری اش و لاش آوردش خونه
تقریبابیهوش شد چند بارم که از صبح زنگ زدم به عم ه
هنوز بیدار نشده بود.

رسیدم شرکت و اروم وارد شرکت شدم که نجفی مته جن
جلوم ظاهر شد .

_ خسته نباشید لطفا بگید آقای معین بیان اتاقم .

نجفی: مرسی چشم .

داشتم لیست کار های تحویلی به شرکت چک میکردم
کاهشایان مته گاو در و باز کرد و اومد تو.

شایان: به به سلام علیکم برادر چخبر مبرا؟؟؟

_ دو دقیقه زر زن بشین ببینم.

شایان اروم رو صندلی نشست و پرسید: چته اعصابت
خطخطیه .

ماجرای سلین و مهدش و پراش که تعریف کردم اونم
اخماشرفت تو هم و سرشو انداخت پایین .

بعد از کلی کار های شرکت با شایان و میثم سوار ماشین شدی
مو به سمت خونه حرکت کردیم که یهو شایان با ذوق برگشت
عقب سمت من:

شایان: واییی مهراذ بالاخره امروز انجامش دادم.

بدون اینکه سرمو از تو مبایل بیارم بیرون جواب دادم:
چیرو؟

شایان: موضوع افرین و.

چشم هام از کاسه زد بیرون و با تعجب سرمو بلند کردم:
نگووو.

شایان: بخدا امروز رفتم دم دانشگاهش و بهش گفتم
منمیخوامت باید عروسی کنی م.
با خنده خبی گفتم که اونم با خنده ادامه داد: هیچی دیگه
گفتیکبار دیگه ببینمت با سنگفرز تجزیت میکنم

قش قش میخندیدم که رسیدیم خونه. در واحد و باز کردم و
رفتیم تو که.....

@tanhaeenovel

#پارت_۶۹

#درد_تنهایی

این، این وسط چیکار میکنه؟؟؟

از اینکه فهمیدم میخواستہ با وجود اینہمہ بدهی سنگین بزارہ
برہ قاطی کردم و ہرچی دلم خواست و بہش گفتم و نسبت دادم
کہ اونم وحشی شد و شروع کرد جیغ و داد کردن و فقط خدا
میدونست کہ چقدر از صدای بلند متنفر بودم.

عقب ہلش دادم: _ ہی عوضی خفہ شو بہ چہ جرعتی سر
من داد میزنی خیابونی؟؟ بہت گفته بودم پولامو حاضر کنی
،کردی؟؟

کہ دوبارہ شروع کرد پاچہ گرفتن .

من جونمو ہم برای شایان میدادم دیگہ ی کبودی گذاشتن رو
کبودی های صورت گیتا کہ کاری نبود مخصوصا با اون خفہ
شویی کہ بہش گفتم.

میخواستہ بی رحم باشم دلی از سنگ داشته باشم،
برایدختری کہ مال و اموالمو خونہ و زندگیمو عشقمو
خانوادمو ازم گرفته بود و ہمین کارو ہم کردم

بعد از پادرمیونی عمه، گیتا که رفت منم سمت اتاق
سلین حرکت کردم. چند تقه به در زدم و از پشت در صداش
زدم:

__ سلین؟؟ تو اتاقی؟

__ اره اینجا .

در و نیمه باز کردم و زل زدم بهش که داشت کیف مهدشو زیر
و رو میکرد:

__ چیکا میکنی؟؟

سلین: میخوام وسایل کار دستیمو بردارم برم پیش حدیثه
بااون درستش کنم.

__ اها باش خوشگل درست کنیااا.

همونطور که داشت به زور از توی کیفش پوشه قرمزی
رو در میآورد سرشو گرفت بالا و زل زد بهم.

__ چیه؟

سلین: میگما خاله هه که اسمش گیتا بود و فک کنم
مهربون هم بود اینجا مونده؟؟

اخم هام رفت تو هم. همین خاله ی به ظاهر مهربون دلیل این
اشفتگی هامون و حال بد خود سلین بود. اصلا دلم
نمیخواست سلین باهاش اوکی شه. از این قضیه متفرر بودم
.

اروم رفتم سمتش و لبه تختش نشستم:
_ ببین اصلا پیشش نمیری ها حتی کم. متوجه شدی؟؟

اروم سرشو تکون داد که دوباره تکرار کردم:
_ سلین اگه ببینم خیلی عصبانی میشم ها خلیییی .

دوباره باشه ای گفت که منم خوبه ای گفتم و از اتاقش
زدم بیرون.....

tanhaeenovel@

#پارت_۷۰

#درد_تنهایی

شایان: داری جر زنی میکنی.

چشامو ریز کردم و سرمو کج:

_ زر نزن بابا این بازی دیگه جر زنیش کجاس؟

شایان: این جاس که تو اصلا نمیزاری توپ دست من بیوفته
خو.

چه بچه ی گجیه خدایی. با خنده بدو بدو دنبالش کردم تا بزنم
پس کله ی پوکش که حدیثه با استرس صدام زد:

حدیثه: اقا؟؟ ببخشید اقا؟

سرمو چرخوندم طرفش و وایسادم .

_ چیه؟ چی شده حدیثه؟؟

حدیثه: چیزه... یعنی س... سلین....

عصبی سمتش رفتم و پرسیدم:

_ اینجوری با من حرف زن. درست مثل ادم بگو چی شده؟
؟

حدیثه: اقا سلین تو اتاقش نیست. یی.... یعنی اصلا من
همهجارو گگ... گشتم ولی نبود.

مغزم سوت کشید. صد در صد رفته سراغ گیتا و گیتا هم برای
عذاب دادن من نگهش داشته پیش خودش.

به سرعت و با اعصابی داغون شایان و حدیثه رو ول کردم
وسط حیاط و سمت اتاق گیتا میرفتم که:

حدیثه: اقا به خدا تو اتاقش بود من خودم چند بار بهش
سرزدم اونجا ولی نمیدونم چ

حرفشو قطع کردم: دنبال من نمیایییییی .

وقتی دیدم سلین اونطوری با مایه بهم خوردن زندگیمون اوکی شده و دوشش داره دیگه برام مهم نبود که این دختره یعوضی چاقو خورده یا دستش در رفته یا سر و صورتش کبوده.

شاید دیگه برای این ی نفر کسی که ی زمانی داشتم دیوانه وار عاشقش میشدم دلی از سنگ و نفرت داشتم.

@tanhaeenovel

#پارت_۷۱

#درد_تنهایی

کلافه و عصبی از اتاق گیتا بیرون زدم و سلین و دنبال خودم میکشوندم که وسط پله ها وایساد:

_ بهت میگم بیاااا.

همونطوری که از گریه هق هق میکرد پاشو زمین زد و گفت:
نمی...نمیخوام ولم کن .

منم با حرص دستشو ول کردم و از خونه زدم بیرون.
وارد حیاط شدم و موتور هوندا ی مشکی رنگم و روشن کردم
و با سرعت از در پارکینگ زدم بیرون.

خودم و با زیاد کردن سرعت و ویراژ دادن بین ماشینها و تو
اتوبان خالی میکردم. کلا همین بودم از زمانی که موتور
و موتور سواری دستم افتاد مته مسکن برام عمل میکرد .

نمیدونم چه حسی داشتم اما وقتی گیتا از درد به
خودش میپیچید و ناله میکرد دلم خنک میشد حس میکردم
انتقاماشک های مامانم تشنج سلین و افسردگی های بابا
رو میگرفتم .

اما نه. نمیخواستم مدام بزمنش که خودم خالی شم من ادمی
نبودم که ناتوان تر از خودم و زیر مشتش و لگد بگیرم

تا نصف شب خیابونا رو بالا و پایین میکردم که حس
کردم شدیداً خوابم گرفته و دیگه حتی نمیتونم لای چشمامو باز
کنم.

سریع تر خودم و خونه رسوندم و ریموت پارکینگ زدم .

با بی حالی در خونه رو باز کردم که صدای جیغ های بنفش
حدیثه رو از تو اتاق گیتا شنیدم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۷۲

#درد_تنهایی

اتاق گیتا شنیدم. بدو بدو پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و
یک ضرب در اتاقشو باز کردم که دیدم حدیثه پایین تخت
نشسته دست گیتا رو گرفته و جیغ میزنه.

سمتشون رفتم و شونه های حدیثه رو تکون تکون دادم:

_ چته حدیثه چی شده چرا اینجوری میکنی؟؟؟

شروع کرد با هق هق جیغ زدن:

حدیثه: ااق... اقا بیدار نمیشههههه. هرچی صداش میزنم
بی.... بیدار نمیشهه.

با استرس چرخیدم سمت گیتا و با عجله پتو رو از روش کنار زدم:

_ حدیثه بسه گریه نکن. گریه نکن. کی گیتا رو خوابوند رو تخت.

حدیثه: مالا...مانم .

دست انداختم زیر زانوی گیتا و اون یکی دستم زیر سرش .
همینطوری که از پله ها پایین میرفتم رو به حدیثه داد زدم:

پس بقیه کجااان؟؟؟

حدیثه با حق حق جواب داد: مامانم و شایان بیرون بقیع
هم خنوشون ته باغ .

با عجله گیتا رو روی صندلی ماشین خوابوندم و سمت خونه
ی امید حرکت کردم.

تقریباً داشتیم میرسیدیم که دوباره همون خواب بدی که گرفته بودتم سراغم اومد و سر درد بدی بهم داد.

عصبی و کلافه با سردرد شدید رانندگی میکردم که یهو دیدم یک بنز سفید داره با سرعت از جلو میاد .

به سختی ماشین و سمت درست جاده و طرف خودم کشیدم اما اون ماشینه باز به سمت حرکت کرد و توی یک حرکت ماشینا با سرعت به هم کوبیدن .

بی توجه به سانتافه ام که عاشقش بودم و الان حداقل نصفشرفته بود با سری که فکر کنم

بخاطر ضربه ی شیشه ماشین ازش خون میومد پیاده شدم و در عقب باز کردم.

ای خدا نبضش خیلی ضعیف تر شده.

tanhaeenovel@

#پارت_۷۳

#درد_تنهایی

خیلی ضعیف تر شده.

کلافه و عصبی سرمو از تو ماشین بیرون بردم و محکم درو بهم کوبیدم.

میخواستم بی توجه به یارو و ماشینش گازو بگیرم و برم که سریع از ماشین داغون شدش پایین اومد و صدام زد:

• ای اقا کجا میری صبر کن افسر بیاد باید ببینیم کی باید جریمه بده صبر کن .

برو بابایی گفتم و سوار شدم ولی هر چقدر استارت زدم ماشین روشن نشد و انگار که با هر استارت من انرژی ماشین بیشتر تحلیل میرفت.

مرده هم رو مخ هی با تلفن جلو من ویراژ میداد راه میرفت.
بی صبرانه دوباره در ماشین و باز کردم و کنار سر گیتا روی صندلی عقب نشستم و دستشو گرفتم:

هر لحظه ممکنه همین نبض ضعیفم دیگه نزنه .

با عجله سمت یارو رفتم و یقشو گرفتم و با داد گفتم: هییی
نمیبینی مریض تو ماشینه؟؟؟ داره میمیره باید برم.

با دستش دستمو پس زد و اونم متقابلا داد زد: به منچه
بایدو اسی ببینیم مقصر کیه .

پشتمو بهش کردم و عصبی دستی به صورتم کشیدم. با عجله
مبایلم و از جیب کتم در اوردم و شماره ی امید و گرفتم. بعد
از سه چهار تا بوق خواب الو جواب داد:

امید: اه چیه مهراد؟ نمیفهمی ساعت ۲ و نیم صبحه؟؟
_ امیدد تورو جون مادرت پاشو بیا ببر اینو بیااااا.

امید با صدای متعجبی پرسید:

کی رو؟ کجا؟

حرف نزن تورو خدا فقط پاشو بیا من چهار تا
خیابونبالا ترم نزدیک شیرینی فروشیه و بعد بلافاصله قطع
کردم .

دوباره بی توجه به مرده که مته مرغ سر کنده دنبال یک
افسر و جریمه بود در عقب و باز کردم و توی ماشین نشستم
.

من ادمی بودم که حتی اگه میدیدم یکی یکم حالش بده و سرما
خورده

بهم میریختم و ی یک هفته ای مرخصی میدادم، یا که اگر از
نزدیکام بود میمردم براشون اما.....

اما حالا نه دلم میسوخت، نه از کتک هایی که زدم
پشیمون بودم. من احمق فقط به این فکر میکردم که خونش
نیفته پام یا به اینکه مردن و راحت شدن زوده. هنوز باید
تاوان بده.

ای کاش...ای کاش یکم سر عقل میومدم.

@tanhaeenovel

#پارت_۷۴

#درد_تنهایی

چراغ های خطر ماشینی توجهم و جلب کرد که بلافاصله از ماشین پیاده شدم .

ماشینه اومد بود که اونم با دیدن من در زد و سمتم اومد .
ریلکس شیشه ماشین و داد پایین:

امید: چه مرگته دو صبح که....

یهو با دیدن اون یارو که رو مخ بود و ماشینای
داغونمونحرفشو قطع کرد و سریع از ماشین پیاده شد که
منم بدوسمتش رفتم و بازوشو گرفتم:

امید برو تو ماشین برش دار فقط ببرش خونت.

با تعجب به منِ عصبی خیره شد که داد زدم: عجلهههه
ککککن .

چند ثانیه بعد امید همونطوری که گیتا رو روی صندلی عقب
میزاشت با صدای بلندی رو به من گفت:

_ سریعتر کارتو تموم کن بیا .

حالا که میدونستم امید به گیتا میرسه خیالم راحت تر شد و
اروم
سرمو تکون تکون دادم که امید به سرعت از جلوم مهو شد.

یواش یواش دستامو توی جیب شلوارم کردم و سمت ماشین
رفتم و نشستم ولی درو باز گذاشتم

خیره ی سانتافه ی داغون روبه روم بودم که:

• حالا چیکار کنیم؟؟ سه صبحه هرچی زنگ زدم
هیچکینومد.

نگاهمو سمت مرده چرخوندم و با حرص از ماشین پیاده شدم
و محکم کوبیدمش به در ماشین:

_ماشنیت چیههه؟؟؟هااان؟

• سس...سانتافه .

_بدبخت گدا، میدونی خداتومن پول ماشینته، حتما داری که
رفتی اینو خریدی. از لباسای مارک تو تنت خجالت بکش
بیچاره .

بعد کارت عابرمو انداختم تو صورتش و بلند رمزمو گفتم.
بعدم محکم یقشو ول کردم که تعادلشو از دست داد و
خوردزمین

بعد از اینکه جرتقیل اومد و اون یارو هم پولی که من
بایدازش میگرفتم و از من گرفت به سرعت سمت خونه ی
امید رفتم.

در واحد و زدم که چند ثان یه بعد امید در و باز کرد ولی با
اولین نگاه محکم کوبید تو صورتم که مات و مبهوت خیرش
شدم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۷۵

#درد_تنهایی

گیت

ا:

با صدای داد بلندی به زور ناخودآگاه لای چشمام باز شد.

• گوه خوردیییی که دلت خواست.

و لم صدا پایین تر اومد اما هنوزم داد بود:

• تو خجالت نکشیدیییی.

دیدي چ به سرش اوردی؟؟؟ میدونی چرا و چجوری بیهوش شده؟؟؟؟

با شنیدن صدای مهاد تو جام نیم خیز شدم اما با سوزش سرم توی دستم وایسادم .

مهراد: چرا چرت و پرت میگی؟؟ اون خودش از قبل درب و
داغون بود دیگه به من نمیرسه.

• تو بیا .

یهو در اتاق با ضرب باز شد که مهراد و یکی دیگه با تعجب
زل زدن به م

اونی که نمیشناختمش داشت با عجله سمت میومد که دهند
باز کردم

و با تمام وجود جیغ زدم. که بدبخت مثل درخت وسط اتاق
خشک شد .

مهراد دستشو با اخم سمت دراز کرد:

مهراد: هوویی خفه شو چته جیغ میزنی؟ امید دوستمه اومدیم
اینجا چون دکتره.

داشت همینجوری به من چرت و پرت میگفت که همون یارو
برگشت سمتش و با اخم شدیدی به مهراد نگاه کرد.

امید: خفه باش خب ؟

رو کرد به من:

امید: تو چجوری بلند شدی من ارام بخش و مسکن زیاد زدم
بهت.

اخمامو کردم تو هم:

_ تو. خودت داد زدی.

سرشو به علامت تاسف تکون تکون داد و کنارم نشست. باند
دور سرم و باز کرد و از اول بست اتل دستمم همینطور بعدم
چند تا پماد برام

گذاشت و گفت وقتی رفتن بیرون

لباسام و در بیارم و به جاهای آسیب دیدم بزن م

هر کبودی که تو شکم و پا و کمرم میدیدم اشک میریختم
ومهرادو لعنت میکردم.

با چند تا مسکن بالاخره به خواب رفتم ولی صبح که بیدار
شدم.....

@tanhaeenovel

#پارت_۷۶

#درد_تنهایی

صبح که بیدار شدم با اینکه زمستون بود اما نور بد افتاب از
پنجره تو صورتم میزد.

_ اااه کدوم احمقی پرده هارو کنار زد خووو؟؟؟

امید: من احمق .

چشام چهار تا شد و مژه فشنگ رو تخت نشستم و با
چشم‌دنبال پسره تو اتاق می‌گشتم که از پشت پارتیشن اومد
بیرون.

امید: عه چرا بلند شدي؟؟ من اومدم سرم تو چك كنم برم. اگر خوابت مياد بخواب.

به دستم نگاه كردم. اي بابا چقدر سرم ميزنه به من ا تو سكوت بهش نگاه ميكردم كه دوباره همونجوري كه كتشو توي تنش مرتب ميكرد گفت: راستي مهراڊ ديشب رفت خونه الانم احتمال زياد شرڪته گفت كه دم غروب مياد دنبالت .

با تعجب نگاهش ميكردم. عه عه عه چه ادم خريه با خودش نگفت دختر جوون چرا بزارم پيش اين يارو و برم؟؟ به چه اعتباري اين كارو كرد؟؟

البته كه به خودشم اعتمادي نبود.

پسره كه از اتاق بيرون رفت منم رفتم و دست و صورتمو شستم توي دستشويي بودم و داشتم به ارومي روي كبودي هاي صورتمو

خشک میکردم که یهو یادم اومد: دیشب بیهوش شدم
چونمهراد تا تونست زدم. تمام تنم کیبود و درد دارم چون
اوناینجوری کتکم زد.

باهام دشمنه، تشنه به خونمه، حریت پولیه که من ندارمش.
حالا...حالا هم که نیست. پس بهترین زمان بود که برم و
تاعمر دارم از این ادم روانیه که سر پول داره زندگی منو
نابود میکنه دور شم .

درسته بی کس و کار شدم درسته نابودم کردن و شکستم اما
میرفتم
و کار میکردم و دانشگاه و درسمو ادامه میدادم.

اروم و بی صدا از اتاق زدم. بیرون پسره که فکر کنم
اسمشامید بود توی اشپزخونه داشت میز و میچید .
چرخید شیشه ی مربا رو روی میز بزاره که نگاهش به
منخورد:

امید: عه اومدی؟ خب بفرما بانو بیا صبحوننتو بخور. ببخشید
من خیلی کار دارم بیمارستان باید برم تو همینجا بمون
تامهراد غروب کارش تموم شه بیاد دنبالت .

زیر لبی تشکری کردم و سرمو تگون دادم که بلند خداحافظی
کرد و از خونه بیرون زد.

@tanhaeenovel

#پارت_۷۷

#درد_تنهایی

دو دل به میز صبحونه مفصل نگا میکردم.

برم و خودم و از دست مهرادی که از دستم دیوونه شده در
برم؟ یا بمونم و تاوان اعتمادی که به نوا کردم و پس بدم؟؟

قطعا اگر میموندم ذره ذره نابود میشدم، ولی فکرم نمیکردم تو
خیابون

جای بهتری برای ی دختر شکست خورده ی بی کس بود.

با عجله وارد همون اتاقه شدم که ای وای نه مبایلی در
کاربود نه کوله ام .

دوباره تو سالن خونه رفتم و دنبال تلفن گشتم که روی
میز عسلی کنار مبل پیداش کردم.

شماره ی تارا رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده:

تارا: هههه ححح نکن، نکن حامد، اه نکن .

حامد: وای نخند تارا دلم درد گرفت بابا بیا این ور. تلفن

کیهتو دستت؟؟

با بغض به صدای شاد و شنگول و خندونشون گوش میدادم
که یهو تلفن و قطع کردم و به گوشی تو دستم خیره شدم .

بهترین ادمای زندگیم نگرانم نشدن، بهترینشون بیرونم کردن
،بهترین اونا

بهم خیانت کردن بهترینشون تنهام گذاشتن و واسه
همیشه رفتن دیگه کاللاااا تنها شدم.

همونجا کنار عسلی رو زمین نشستم و شروع کردم به
گریه کردن ،

دلم نمیخواست صدای هق هق و گریه هامو بشنوم،
دلم نمیخواست صدای خورد شدن و شکستم و بشنوم.

با تمام توان دستمو به دهنم فشار میدادم و از عمق وجودم
اشک میریختم و حق حق گریه رو توی گلو خفه میکردم.
اونجا بود که به خودم قول دادم تا هر جا که خواستم پیش بر
م

تا مرز خفه شدن گریه کنم اما.....اما تا زمانی که با
سریبلند جلوی ادمای نامرد زندگیم قد علم نکردم اشک
نریزم .

نمیدونم چقدر گذشته بود که
Skin98.ir

@tanhaeenovel

#پارت_۷۸

#درد_تنهایی

گذشته بود که کف زمین نشسته بودم و گریه میکردم
اما زمانی که به خودم اومدم افتاب کم کم داشت پایین
میرفت.

سریع تن بی جونم و از روی زمین بلند کردم و اول به
ساعتنگا کردم:

وایی خدایا ساعت شش و نیمه و حداقل من از ساعت
۱۰ صبح میخوام از اینجا فرار کنم .

با عجله مانتوم که روی تخت تو اتاق بود و تتم کردم و
سمتدر خروجی دویدم. در و باز کردم که دلشوره عجیبی تو
دلم نشست.

تند تند دکمه های اسانسور و فشار میدادم اما اثلا انگار ن
انگار .

به سمت راهروی پله ها نگاهی انداختم

با اینکه نمیدونستم طبقه چندم و چقدر باید پایین برم
باهمون دردی که به لطف مهاد تو تتم نشسته بود بدو بدو
پله هارو دوتا یکی پایین میرفتم .

دیگه نفس تو ریه هام نمونده بود و زانو هام کشش نداشت

ولی بی توجه با عجله پله هارو که فکر کنم 15 طبقه
شو گذرونده بودم پایین میرفتم

که یهو جلوی چشم هام سیاهی رفت و از چهار تا پله آخری
افتادم زمین. بلافاصله درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

بدون مکث دستمو به میله ها گرفتم و بلند شدم

اومدم از در برم بیرون که پشت راه پله ها، پارکینگ توجهمو
جلب کرد.

شاید اگر یکیشونم جلوی در باشه، از پارک برم نمیبینتم. بدو
بدو سمت در پارکینگ تاریک رفتم که کرکره اش بالا رفتو
نور بد چراغ ماشینی چشم هامو کور کرد:

دستمو جلوی صورتم گرفتم و از لاب لاشون به ماشینی نگاه
کردم. که ای وایایای نه.

شایان متعجب زل زده بود بهم.

تا از تو شک دیدنش در اومدم به زور از لای ماشین و دیوار
رد شدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم.

میدویدم و کوچه پهن و خلوت و میگذروندم که صدای سوت
ماشین و گاز دادنش تو کوچه ترس و به دلم تزریق کرد و
سرعت دویدنم بیشتر.....

@tanhaeenovel

#پارت_۷۹

#درد_تنهایی

همینطوری با تمام توان میدویدم که یهو ماشین شایان جلوی
پام ترمز کرد و من دو دستی روش افتادم.

اشک میریختم و نفس نفس میزدم که شایان فوق العاده
عصبی از ماشین پیاده شد.

با دیدنش سریع رامو کج کردم و دوباره شروع به دویدن
کردم.

نزدیکای خونه امید بودم که ماشینش از توی کوچه در اومد
و صاف جلوی پای من وایساد .

برگشتم به عقب نگاه کردم:

ای خدا شایان دور زد داره میاد اینجا.

تا اومدم از کنار ماشین امید رد بشم پیاده شد و محکم بازومو
گرفت:

امید: ببینمت؟ صبحونتو خوردی؟ تو باید اون گردوها و عسل
هارو میخوردی. ناهار چی؟؟ تو یخچال گذاشته بودم برداشتی
بخوری؟؟؟

کلافه سعی میکردم دستشو پس بزنم:

_ چی میگی روانی ولم کن میخوام برم. ولم کن .

همینجوری یا امید درگیر بودم که شایان سر رسید و با عجله
از ماشینش پیاده شد:

شایان: گمشو تو ماشین .

چرخیدم سمتش و داد زدم:

_ خفه شووو. خفه شو عوضی من با تو هیچ گوری نمیام برو
گمشو .

همین کلمات و جمله ها کافی بود تا شایان عصبی سمتم هجوم
بیاره و پرتم کنه تو ماشین .

بی توجه به امید با سرعت دور زد و با تمام سرعت میرفت و
منم هی تقلا میکردم
_ درو باز کن کثافتت اشغال .

شایان: ساکت شو. بتمبرگ سر جات.

رومو کردم طرفش و با گریه جیغ زدم:

_ اگه تو سگ مهرادی و مدام داری براش دم تکون میدی
،من نیستم. اگر تو مته ی سگ دنبال مهرادی و کاراشو
میکنی من نیسسستم. اگ.

جلم تموم نشده بود که با داد دستشو بالا برد. سریع دستمو
جلوی صورتم گرفتم و جیغ زدم.
ولی نزد چون هیچ دردی حس نکردم .

شایان: تو....تو فقط یک بار دیگه زر اضافی بزن
ببینچیکارت میکنم .

هق هق گریم فضای ماشین و پر میکرد

ای خدا چقدر بدبخت شدم، هر سگ و خری از راه میرسه
میخواد ضرب دستشو نشونم بده، میخواد قدرت نمایی کنه و
بزنه

اخه مگه من چیکارشون کردم خدااا.

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه مهراد که شایان ریموت
درحیاط و زد و رفتیم تو .

بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و گریه کنان سمت
در خونه رفتم و منتظرش وایسام، اخه در خونه فقط با

اثر انگشت باز میشد و این برای من بزرگترین دردسر بود.

با نزدیک شدن شایان به من یهو در خونه باز شد و مهراد با سلین که تو بغلش بود اومدن بیرون .

نمیدونم از چی ترسیدم، یا شاید دیگه واقعا تحمل کتک خوردن نداشتم که یهو چرخیدم طرف شایان و با چشم های اشکیم زل زدم بهش.

مثل اینکه بخوام با نگاهم بهش بفهمونم چیزی به مهراد نگه و ساکت باشه .

ولی اون بی توجه بهم با شونه به شونم زد و از کنارم رد شد ،همونطوری که داخل میرفت رو به مهراد بلند گفت:

شایان: اقا مهراد، حواستو بیشتر به بدهکارات جمع کن اگه امید نمیگرفتش که در میرفت.

چشم هامو محکم بهم فشردم که قطره های اشک به سرعت روی گونم لیز خوردن، برگشتم طرف مهراد فوق العاده عصبانی.....

#پارت_۸۰

#درد_تنهایی

فوق العاده عصبانی.....

سلین با دیدنم دستاشو با ذوق باز کرد و رو به من گفت:
سلین: وایی خاله کجا رفته بودی کلی دنبالت گشتم .

به مهراد که فقط برزخی با چشم های قرمز نگاهم
میکردنگاهی انداختم و روبه سلین لبخند کمرنگ و
غمگینی زدم.

مهراد سلین و زمین گذاشت و بدون اینکه نگاهش کنه اروم
پشت کمرش زد: برو تو اتاقت.

سلین نگاهش بین ما چرخید و با لجبازی رو به من چرخید:

سلین: نمیخواام، میخوام با خاله برم تاب بازی و.....
داشتحرف میزد که فریاد مهراد حرفشو قطع کرد:

مهراد: مگه با تو نیستمممم؟؟؟ تو اتاقتت.

بی توجه به مهراد جلوی سلین خم شدم و دستشو گرفتم
وبالبخند نگاش کردم:

_ قشنگم میری تو اتاقت؟؟ قول میدم کارم تموم شه
بیامپیشت. چطوره؟؟؟

دستاشو با ذوق دور گردنم حلقه کرد و اروم دم گوشم لب زد:
پس بند انگشتی هامو حاضر کنم؟

اهومی گفتم که بدو بدو از کنار مهراد رد شد و سمت اتاقش
رفت. ای کاش نمیرف ای کاش میموند و مانع هر
اتفاقیمیشد.

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم، اومدم برم تو خونه
که مهراد بازومو چنگ زد:

مهراد: کجا؟؟ دیگه نمیخوای در بری؟؟ میدونی چیه؟ من ادم حسابت کردم

بردمت پیش دکتر که اینجوری فلک زده نباشی نمیدونستم
حیوونی بیش نیستی که .

دیگه داشت زیادی پیش میرفت.

با خشم چرخیدم سمتش و محکم بازومو از بین دستش بیرون کشیدم و با داد گفتم:

_ حیوون تویی و هفت جد و ابادت عوضی درست حرف بزنی.
مهراد با تمام توانش به عقب هولم داد که پرت شدم روی پله
های جلوی در خودشم به سرفت سمتم هجوم آورد و یقه ی
مانتومو گرفتم .

از دردی که توی تنم پیچید اشک هام جاری شد و سمت چپ
چرخیدم

که دوباره منو محکم با یقه صاف نگهم داشت.

از شایان متنفر شدم، چی بهش رسید که مثل ی سگ پاچه
خوار اولین کاری که کرد به مهراد امار داد؟؟؟ مهراد
تکونم داد و نعره زد:

مهراد: از مادر زاییده نشدههه کسی که از دستتتت من دررر
برهههه دختری احممممق. هه تو کجا میخواستی بری بی کسو
کار فلک زده؟؟؟هااان؟؟؟

مشت محکم و چفت شدش و بالا برد که بکوبونه تو صورتم
که مثل تو ماشین جیغ بنفشم حیاط و پر کرد ولی بازم دردی
حس نکردم.

با صدای شایان لای چشمم باز کردم و نگاشون کردم

مشت مهرادو گرفته بود و سعی داشت پایین بیارتش.
شایان: گفتم حواستو جمع کنی، نگفتم که بیفتی به
جونشکه.....

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۸۱

#درد_تنهایی

مهراد محکم مشتتسو از توی دست شایان بیرون کشید و بلند شد و ایساد که منم نیم خیز شدم.

دستمو به کمر پر دردم گرفتم و با نفرت از زیر چشم به مهراد که بی نهایت عصبی دستاشو به کمرش زده بود و بالا سرم و ایساده بود نگا کردم:

_ ی... ی درصدم فکر نکن ازت میترسم.

دوباره خواست حمله کنه که بازم شایان جلوش سبز شد و شونشو به عقب هول داد:

مهراد: گمشو عوضییی، دزد، کلاهبردار. گمشو تو.

دستی به زانوم زدم و خواستم بلند شم که: ای خدااا
دستت بشکنه مهراد، داغون شد م

خواستم در خونه رو ببندم که دوباره داد مهراد به گوشم
خورد:

مهراد: گیتا سمت اتاق سلین رفتی نرفتیایااا فهمیدی پتیاره؟؟؟؟

بی توجه بهش در خونه رو بستم و توی سالن نگاه انداختم.

کسی نیست.

اروم اروم سمت اتاق سلین راه افتادم و صداش زدم: سلین

؟؟؟ سلین خانوم؟ خانوم

قشنگه؟؟ کجایی نازی؟

اروم در اتاقش و باز کردم و رفتم تو ولی.....ولی سلین رو
زمین خوابیده بود.

به خیال اینکه خوابه کنارش نشستم و دستی به
موهایطلایش کشیدم

اما با برخورد دستم به سرش، سرش سمت چرخید و
من متوجه کف بین لب هاش شدم.

با وحشت شروع کردم به تگون تگون دادنش و
صداش میزد:

__ سلیین؟؟؟ سلین پاشو؟ ترو خدا بلند شو سلیین

با عجله بلند شدم و سلین و روی دستام بلند کردم و خواستم
از اتاق بیرونش ببرم که یاد حرف مهراد افتادم:

مهراد: گیتا سمت اتاق سلین رفتی نرفتیاااا.

یهو بغضم منفجر شد و اشک مثل سیل روی صورتم ریخت.
با اینکه نمیخواستم این کارو کنم اما توی اتاق برگشتم و
سلین و روی تختش گذاشتم و بوسه ی محکم به پیشونی
کوچولو و سرش زدم.

از اتاقش زدم بیرون و بدو بدو وارد اتاق خودم شدم

کوله ی مشکی رو برداشتم و مبایل و ی دست لباس از
لباسهای توی کمد توش گذاشتم و سمت بالکن رفتم .

فکر سلین و وحشتی که از اتفاقی که داشت میفتاد اجازه اشک
نریختن و نمیداد.

با پشت دست سیل اشک و از روی گونه و چشمم پس زدم و
به حیاط نگاهی انداختم:

مهراد و شایان باهم در خونه رو باز کردن و اومدن تو.

ای کاش....ای کاش ترس بیخودی توی دلم نمیشست و فرار
و توی اون موقعیت انتخاب نمیکرد. ای کاش میموندم و همه
رو مشکوک به خودم نمیکردم...

با تنی که از ترس و استرس میلرزید جلوتر رفتم و کوله
و کفش هامو از بالکن پرت کردم پایین و خودم روی میله
ها نشستم .

محکم چشم هامو بستم و با عجله خودمو پرت
کردم پایین.....

@tanhaeenovel

#پارت_۸۲

#درد_تنهایی

با برخورد تنم با زمین درد وحشتناکی تا مغز استخون
هامنفوذ کرد.

ولی بی توجه به مچ پام که فکر کنم پیچ خورده بود بلند شدم
و به حیاط نگاهی انداختم .

عجیب بود خبری از هیچ نگهبانی و سگی نبود و من با دیدن
نبودنشون بدو بدو سمت در دویدم.

با عجله بازش کردم و به طرف خیابون دویدم .

عمیقا تو شک این بودم که مهراد که انقدر رو من حساس بود و نمیذاشت هیچ جا برم نگهبانی نذاشته بود و من به این راحتی در رفتم.

انقدر دویدم و از خونه مهراد دور شدم که بازم خیابون خلوت خلوت شد و تک و توک ی ماشین رد میشد. با بدنی خسته سمت پل توی خیابون رفتم و زیرش نشستم .

نفس نفس میزدم و میلرزیدم که برای بار هزارم کیف کولهروی دوشم شروع کرد لرزیدن.

حتی از برداشتن مایل و دیدن شماره مهرادم میترسیدم چهره‌سره به اینکه حالا خودش و ببینم و باهاش روبه رو شم اونمبا اون وحشی روان پریش

با حق حق به اهن ها تکیه دادم و اروم چشم هامو روی هم گذاشتم .

.....

• مهراد:

هه واسه من فرار میکنه. فکر کرده من
خرم؟؟ عصبی چرخیدم سمت شایان:

_ چته؟؟؟ هاااان؟ چرا نذاشتی درستش کنم که دیگه از این
فکرا به سرش نزنه؟؟؟؟

شایان اروم به ماشینش تکیه داد و سرشو انداخت پایین،
باپاش رو زمین خط فرضی میکشید:
شایان:

خب....خب خیلی زدیش این چند روزه. اونم لاغر و
ضعیفشاید...شاید تحمل ی بار دیگه کتک خوردن و
نداشت.

خنده ی عصبی کردم و سمتش رفتم. گردنم و کج چشم
هاموریز کردم و گفتم:

_ تو الان دلت برای نابود کننده زندگی من و سلین سوخته؟؟؟
نگاه شایان چند ثانیه ای توی صورتم موند که یهو اروم زد
پشت کمرم:

شایان: بیا... بیا بریم تو خونه حرف میزنیم .

وارد خونه که شدیم اول سمت اتاق سلین رفتم که دوباره
بهش تاکید کنم سمت گیتا نره تا عمه الهه برگرده خونه اخه
شایان عمه رو برده بود خونه بابابزرگ تا یکم پیشش
باشه چون مثل اینکه یکم مریض احوال بود.

@tanhaeenovel

#پارت_۸۳

#درد_تنهایی

اروم در اتاق سلین و باز کردم و داخل شدم که با دیدن
سلین کل تنم یخ زد .

رو تخت افتاده بود و هیچی رنگ به رو نداشت
احتمال میدادم

بازم تشنج کرده باشه بخاطر همین بغلش کردم و به سرعت
از اتاق خارج شدم و فریاد زدم: شایااااااااا، شایان بیا سلین.

شایان تتدی سمتمون اومد و با دیدن سلین خشکش زد اما با
داد من سمت حیاط رفت:

_ چرا وایسادییی برو ماشین روشن کن .

.....

تو سکوت زل زدم به دیوار روبه روم .

باورم نمیشد خواهر کوچولوم این بلا سرش اومده باشه ،
نمیتونستم باور کنم خواهر ۵ سالم دیگه تحمل افسردگی
و تشنج کردن و نداشته .

با ناباوری به روبه رو خیره شده بودم که وجود کسی رو
کنارم حس کردم:

شایان: تسلیت میگم داداش، بلند شو...بلند شو اینجا الوده
اس.

با غم چرخیدم سمتش و یهو به بغل کشیدمش و برای چندمین
بار از ته دلم زار زدم:

الهه: اروم باش پسرم اروم باش، گیتا....گیتا نیست،
یعنیمکنه که...ممکنه که رفته باشه.

با شنیدن حرف های عمه دیوونه شدم. حالا دیگه بدون ذره
ای رحم نابودش میکنم، بی توجه به ضعفم که از سر ناراحتی
و غم زیاد بود سمت اتاق سلین رفتم و نگاهی توش انداختم
،با دیدن فرش خاکی روی زمین اوار شدم و بلند نعره زدم:

_دختره ی عوضییییی. سلین و از اتاق بیرون نیاوردهه
کثافتتتت. شاید، شاید زنده میموند اگر زود تر
میرسوندیمش....گیتا روزگارتوووو سیاه میکنم سیاههههه.

با حالی زار و پریشون تا صبح با شایان خیابون هارو بالا و
پایین کردم اما هیچ اثری از گیتا پیدا نشد تا اینکه هوا کم کم
غروب شد.

@tanhaeenovel

#پارت_۸۴

#درد_تنهایی

گیتا:

با صدای ماشین هایی که با سرعت از روی پل رد
میشدنچشم هام باز شد .

خسته بودم خیلی خسته، اونقدری که دلم ی خواب اروم و
همیشگی میخواست.

با دستای بیجونم مبايلم و از تو کیفم در اوردم. ای خدا مهرباد
۲۶۰ بار زنگ زده بود و بی پاسخ مونده بود.

با یادآوری سلین و اینکه نفهمیدم چه بلایی سرش اومده
بغضم ترکید و اشک هام تند تند روی صورتم سرازیر شدن.

دستمو به اهن های پل گرفتم و سعی کردم تن خستمو از رو
زمین بلند کنم، هم میترسیدم اینجا بمونم هم میترسیدم
تویخیابون و این دنیای نامرد اواره باشم .

با تن لرزون از کنار ماشین ها رد میشدم.

باید به یکی زنگ بزنم، باید به جایی برم تا از دست مهراد و این خیابونای لعنتی راحت شم .

به سختی راه میرفتم و گریه میکردم که یاد عمو محمد پدرپارسا افتادم .

عمو با بابام دوست بود، مطمئنم کمک میکنه .

مبایلم برداشتم و به ساعت نگاه کردم 5 و نیم صبح بود اما من نمیتونستم دیگه تو خیابون بمونم، ترس و وحشت داشت نفسمو میگرفت.

با خجالت شماره عمو رو گرفتم و کنار کرکره ی مغازه سر خوردم زمین با صدای گرفته و خواب الویی جواب داد:

محمد: الو؟

با صدای بغض دار لرزونی جواب دادم:

_ الو؟ سلا... ام عمو گیتا... ام

محمد: عه سلام دخترم. جانم؟ چیزی شده؟

__ همیشه...میشه که بیا...بیام کارخونه؟؟ جایی ندارم عمو

.

صدای عمو محمد جدی و نگران شد.

محمد: کجایی گیتا جان؟ ادرستو بده میام دنبالت. عجله
کن دخترم .

به سختی ادرسو برای عمو محمد گفتم و تماس و قطع کردم

.

سرمو به کرکره ی مغازه تکیه دادم و اشک ریختم.
ابرومرفته بود. غرورم شکسته بود و محتاج دیگران شده
بودم.

توی حال خراب و داغون خودم بودم که

[@tanhaeenovel](https://tanhaeenovel)

#پارت_۸۵

#درد_تنهایی

که ی ماشینی جلوی پیاده رو ترمز کرد و پشت سرش پارسا
و عمو محمد از ماشین پیاده شدن.

دیگه انقدر خورد و شکسته شده بودم که برام مهم نبود
پارسامو توی این وضعیت ببینه یا نه .

به سختی دستم و زمین گذاشتم و بلند شدم که اونا هم
بهم رسیدن، عمو نگران سمتم اومد و بازومو گرفت:
محمد: بیا ، بیا باباجان بریم تو ماشین .

داشتیم به همراه عمو از کنار پارسا که دست به جیب و زیر
چشمی با ی حالتی نگاهم میکرد رد میشدیم که عمو محمد
غرید:

محمد: چته پارسا؟ برو ماشین و روشن کن یالا .

سوار ماشین که شدیم بغض درد اور گلوم دوباره سر باز کرد
و تبدیل به اشک های بی صدا شد. عمو محمد نه چیزی

میگفت نه سوالی میکرد نه دلیلی میخواست و من چقدر
از اینهمه درکِ عمو شرمنده بودم.

پارسا به حالت عصبی رانندگی میکرد که:

محمد: پارسا نزدیک اون داروخانه شبانه روزی نگه دار برم
مسکن و باند و پماد بگیرم .

پارسا چشمی گفت و چند ثانیه بعد ماشین و جلوی
داروخانه نگه داشت که عمو محمد پیاده شد.

چند لحظه بعد صدای پارسا به گوشم خورد:

پارسا: هه، از دست مهراد فرار کردی؟

چشم هام چهار تا شد. مهراد؟ مگه پارسا مهراد و میشناسه؟
؟ _ مم... مگه شما مهراد و میشناسید؟؟

تک نگاهی بهم انداخت و نیش خند صدا داری کرد. اما مهم
نبود، دیگه هیچ کس و هیچ چیز برای من مهم نبود و اهمیتی
نداشت.

حدودای نیم ساعت بعد ماشین دم اپارتمانی که خونه
عمواونجا بود وایساد و پیاده شدیم.

با ورودمون خاله هم نگران ستم اومد و در آغوشم کشید

.

با بغل کردنش دلم برای مادرم پرکشید و بلند بلند زار زدم.
خاله هم بی صدا روی سرم دست میکشید و قربون صدقه ام
میرفت.

یکم بعد که اروم شدم خاله توی ی اتاق بردتم و خودش بیرون
رفت. که پرنیان بعدش وارد اتاق شد.

خوش به حالش .

تا یک ماه قبلش ما این هم بودیم، مادر، پدر برادر. ولی
حالا من هیچ کدومو نداشتم و این داغ دلم و صد برابر
میکرد.

پرنیان که دید حالم خیلی خوب نیست بیشتر نمود و زود تر رفت.

خواستم سمت تخت برم تا یکم بخوابم که ی صداهایی از طبقه پایین به گوشم خورد.....

@tanhaeenovel

#پارت_۸۶

#درد_تنهایی

نزدیک در رفتم و گوش دادم:

• که چی ??? هاااان ???

مگه خانواده نداره؟؟ پدر نداره مادر نداره. خواهر برادر و خونه زندگی هم نداره؟؟؟

پارسا: اروم باش اتنا، حتما مشکلی پیش اومده که اینجوری شده. وگرنه بی ابرو و اویزون نیس که بخواد بیاد خونه ی قریبه بمونه .

باز صدای دختره که فکر کنم اسمش اتنا بود به گوشم خورد:
من این چیزا حالیم نیس پارسا. یا همین امشب میره یا
خودتمیدونی. فهمیدی یا نه؟؟؟

پارسا: من حلتش میکنم تو چیزی به بابات نگو فقط.
اتنا چیزی نگیا.

با صدای بسته شدن در اتاقی پشت در روی زمین اوار شدم
بی صبرانه اشک هام روی گونم میریخت که منم با دست
صدای سوزناکشو توی گلو خفه میکردم.

حالا چیکار کنم؟؟ بلند شم و برم؟ چون تحقیرم کردن
برم؟ اگه میخواستم برم پس چرا اومدم؟
اینکه چی فکر میکنن برام مهم بود که نمیومدم. اگه
تحقیرنشدن برام مهم بود که زنگ نمیزدم بهشون.

چقدر شکستتم.

چقدر تحقیرم کردن .

از ی دختر مغرور و مهربون و زیبا، ی دختر شکست خورده
با ی چهره ی زرد و کبود ساختن .

از دختری که پول یک وعده غذاش میتونست خرجی ی
خانواده چهار نفره باشه،

دختری ساختن که چند روزی بار رنگ غذا میبیند چه
برسه پول.

نمیتونستم برم. حداقل امشب. حتی قدرت وایسادن نداشتم چه
برسه به اواره شدن توی خیابونا.

با حق کنار در دراز کشیدم و چشم های اشکیمو روی هم
گذاشتم. فقط تو دلم دعا میکردم پارسا بزاره تا هوا روشن تر
میشه بمونم .

بین خواب و بیداری بودم که صدای تق تق در باعث شد لای چشم هامو باز کنم.

از جلوی در کنار رفتم که خاله با چند تا مسکن و پماد داخل شد.

خاله: سلام عزیز دلم. بیا اینارو بگیر روی زخم زانو و کف دستت ببند ،

من با پرنیان و محمد دارم میرم جایی زود برمیگردم گلم ولی اتنا و پارسا هستن کاری داشتی بهشون بگو حتما .

با صدای گرفته ای تشکر کردم که خاله بین در دوباره سمتم چرخید:

خاله: راستی گلم برای ناهار بیدارت نکردم که استراحت کنی ، غذات روی گاز هست به اتنا جان بگی برات میاره.

بعد از حرفش لبخندی دل نشین زد و از در اتاق خارج شد.

با یاد اوری حرف خاله که گفت ناهار بیدارت نکردم با عجله
سمت مبایلم رفتم و ساعتشو نگاه کردم.

ای وای ساعت ۵ بعد از ظهره و من ی عنی انقدر
خوابیده بودم ممممممم؟؟؟؟؟

لباسام و توی تنم مرتب کردم و کولم و روی شونم انداختم و
اروم از اتاق زدم بیرون.....

@tanhaeenovel

#پارت_۸۷

#درد_تنهایی

از اتاق زدم بیرون.

اتنا: سلام .

با صدای کسی جیغ خفه ای زدم و به پشت چرخیدم:
_ سس...سلام.

دختره تکیه شو از چهارچوب در اتاقش برداشت و دست
بهسینه سمت اومد:

اتنا: کجا میری حالا؟

نیش خندی زد و ادامه داد: پارسا میرسونت .

سرمو پایین انداختم و اروم لب زدم:

_ خودم...خودم میرم مزاحم اقا پارسا نمیشم .

دختره عصبی سمتم هجوم آورد و داد زد:

اتنا: خفه شو. اسم شوهر منو به زبون کثیفت نیار .

چییی؟؟ شوهر؟؟ پارسا زن گرفته؟ یعنی عاشق شده و ازدواج
کرده؟ هه، یادمه میگفت بعد من دیگه به هیچ دختری حتی
نگاه نمیکنه .

با تعجب به دختره که داد و بی داد میکرد نگاه میکردم که:

پارسا: چخبره؟؟؟؟

با صدای داد پارسا هر دو سمتش چرخیدم که رو به من با
پوزخند دستاشو تو جیب شلوارش برد:
پارسا: پیاده نرو. خسته میشی. بیا اومدن دنبالت با
ماشینبرو.

واااای نه. نه نه نه. چیکار کرده؟ ییی... یعنی واقعا مهراد و
خبر کرده؟؟ نه خدایا امکان نداره.

با بهت و ناباوری خیرش شده بودم که از پنجره دیدم شایان
و ی مرده دیگه از در حیاط وارد خونه شدن .

سمت دختره که چرخیدم اونم با پوزخند نگام میکرد.

به سختی بغضمو کنترل میکردم که سر باز نکنه و تو همون
حال سمت پارسا رفتم جیغ زدم:

_ نامرد داشتم میرفتم . خودم داشتم میرفتم نامرد عوضی
چجوری تونستی این کارو کنی.

روبه پارسا جیغ و داد میکردم که در خونه باز شد و اون
دوتا اومدن تو.

شایان با دیدنم سرشو به علامت تاسف تکون تکون داد و
سمتم اومد.

شایان: بیا بریم بسه دیگه.

_ دست کثیف تو به من نرززن .

دیگه طاقت بغض نشسته تو گلوم تموم شد و تبدیل به اشک
شد.

با گریه جیغ زدم: برید گمشید عوضیااااا. راحتم بزارید
میخوام....میخوام بمیرمم .

شایان عصبی دو تا بازو هامو گرفت که با تقلا به سینه
و صورتش چنگ میزد

و سعی میکردم از زیر دستش در برم اما اون کمر و دستمو گرفته بود و سمت در میکشوند که:

شایان: چته میثم بیا بگیر این وحشی هار رو دیگه.

با رسیدن میثم بهمون شایان منو ول کرد و اسیر دست های میثم شدم .

بین دستای قوی و مردونش مثل گنجشک میلرزیدم و تقلامیکردم که به ماشین رسیدم و محکم پرتم کرد عقب.

مدام سعی با گریه هایی که دل سنگ و هم اب میکرد دست و پا میزد

که شایان سرمو زیر صندلی ماشین فشار داد و تگون خوردن و برام غیر ممکن کرد.

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۸۸

#درد_تنهایی

غیر ممکن کرد.

همونجوری که سعی میکردم سرمو بالا بیارم با گریه
جیغزدم:

_ ولم کن وحشییییی...آی...آی سرم آییییی .

با ریشه ی موهام محکم تر فشار داد و فریاد زد:
شایان: گیتااااا میتمرگیییی یا نههههه؟؟؟؟

با صدای دادش میلرزیدم و اشک میریختم که چند دقیقه بعد
ماشین مکثی کرد و بعد راه افتاد.

مثل اینکه رسیدیم.

ذره ذره ترس از مهراد توی دلم نشست و لرز بدنم و هزار
برابر کرد.

با ایست دوباره ماشین تا شایان سرمو از زیر صندلی بالا
آورد مهراد فوق العاده عصبی سمت ماشین هجوم آورد و با
شدت در و باز کرد که مساوی شد با جیغ بنفش من.

از جلوی شایان دست انداخت و پایین شالمو کشید که با جیغ و
گریه بازوی شایان و چسبیدم و زار میزد.

ای خدا، از دست این به اون پناه ببرم؟ یا از دست اون
بهاین؟؟؟

مهراد نعره زد:

مهراد: شایان گمشووو کناررر. سرریعع .

با این حرفش در حالی که شدیداً می لرزیدم و هق هق میکردم
شایان و جلو هل دادم و از پشت تیشرتشو چنگ زدم و
گرفتمش.

شایان با دیدن این کارم سرشو از توی در ماشین بیرون
تربرد و با لحن ارومی روبه مهراد توپید:

شایان: بسه دیگه عه. نمیبینی چطوری داره می لرزه و
زار میزنه؟ نمیبینی ترسیده و.....

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای سیلی محکم مهاد کل
محوطه رو پر کرد .

با اینکه گریه میکردم اما با دیدن صورت سرخ از سیلی
شایانشکه شدم .

خود مهادم با تعجب به شایان که با لبخند کنایه داری
نگاش میکرد زل زده بود.

چند ثانیه بعد یکم عقب تر رفتم و کلافه دستی لای
موهاش کشید و روی سنگا جلوی ماشین نشست با دستاش
سرشو گرفت که

شایان رو به من با اخم غرید:

شایان: پیاده شو گیتا .

_ ام...اما

شایان: گفتم پیاده شو.

با ترس و لرز اول شایان و بعد من پیاده شدیم که
محکمبازومو گرفت و از کنار مهراد رد شدیم.
یکم که جلوتر رفتیم یهو شایان بازومو ول کرد و سمت
مهراد برگشت.

با نگرانی نگاشون میکردم که روی زانو جلوی مهراد خم شد
و با ی حالتی گفت:

شایان: دست شما هم درد نکنه. عالی بود.
سمتم اومد و دوباره

با هم وارد خونه شدیم.... اما.... اما با ورودمون دنیا
جلویچشم هام تیره و تار شد.

خانوم هایی با لباسای سیاه نشسته بودن و در حال عزا داری
بودن.

عمه ی مهراد و اکرم خانوم و حدیثه هم پزیرایی میکردن
واشک میریختن.

تمام خونه رو سیاه زده بودن اما میز تزئین شده با خرما
و حلوا

گوشه پذیرایی بزرگ خونه با اون عکس که بهش
ربانمشکی زده بودن توجهم و جلب کرد.

بی توجه به همشون سمت میز رفتم و عکس ناز و
قشنگسلین و توی دستم گرفتم .

باورم

نمیشد نه نه

نه امکان نداره . امکان نداره همچنین اتفاقی افتاده باشه .
نمیتونه راست باشه .

نا خوداگاه دوباره بغضم سر باز کرد و این دفعه تبدیل به
اشک ها و ناله هایی شد که دل سنگ رو هم میسوزوند و
ابمیکرد.

با فهمیدن اینکه سلین هم مرده داغ دلم هزار برابر شد.
مامانم، بابام، سلین .

نه من طاقت همچین فشار هایی رو نداشتم.

خاله و اکرم خانوم با چند تا خانوم دیگه سعی داشتن ارومم
کنن اما اتیش روشن شده توی دل من خاموش شدنی نبود.

.....

@tanhaeenovel

#پارت_۸۹

#درد_تنهایی

چند ساعت که گذشت هوا کم کم تاریک شد و مهمونا رفتن

.

بی صدا روی صندلی میز ناهارخوری نشسته بودم و به در
کابینت سفید کرمی خیره شده بودم.

سلینو دوشش داشتم، با اینکه خواهر مهاد بود، با اینکه
فقط چند بار

دیدمش دوشش داشتم و داشتم بهش وابسته میشدم.

دوباره با یادآوری سلین اشک هام جاری شد و راه نفسم و
تنگ و تنگ تر که:

شایان: اینجا چیکار میکنی؟ پاشو برو اتاقت الان مهاد میاد
نباید جلوی چشمش باشی .

عصبی چرخیدم سمت شایان که شونشو به دیوار ورودی این
تکیه داده بود و دست به جیب نگام میکرد. با کف دست
اشکامو پس زدم و توپیدم:

_ چرا نباشم؟؟ باباشو کشتم یا مامانشو؟؟ چیکار
کردممگهههه؟

تکیشو از دیوار گرفت و همونطور که بیرون
اشپزخونه میرفت با لحن کنایه داری زمزمه کرد:

شایان: مردم چه رویی هم دارن، تازه میگه چیکا کردم، هه
. سعی میکردم خودمو کنترل کنم اما اینکه من از مهاد دزدی
و کلاهبرداری

کردم یا نه اصلا به اون مربوط نمیشد که الا اینجوری
نخود اش

شده بود پس عصبی تر از قبل دنبالش بیرون اشپزخونه رفتم
و جیغ زدم:

_ تو که میدونی بگو. بگو ببینم چیکار کردم که خودم
نمیدونم ببین هر کس هر کاری کنه به تو مربوط نیست مته
سگ که دنبال مهراد هسی اما هیچی به تو....

داشتم همینطوری جیغ میزدم که در خونه باز شد و مهراد
فوق العاده عصبانی
هجوم آورد سمتم که با سیلی محکمش پخش زمین شدم .
مهراد با یقه مانتوم بلندم کرد .

مهراد:

صداتو ببر دختره ی کثافت. اگه الان زنده ای همش بخاطر
همین ادمه پس خفه شو تا خفت نکردم.

با صدای عمه الهه هممون سمتش چرخیدیم:

الهه: خدا مرگم بده مهراځ. چيکار کړدی دختره رو.

دوید ستم و کمکم کړد کامل بلند شم. بی توجه به مهراځ
سمت افاق میبردتم که مهراځ دوباره داد زد:

مهراځ: عمه ولش کن نکبتو. بزار بره بمیره.

نتونستم خودمو کنترل کن م و عصبی عمه رو پس زدم
و روبهش داد زدم:

_ خودت برو بمیر. خودت برو بمیر که دست از سر من
برنمیدار ییییی .

با این جلم عمه محکم رو صورتش زد و سعی میکرد منو تو
افاق ببره. تا مهراځ خواست دوباره ستم هجوم بیاره شایان
بازو شو گرفت:

شایان: مهراځ بسه ولش کن بیا.

با عمه الهه وارد اتاق شدیم که
@tanhaeenovel

#پارت_۹۰
#درد_تنهایی

_ الهه خانوم شایان... شایان پسر.... تونه؟

با حق حق سوالی که جوابشو میدونستم از عمه الهه پرسیدم
که اونم در اتاق و بست و منو سمت تخت برد و
روشنشستیم .

الهه: اره قشنگم، شایان و حدیثه بچه های منن.

_ الهه خانوم.... وقت... وقتی شایان بچه بود شم... شما
کجابو.. دی؟

عمه رنگ نگاهش تعجب گرفت و جواب داد:
همینجا... من از اول م کنار هردوشون بودم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم و با گریه جواب دادم:

_ پس... پس نتونستی درست تربیتش کنی الهه خانوم... پسر تو پسر برادرت ادمای خوبی نیستن خاله الهه

وقتی حق هقم اوج گرفت الهه خانوم روی سرم دست کشید و بعد محکم بقلم کرد.

الهه: نه گل قشنگم هم شایان هم مهاد خیلی پاک و نجیب. هرچی از اقایی

این دوتا پسر برات بگم کمه... اما.... اما چه کنم که نمیدونم چگونه و

چرا دارن با تو بد تا میکنن .

اما گلکم خدا بزرگه درست میشه دخترم .

_ الهه خانو.... وووم همین دوتا اقایی که میگی به من تهمت دزدی

زدن... به من گفتن دزد... کلاهبردار... به زور منو

اوردن اینجا .

شما چطوری به این همه بی رحمی میگی پاکی و نجابت؟؟؟؟؟؟
الهه خانوم همونطور که منو اروم از خودش جدا می کرد و
روی تخت

میخوابوند زمزمه کرد:

نه دخترم واقعا این طور نیست.

خودش بالای سرم نشست و شروع کرد حرف زدن:

الهه: راستی گفתי برادر زاده، نه من خواهر پدر
مهراد نیستم. درست مثل تو سختی زیاد کشیدم دخترم .

یک دختر جوان و زیبا بودم که شوهرم با دوتا بچه
کوچیک ولم کرد

تو خیابون، معتاد بود و همه فکر و ذکرش جور کردن پول
مواد شده بود.

یک هفته بی جا و مکان سر کردم تا اینکه حدیثه مریض شد
و تب خیلی بدی کرد. کل کوچه ها و خیابون هارو دنبال

یک ماشینی که مارو به بیمارستان برسونه دویدم. تا
اینکه یک اقایی

که همین پدر مهراد باشه مارو سوار کرد و حدیثه رو
دوادرمون کرد.

چند روز بعد اومد دنبالم و گفت که توی کارخونه اش برام
کارسراغ داره. بچه هام و گرفتن و پرورشگاه بردن، منم از
صبح تا شب از شب تا صبح توی کارخونه کار میکردم، ولی
دوری بچه هام

باعث شد طاقت نیارم و از کارخونه بیام بیرون.

ولی اقا کوروش و خانومش دنبالمون اومدن و مارو خونه ی
خودشون بردن. منم توی خونشون کار کردم
از اون به بعد اقا کوروش در حق حدیثه و شایان پدری کرد.
منم در حق مهراد مادری.

اخه مادرش، نسرین خانوم زمینه بیماری افسردگی داشت
وگاها حالش خوب نبود.

همه ی اینارو برات گفتم که بدونی عزیزم خدا بزرگه،
هیچمشکلی

قرار نیست تا ابد توی زندگیت با رنگ پررنگ بمونه .

بعد از حرف های عمه الهه توی فکر رفتم. چقدر سختی کشیده بود این زن.

@tanhaeenovel

#پارت_۹۱

#درد_تنهایی

تندی از جا بلند شدم و خودمو توی بغل مادرانه اش رها کردم.

به اندازه کل این یک ماه و نیم گریه کردم و اشک ریختم و آنقدر که چشمه اشکم خودبه خود خشک شد و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

با صدای همهمه و سر و صدا چشم هام باز شد و توی جا نیم خیز شدم.

صدای آرام قرآن همه جا گرفته بود و حس غمگینی داشت.

بغض بی دلایم و قورت دادم و از روی تخت بلند شدم. ابی به صورتم زدم و دوباره به تخت برگشتم.

نمیخواستم.... نمیخواستم نه با شایان روبه رو شم نه بامهراد، اون دوتا کسایی بودن که داشتن ذره ذره زندگی منو نابود میکردن، چرا؟؟ بخاطر پول؟

نه... امکان نداره. توی اون دوماهی که به خواسته نوا پیشمهراد رفت و امد

داشتم خوب فهمیدم که ادم پولکی نبود، پس... پس حالا چرا منو گرفتار کرده؟؟؟ چی میخواد؟؟؟ چرا هر تهمتی که دلش میخواد

و بهم میزنه و نمیزاره پی زندگیم برم؟

کلافه از این همه فکر بیهوده پشت پنجره رفتم و پرده حریر طلایی

و کنار زدم، اما با چیزی که دیدم سریع پرده رو کشیدم و عقب رفتم.

حیات شلوغ بود و همه با لباسای سیاه رفت و آمد میکردن و بعضیا مشغول

نصب بئر تسلیت بودن اما... اما شایان تکیه به ماشینش خی ره ی پنجره ی اتاق بود.

تا شب توی اتاق موندم و بیرون نرفتم. کسی هم به جز حدیثه که ناهار برام آورد وارد اتاق نشد.

چند روز به همین ترتیب گذشت و من نه شایان و دیدم نهمراه.

بعضی اوقات عمه ناهار یا شام میاورد بعضی وقت ها همحدیثه .

دختر باهوش و زرنگی بود و خیلی دوست داشت که باهم میونمون خوب باشه ،

اما این روحیه داغون من میونش با خودشم خوب نیست .

توی اون چند روز فقط و فقط به دو چیز فکر میکردم:

_ چی تو سر مهراده؟ _ باید فرار کنم. باید برم

.....

روی تخت نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم، خیره
یغروب خورشید شدم.

دلتنگی امانو بریده بود، سارا کجاست؟ سینا کجاست؟ مامان
و بابا؟ خانوادم؟ تارا؟ علیرضا؟

آخ علیرضا. چطوری تونستی؟ من عاشقانه میپرستیدمت ،
با یادآوری

حرف های قشنگ و دل گرم کننده علیرضا قطره ی اشکی
روی گونم سر خورد.

چقدر دلتنگ این نامرد زندگیم شده بودم چقدر.

با باز شدن در اتاق سرمو از روی زانو هام برداشتم و با
پشتدست اشک هامو پاک کردم

tanhaeenovel@

#پارت_۹۲

#درد_تنهایی

حدیثه: ااام...خوبی؟

به حدیثه که سرشو بین در و چارچوب قرار داده بود و نگام میکرد خیره شدم .

اروم چند بار سرمو تگون دادم و با صدای ضعیفی لب زدم:
_ اهوم، خوبم.

با تموم شدن جلم حدیثه در اتاق و کامل باز کرد و اروم داخل شد و با دستاش با پایین شالش بازی میکرد.

حدیثه: میخوایم شام بخوریم. اقا گفت حتما بیای پایین .

پتو رو

از روی پاهام کنار زدم و اروم دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم. بی تفاوت لب زدم:

_ غلط کرد من هیچ گوری نمیام .

حدیثه: اما...

_ برو بیرووووون.

با بسته شدن در نیش خندی روی لبم نشست.

با خودش چی فکر کرده؟

که منم مثل این بدبخت بیچاره هام؟ که هرچی بگه سرمو پایین
بندازم و فقط بگم چشم؟؟ هه کور خونده،

با اولین موقعیت مناسب که گذاشتم رفتم میفهمه .

با صدای فریاد بلند مهرداد سه متر پریدم بالا و چسبیدم به تاج
تخت

که با لگد محکمی در اتاق باز شد و مهرداد برزخی و
عمهنگران وارد شدن.

مهرداد: من غلط کردم اره؟ ارههههههه؟

از صدای دادش صورتم جمع شد و چشم هام بسته که:
الهه: مهراد جان؟ پسرم ببخش. بچس متوجه نشد چی میگه.

مهراد: اینتنن؟؟ این غول بیابونی؟؟ این هفت خط بی
پدر بچس؟؟؟؟

نمیترسیدم.... هرچی به چهره ی سرخ از عصبانیتش یا
فریاد های وحشتناکش نگاه میکردم و گوش میدادم
نمیترسیدم.

مثل خودش داد زدم:

_ خفه شوووو. بی پدر تویی همه کس توعه نه منتنن. برو
دهنتو اب بکش بعد با من حرف بزن.

نفهمیدم چی شد و کی شد که به سرعت سمت هجوم آورد و
تاتونست

با مشت های سنگینش سر و صورتم و نوازش کرد.

گیج شده بودم و فقط صدای جیغ های عمه و تصویر
محواکرم خانوم و حدیثه

رو میدیدم که موهام به شدت کشیده شد و از تخت پرت شدم
پایین .

نمیدونم چطوری به اشپزخونه رسیدیم که مهراد محکم هولم
داد سمت پایه میز ناهارخوری

آاییی کمرم خورد شد.

بشقاب بزنج و از روی میز برداشت و جلوم خالیش کرد .

از بین تاری دیدم عمه رو دیدم که بازوی مهراد و گرفته بود
و سعی میکرد از من دورش کنه ولی
مهراد عمه الهه رو پس زد و فریاد زد:

مهراد: کوفت کننننن. سریع کوفت کنننن. تو ادم نیستی
که، وقتی که مته ادم صدات میزنم ادم نیستی. مثل سگ باید
انداخت جلوت.

يالاً بخور .

تتم به شدت میلرزید و اشک میریختم. درد سر و صورتم هر لحظه بیشتر میشد و بیشتر گیجم میکرد.

مهراد که دید بی حرکت موندم خواست دوباره سمتم
هجومبیاره که در خونه باز شد و شایان اومد تو.

شایان: سلام بر اهل خانه. کجایید؟؟

با دیدن عمه اینا که همه توی اشپزخونه جمع شده بودن لبخند رو لبش ماسید و سمتمون پا تند کرد.

با تعجب مهرا دو عقب کشید کہ :-

مهرداد: بروووو اوں وررر شایان. دخالت کردی نکردیاااااا.

اما شایان بی توجه بهش پیش زد و بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.....

#پارت_۹۳

#درد_تنهایی

میلرزیدم و اشک میریختم که شایان بازومو کشید و سمت اتاق کشیدتم .

وارد اتاق که شدیم محکم جلو پرتم کرد و پشت سرش در و بست.

_ چچ... چرا اومدی تو؟؟؟ گمشو برو بی.... بیرون.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با چشم های ریز شده لب زد:

شایان: میشه خفه شی؟ صدات نیاد؟

چته تو ها؟؟ چی بهش گفتی که اینطوری قاطی کرده؟؟

با این حال که سرم در حال منفجر شدن بود و هر آن ممکن بود پخش زمین بشم با بی جونی جواب دادم:

__ مگه... مگه نگفتم به تو... به تو ربطی نداره ؟

فریاد زد:

شایان: خفه شوووو. جواب منو بدهههه؟

سعی کردم مثل خودش داد بزنم:

__ جوابت این که به تو هیچ ربطی نداره. اگ... اگر تو نبودی من فر... فرار کرده بو... دممممم عوضی .

با هق هق عقب رفتم و روی تخت نشستم که شایان چند دقیقه بهم

خیره شد و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

با بسته شدن در سرمو روی تخت فشار دادم و زدم زیر گریه.

غرورمو جلوی همه شکست. خوردم کرد تحقیرم کرد و از سگ کمترم کرد. جلوی عمه و حدیثه و اکرم خانوم شکستم

.

یادآوری مهاد و کاری که کرد باعث میشد شدت گریه
بیشتر بشه و به ریه هام نفس نرسه.

مدام با خودم تکرار میکردم:

_ باید برم. اینجا بمونم میمیرم. من طاقت ندارم باید برم.
باید فرار کنم.

نمیدونم چقدر به این موضوع فکر کردم که به خواب رفتم.

.....

با صدای باز شدن در از جا پریدم و نیم خیز شدم:
مهاد:

ی وقت بد نگذره. لنگ ظهره. تو که برا بخور بخواب و
استراحت نیومدی اینجا. اومدی بدهیت و صاف کنی نه عشق
و حال کنی.

راستی منم بهترین روش برای تسویه بدهیت کلفتی رو
انتخاب کردم.

از امروز جای حدیثه و اکرم خانوم کار میکنی به علاوه کار
های اونا رو هم میکنی.

وای به حالته گیتا

کوچیک ترین کوتاهی ببینم یا بی نظمی اون وقت باید فاتحتو بخونی.

فقط تو سکوت با تعجب نگاش میکردم که بلند داد زد:

مهراد: حدیث؟؟؟ حدیث؟ بیا این نکبت و ببر بهش بگوکاراشو.

بعد از جملش با پوزخند نگاهی به حال زارم کرد و از اتاق بیرون زد.

ای خدااا نه. من نمیتونم کار کنم. اصلا تاحالا هیچ کار نکردم که الان

بتونم بکنم. واییی خدایا، خدا لعنتت کنه مهراد.

داشت اشک تو چشم هام جمع میشد که حدیثه وارد اتاق شد و وادارم کرد باهاش برم پایین .

همه سر میزه صبحونه نشسته بودن و بگو بخند میکردن
که

.....

► tanhaeenovel@

#پارت_۹۴

#درد_تنهایی

اکرم خانوم: بیا گلم بیا اینجا بشین .

به صندلی که اکرم خانوم از کنار خودش عقب تر کشید تا
بشینم نگاهی انداختم و روبهش اروم لب زدم:

_مم...میل ندارم. ممنونم

با تموم شدن جلم یهو مهراد چاقوی توی دستشو انداخت تو
ظرف پنیر و دستشو زیر چونش گذاشت و زل زد بهم.

ی قدم پشت حدیثه رفتم و بزور اب گلومو قورت دادم.

مهراد: تو حالت همیشه نه؟؟ دیشب چی شد؟ یادت رفته اره؟
به ولای علی گیتا بخوای جفتک بندازی بدجور کلاهامون میره
تو هههههه

بی صدا نگاهم سمت شایان کشیده شد.

بی توجه به همه لقمه ی مربا و کره اشو توی دهنش گذاشت
ت و از جاش بلند شد و از اشپزخونه بیرون زد .

هنوز به جای خالیش خیره بودم که مهراد هم بلند شد و روبه
من غرید:

مهراد: بشنوم نخوردی خودت میدونی.
و اونم مثل شایان بیرون رفت.

با رفتنشون به همراه حدیثه رو صندلی ها نشستیم.

الهه: بمیرم برات عزیز دلم تمام صورتت کبود شده. تو
که میدونی انقدر

عصبانی شده تو که میدونی هنوز تو شک سلینه چرا انقدر
یکه به دو میکنی باهاش اخه عزیزم؟؟

بی جواب سرمو پایین انداختم. به اسرار اکرم خانوم چند لقمه
نون و پنیر خوردم، خواستم سمت اتاقم برم که:

حدیثه: کجا میری گیتا جون؟ بیا برو این پرده ها رو باز
کنبشور، گردگیری هم هست. نظافت سرویس ها هم مونده.
با تعجب به حدیثه زل زدم .

این چش شد دیگه؟ با ی لحن بدی داشت کارای خودش
ومینداخت گردن من. من و نظافت سرویس؟ هه
حتماااااااا. کامل سمتش چرخیدم .

_ اینا همه وظیفه شماس عزیزم من هیچ کاری انجام نمیدم .

دوباره خواستم سمت پله ها برم که مهاد با عجله پایین اومد:

مهراد: کجا؟؟ چرا نمیری سر کارت؟؟ حدیثه مگه
دانشگاهنداری؟ بدو حاضر شو با شایان میرسونیمت فقط
عجله کن .

حدیثه تند تند تشکری کرد و سمت اتاقش رفت تا
لباساشو عوض کنه.

مهراد دوباره رو به من کرد:

مهراد: تمام کارایی که حدیثه گفت وظیفه توعه. اون درس و
دانشگاه داره درضمن نداشت هم از الان وظیفه ی توعه.

حواست باشه نمیتونی بیچونی و از زیر کار در بری چون
وقتی برگردم تک تک دوربین هارو چک میکنم .

با تموم شدن حرفش آخرین دکمه ی کت خوش بو شو بست و
از کنارم رد شد.

ییی... یعنی حالا باید تمیز کنم؟ کجا رو؟ چطوری؟
همینطور هاج و واج به در و دیوار خیره شده بودم که

.....

tanhaeenovel@

#پارت_۹۵

#درد_تنهایی

که:

الهه: دخترم؟

سمت عمه الهه چرخیدم .

الهه: گیتا جان من میخوام شام درست کنم عزیزم تو هم بیا ی دستی به خونه بکش دوستای مهران برای تسلیت شب میان اینجا .

بهم برخورد. مگه من کلفتم که پیام کارای اینارو کنم؟؟

اخم هامو کشیدم توی هم و همونطور که سمت اتاقم میرفتم روبهش گفتم:

__ نه عمه خانوم من کلفت این خونه نیستم که کارای این
واون و کنم .

وارد اتاقم که شدم در و محکم بهم کوبیدم و روی تخت دراز
کشیدم. کلفتی؟ کلفتیه مهاد؟ ای خدا کارم به کجا کشید؟

منکه داشتم دکتر میشدم درسم و میخوندم. حالا باید
کلفتیکنم؟ این بود زندگی رویای که بابام همیشه میگفت من
توی ایندم دارم؟

این بود اون اوج خوشبختی که علیرضا همیشه ازش دم
میزد؟؟

دیگه فقط و فقط تنها راه نجات از دست مهاد فرار بود.
شبو روزم

و توی فکر فرار از اون جهنم میگذروند م.

.....

با تشنگی شدید از خواب پریدم.

خم شدم و ساعت کوچیک روی عسلی کنار تخت و
نگاه کردم. 7 و نیمه ،

اروم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم، فقط خدا خدا میکردم
مهراد نرسیده باشه.

اما صدای هممه طبقه پایین میگفت که نه مهراد
بلکهمموناشم رسیدن .

بی توجه به همشون حتی بدون ی سلام کوتاه توی اشپزخونه
رفتم که عمه الهه صدام زد:

الهه: دخترم صورتتو ی اب بزن سرحال شی گوشه ی
لبتخون مونده.

توی سکوت لیوان اب و از ظرفشویی پر میکردم که شایان
وارد اشپزخونه شد:

شایان: مامان؟ این تیشرت مشکی طوسیہ من کجاست؟؟

الهه: وا یعنی چی که کجاس؟ مگه بچه ای؟ برو تو اتاقت و بگرد خب.

بیشتر به بحثشون گوش ندادم و با لیوان اب از کنار شایان
کهانگار نه انگار منو

دیده رد شدم به اتاقم که رسیدم پشت پنجره نشستم و
بهنگهبانای تو حیاط و سگاشون خیره شدم.

با وجود اینا چجوری در برم اخه؟

لیوان اب که به صورتم خورد تا مغز استخونم تیر کشید. وای
مهراد الهی دستت بشکنه عوضیه کثافت.

با بغض روی تخت دراز کشیدم و به فرار فکر کردم.

تا زمانی که از دستش فرار کنم به حرفش گوش میدم
چوندیگه تحمل

کتک خوردن و نداشتم پس تا فرارم ساکت میشم .

تا آخر شب توی اتاق گرسنه نشسته بودم و هی نقشه های جور واجور میکشیدم که در اتاق باز شد و اکرم خانوم اومد تو:

اکرم: گیتا جان مهمونا رفتن، اقا پایین منتظرته برو ببینچیکارت داره.

با این حرف اکرم خانوم کمی ترس تو دلم نشست اما بلند شدم و اروم دنبالش راه افتادم.....

◆ tanhaeenovel@

#پارت_۹۶

#درد_تنهایی

از اتاق که بیرون رفتیم یهو سمت اکرم خانوم چرخیدم.
_ ی دقیقه صبر کنید الان برمیگردم .

دوباره در اتاق باز کردم و داخل رفتم.

وارد سرویس اتاق شدم، از استرس دستام میلرزید و یخ شده بود.

سرمو که بالا اوردم با دیدن صورتم غرورم و قلبم شکست.
دور چشم هام بنفش و سیاه شده بود، گوشه ی لبم زخمی
و متورم بود ،
کنار بینیم و گونه هام همه کبود شده بود.

سعی داشتم بغضم و قورت بدم اما قطره اشکی با سماجت
روی گونم ریخت .
تند با پشت دست پاکش کردم و از سرویس بیرون رفتم.

هه، من به خودم قول داده بودم اشک نریزم؟ دقیقا از همون
موقع یک روز خوش ندیدم.

با اکرم خانم که از پله ها پایین رفتیم اکرم خانوم سمت
اشپزخونه رفت. تمام

وجودم از استرس صداش میزد که نره و بمونه

اما اکرم خانوم که رفت منم با قدم های اهسته سمت مهاد که
اون طرف پذیرایی روی مبل نشسته بود رفتم .

هیچ وقت ازش نترسیده بودم، حتی اون زمان که
میدونستم اگر از ماجرای نوا و کلاهبرداریش با خبر شه
دنیاش و به اتیش میکشه .

هیچ وقت فکر نمی کردم نوا انقدر پست باشه که همه
یکاراشو گردن من بندازه و اینجوری نابودم کنه .

اما حالا ی ترس کمرنگی ازش تو وجودم نشسته بود، چون
کافی بود کوچیک ترین حرفی بهش بزنی تا مته وحشی ها
بیفته به جونت، بخاطر چی؟ همش پول؟ امکان نداره.

نزدیکش که شدم بهتر دیدمش، تیشرت مشکی، شلوار
لیمشکی و ساعت مارک، چقدر از این ادم متنفر بودم.

__ چیه؟ برای چی منو میکشونی پایین؟

با صدام سمتم چرخید و از رو مبل بلند شد.

دستاشو توی جیبش فرو برد و با حالتی بی تفاوت
سمت اومد. با صدای ارومی لب زد.

مهراد: آبروی منو میبری؟ پا میشی از اون گورستونت میای
پایین که ابروی منو ببری؟ ارهههههه؟؟

با صدای دادش چند قدم عقب رفتم که سریع چند قدم و پر کرد
و جلو اومد.

مهراد: حالا اون ی گوه اضافه ای بود که خوردی بعدا
همدرستت میکنم، چیزی که الان مهمه وظیفته که
انجامشندادی.

پشتش و به من کرد و سمت کتتش که روی دسته ی مبل بود
راه افتاد و برش داشت، دوباره سمتم چرخید و جلوم وایساد

مهراد: تو جدی جدی ادم نیستی، تو حتی ی سگ ولگرد اواره
هم نیستی

که حتی اگه اینم بودی ی نظافت و گرد گیری ساده رو
ترجیح میدادی تا اینکه....

ادامه حرفش و نزد و از کنارم رد شد ولی صداشو شنیدم:
مهراد: ده دقیقه! فقط ده دقیقه زمان داری تا لباساتو
عوض کنی و تو پارکینگ باشی.

با ترس به رفتنش نگاه کردم

وای خدایا کجا میخواد ببره منو این روانی؟ خدایا کمک کن

این روان پریش چی میگه؟.....

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۹۷

#درد_تنهایی

با رفتن مهاد نگاهم دور خونه چرخوندم.

ای خدا پس شایان کجاست؟ عمه الهه کو؟

با استرس و دست و پای لرزون سمت اشپزخونه رفتم که عمه الهه و شایان و دیدم، با عجله سمتشون رفتم و صدا زدم:

_ عمهه... ع... عمه مهاد.... مهاد میخواد منو ببره.

هراسون شیر اب و بست و اومد کنارم:

الهه: چی میگی مادر؟ کجا ببره؟

با بغض و صدای لرزون جواب دادم:

_ نم...نمیدونم من نمیخوا...نمیخوام با این وحشی جایی برم
خیلی عصبیه .

اینارو با عجز میگفتم و عمه سعی داشت نگرانی رو ازم دور
کنه ولی

شایان روی صندلی نشسته بود و بی توجه به ما سالاد کاهو
میخورد.

انقدر ترس از جایی که نمیدونستم کجاست و مهراد
میخواستمنو اونجا ببره
بهم فشار آورد که اشک هام سرازیر شد.

الهه: نری بیشتر عصبانی میشه گیتا جان. مهراد پسر خوبیه
مادر مطمئنه
برو ایشالله که اتفاقی نمیفته گلم برو .

نگاهم چرخید سمت شایان، اصلا انگار نه انگار من اینجوری
التماس میکردم نزارن منو ببره. بیخیال فقط میخورد .
با بغض از اشپزخونه بیرون رفتم.

پیرهن بلند مشکی که تتم بود پس نیازی نبود لباس عوض
کنم .

با استرس در خونه رو باز کردم و وارد حیاط مثل
باغشونشدم که نور

چراغ های ماشین مهراذ از پشت در نشون میداد بیرون
منتظره .

بی صدا روی صندلی عقب نشستم و طوی طول راه که تقریبا
دور هم

نبود فقط از استرس و سرما پاهام و تکون میدادم و دستامو
بهم میفشردم .

مهراذ: گمشو پایین .

به سختی اب گلومو قورت دادم و به بیرون نگا کردم .
فقط ی در مشکی زیبا بود چیز دیگه ای از پشتش معلوم نبود.

مهراذ: من با دیوار حرف میزنم؟ میگم گمشو پایین .

بی اهمیت بهش با ترس وحشتناکی پیاده شدم که در مشکی
رو باز کرد و داخل شدیم.

ی باغ تقریباً بزرگ بای سالن مثل باغ تالار بود. اما خیلی به
م ریخته و کثیف و البته تاریک .

مهراد: چرا وایسادی؟ راه بیا.

چند قدم عقب رفتم.

_ نچ من... من نمیام .

مهراد: خفه شووو، مگه دست توعه که نمیای؟ اون موقع که
غلط اضافه کردی

و روی حرف من حرف زدی باید فکر این جاها رو میکردی
.

داد زدم: مگههه من چیکار کردم؟؟ تو حق نداری اصلاً برای
من تعیین تکلیف کنی که من بخوام روش حرفی بزنم یا نه.
فهم...

جلم تموم نشده باز ستم حمله کرد و با لگد توی
پهلومکوبید که پرت شدم روی زمین.

دولا شد و بازومو کشید که از روی زمین بلد شدم .

مهراد: هه من حق ندارم؟ ببین گیتا ی کاری با من و زندگی
م کردی که یکاری باهات

میکنم تا آخرین لحظه ی مرگت، هر روز هزار بار
ارزویمرگ کنی.

فقط سرم پایین بود و از درد پهلوم به خودم میپیچیدم که
باهمون

بازو منو که حالا بی جون شده بودم سمت سالت
برد.....

tanhaeenovel@

#پارت_۹۸

#درد_تنهایی

ذهنم درگیر شده بود.

من چه کاری با مهراد و زندگیش کردم؟ بابا بخدا همش ضربه
ی مالی بوده که الان مهراد ۱۰۰ برابرشو داره. پس
دیگه چرا اذیتم میکنه و ازارم میده؟ اخه مگه من چه کاری
میتونم با زندگیش کرده باشم؟

توی این فکرای بی سر و ته و درد پهلوم بودم که جلو
هلمداد و منم تعادلم و از دست دادم روی زمین افتادم .

مهراد: صبح قبل اینکه برم چی بهت گفتم؟؟

سوالشو با داد وحشتناکی پرسید .

موقعیتم جوری نبود که بخوام باهاش لج کنم یا جوابشو بدم ،
خودمم خوب میدونستم توی این موقعیت هرکاری دلش
بخوادبه راحتی میتونه انجام بده.

__ گگ...گفتی جای حدی...ته و اکرم خان...خانوم خونه رو
تمیز کنم .

چشم هاشو ریز کرد و دست به سینه نزدیک شد

مهراد: اونوقت کردی ؟

سعی کردم از روی زمین بلند شم .

_ نه نکردم. مگه من کلفتتم که این کارو بکن اون کارو بکن

.

برو به همون سگایی که اقا به ریشت میبندن و برات دم تگون
میدن کاراتو بگو .

با سوزش وحشتناک صورتم خفه شدم و اروم دستم و روی
صورتم

گذاشتم که متوجه خون کنار لب و بینیم شدم .

مهراد: میدونی چیه؟؟ این خراب شده رو تازه خریدم. امشب
قرار بود

اکرم خانوم و حدیثه و دخترای اکرم خانوم و عمو فرهاد
بیانو با هم اینجارو تا صبح دسته گل کنن .

ولی تو خیلی سرتق و نفهم هستی، حیف اونا نیست بیان لای
این اشغالا؟ ولی تو حیف نیستی چون همجنسشونی .

فقط نگاهش میکردم که همینجوری که بیرون میرفت بلند داد زد:

مهراد:

الان ساعت ۱۲ و نیم شبه. تو فقط و فقط تا ۸ صبح وقت داری. حتی ی تاره مو یا ی لایه خاک جایی ببینم روزگارتسیاهه .

به بیرون رفتنش خیره شدم .

یادمه اون دوماهی که کنارش بودم همیشه تو ذهنم مهربونبودن و شوخ بودنشو مسخره میکردم. اما حالا چی؟

بزرگی تالار و باغ و که دیدم جون از تنم رفت. با این دردپهلو چطوری اینجارو تمیز کنم؟

اصلا مگه من نظافت بلدم؟

اروم و بی صدا اشک هام شروع به باریدن کردن .

تمام امیدم این بود که مهاد دیگه اینجا برنگرده و من بتونم
فرار کنم

ولی دقیقا همون موقع مهاد با ی عالمه سطل و جارو و تی و
مواد شوینده وارد سالن شد.

مهاد: خوش بگذره بهت خانوم راد. ا ا ا ا راستی...
فکرفرار مرار از سرت بیرون کن. بفهمم کاری کردی یا
نظافت اینجارو

تا ۸ صبح تموم نکردی یا دوباره مثل صبح به حرفم گوش
ندادی نمیزارم سالم از این در بیرون بری .

نیش خندی زدم.

__ هه ادم کش هم شدی ؟

فریاد زد: ،

مهاد: خفه شووووووووو.

بازم لج کردم. وسط سالن نشسته بودم و به سارا و سینا فکر
میکردم.

یعنی الان کجان؟؟ سارا حالش خوبه؟ سینا... سینا روبه
راهه؟

یعنی اگر بفهمن من توی چه وضعیتی هستم بازم
نمیان سراغم؟

دانشگاهم چی؟ دوستانم؟ حامد و تارا؟

اصلا ازم خبر گرفتن؟

در اخرش با یادآوری مامان و بابا گریم شدت گرفت و
کنترلشاز دستم در رفت.

نمیدونم چه قدر از گریه کردنم گذشت اما وقتی از جا بلند شدم
چشمم

به ساعت دیواری روی دیوار موند.

وای خدایا ساعت دو صبحه.

تو دلم از تحدیدی که مهاد کرده بود خیلی میترسیدم
بخاطر همین

لجبازی و کنار گذاشتم و مشغول شدم.

به سختی با جارو کف سالن و از خاک پاک میکردم که پهلوم
که

مطمئنم کبود شده بود تیر میکشید و رد جای دست مهاد رو
صورتم میسوخت.

اشک میریختم و جارو میکردم. بعد از ۴۵ دقیقه جاروی کف
سالن که تموم شد تی بلند و توی سطل اب و کف زدم که
متوجه شکستگی دسته اش شدم.

اینطوری نمیتونستم تمیز کنم. هرچقدر گشتم چیز دیگه ای جز
دستمال پیدا نکردم.

روی زمین نشستم و باهر بالا پایین کردم دستمال زار زدم و
مهاد و از ته دلم نفرین کردم.

[@tanhaeenovel](mailto:tanhaeenovel)

#پارت_۹۹

#درد_تنهایی

مهراد:

بعد از مرگ سلین نفرتم از گیتا هزار برابر شد. دیگه کامل به موفقیت رسید.

شاید گیتا هنوز نمیدونست چه کاری با من و زندگیم و خانوادم و عشقم کرده ولی منکه میدونستم .

منکه میدونستم با کلاهبرداری و جابه جایی اموال شرکت و کارخونه

و دادن اطلاعات به رقبا با پدر و مادرم چه کرد. چجوری دقشون داد.

پدرم بدهکار شد، چند ماه زندان رفت ابرومون جلوی همه رفت و

مامان افسردگی شدید گرفت، اخرشم که هردوشون از غم و غصه دق کردن و موند سلین با ی روحیه داغون و مریض.

حالا تا تمام این بلاهارو سر خودش نیارم راحتش نمیزارم .
البته که خود

به خود بدبخت و بیچاره و بی کس کار اواره شد ولی منم ذره ذره جون و از تنش میگیرم.

همینطوری توی فکر بودم که در اتاق زده شد و پشت سرش شایان عصبی اومد تو.

_ وقتی در میزنی نباید منتظر باشی تا بگم بیایی تو یا نه ؟
اصلا الان تو اینجا چیکار میکنی؟

شایان: قضیه ی باغ تالار چیه مهاد؟ باج دادی؟ مگه قرارنشد دیگه با این بهروز بی همه چیز نری بیای؟

اخمام و توی هم کردم و از پشت میز کارم بلند شدم و روی تخت نشستم.

__ تموم شد دیگه. بدهیمون زیاد بود منم اونقدر پول
الکینداشتم بدم

به اون یارو مفت خور. اون گاو دونی رو هم یکم گرون
تر خریدم جای بدهیمون. دیگه راحت شدیم.

شایان: هه. امکان نداره بهروز انقدر راحت بیخیال شه .

کلافه دستی به صورتم کشیدم که شایان دوباره صداش
دراومد:

راستی، دختر. . . .

ادامه حرفشو نزد و به سرعت از اتاق خارج شد.

بلند شدم پارچ شربت اب لیمو رو از توی یخچال برداشتم
و دوباره تو اتاق برگشتم .

ساعتمو برای ۸ صبح کوک کردم که برم ببینم چه غلطی کرده

بعد از ی لیوان شربت رو تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم

.....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۰۰

#درد_تنهایی

با صدای الارم زنگ ساعت چشم هامو باز کردم و
همونجوری که پتو رو دور خودم میپیچوندم غلطی زدم .

دوباره چشم هام داشت گرم میشد که با یادآوری گیتا مثل برق
گرفته ها
از جا پریدم و پشت پنجره رفتم.

گوشه ی پرده رو بالا زدم که.....ای وای بارون دیگه
چی؟

الان مگه دیگه میتونم سر گیتا غر بزنم؟

هرچی بگم میگه خب بارون میومد نتونستم تمیز کنم یا میگه
سرد بود نشد و... ..

کلافه و عصبی لعنتی به این شانس خودم فرستادم و سمت
سرویس رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم ی پیرهن مشکی نخی با کت
چرم مشکیم تنم کردم .

به همراه شلوار لی مشکی و ساعت مچی مارکم .
چند تا پیس هم از اتکلن بلو فورمنم زدم و از اتاق بیرون
رفتم.

الهه: مهران جان؟ صبحانه نمیخوری پسر؟

هونطور که سمت در خونه میرفتم روبه عمه جواب دادم:
_ نه عمه کار دارم برگشتم یچیزی میخورم .

الهه: باشه عزیزم مواظب خودت باش.

با عجله سوار ماشین شدم و سمت گیتا حرکت کردم.....

.....

_ گیتا؟ گیییتااا؟ با توام گیتا؟

کل سالن و بالا پایین کردم ولی خبری ازش نشد که نشد. وای
یعنی تو باغه؟ اونم تو این بارون و سرما.

از سالن که بیرون رفتم شروع کردم گشتن باغ و دنبال گیتا.

اما قطره های شدید بارون باعث میشد پلک هام سنگین بشه
و هی دیدم و تار کنه، مدام صداش میکردم:

_ گیتااااا؟ هوی گیتا با توام؟

مطمئن بودم که فرار نکرده، چون اون باغ و تالار هیچ راه
فراری نداشت دیشب م

که من در و قفل کردم بودم پس الان همینجا بود و.....

وسط فکر و خیال چشمم خورد به گیتا که کنار تنه درخت
افتاده و چشم هاش نیمه بازه.

با عجله و استرس سمتش رفتم و تکونش دادم:
_ گیتا؟؟؟ خوبی؟؟ حرف بزن. حالت خوبه؟

به دور و بر نگاه کردم.

تازه فهمیدم با این هوای خراب و بارونی و سوز و سرما
همه ی باغ و تمیز کرده بود.

از این گوش به فرمانیش و کلفتی خوبی که کرده بود
نیشخندی گوشه ی

لبم جا خوش کرد، ولی اخه دختره ی خر کدوم ابلهی تو این
هوا کار میکنه که تو دومیش باشی؟؟؟

عصبی دستی زیر زانو و سرش انداختم و از زمین
جداش کردم.

از سرما ، شدیداً میلرزید و سفید شده بود و قطره
هایشکش روی انگشت های دستم میریخت .

با دیدن این حال خرابش نه تنها دلم نسوخت بلکه دلم کمی
فقط کمی، ذره ای خنک میشد.

توی ماشین که نشستیم با سرعت سمت خونه رفتم توی راه
به امید هم زنگ زدم تا بیادی چیزی به این دختره بزنه .
حالا حالا ها زوده واسه خلاص شدن از دست من.

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۱۰۱

#درد_تنهایی

با گجی لای چشم هامو باز کردم که اه
این یارو دوباره اینجا چیکار میکنه؟

تا دید چشمم باز شده سمتم اومد و کنارم رو تخت نشست که
خودمو جمع کردم و سعی کردم ازش دور تر بشم.

امید: بخواب گیتا جان راحت باش.

دوتا امپول زدم با ی سرم ی چند تا کپسول چرک خوش کنم
گذاشتم

که عمه خانوم میده بهت.
تقریبا میشه گفت سرما خوردگیت وخیمه و باید خیلی خوب
استراحت کنی تا حالت بیاد سر جاش.

مثل خنگا نگاش میکردم فقط.

مهراد، خدالعنتت کنه مریض شدم. اونم من که انقدر بد
مریضم و ی سرما خوردگی ساده برام حکم مرگ چند روزه
رو داره.

تا اومدم دهنم و باز کنم و حرفی بزنم گرفتگی گلوم و
خش خش صدا م

با دردی که توی سینه و گلوم پیچید نشون داد که چقدر
اوضاعم بهم ریخته .

امید: تب بدی هم کرده بودی باید فعلا مراقب باشی تا دوباره
دمای بدنت بالا نره وگرنه خطر ناک میشه .

بعد از سه ساعت حرف زدن و توصیه کردن و تجویز دارو از
اتاق بیرون رفت.

سه چهار روز طبق گفته امید از جام تگون نخوردم، یعنی عمه
الهه

نذاشت که تگون بخورم و تقریبا هر روز سر این موضوع
بامهراد دعوا داشت.

توی اون چند روز هرشب تبم بالا میرفت و حالم میریخت بهم
و توی روز م

حدیثه و اکرم خانوم میومدن ببینن حالم بهتره یا نه .

خداوشکر برای سه چهار روز ریخت نحس مهراد و ندیدم و شایان هم اصلا بالا نیومد .

اگه حال و روزم اون شده بود تقصیر شایان بود، میتونست جلوی مهرادو بگیره و

نزاره که منو ببره ولی این خیالشم نبود .

حالم بهتر شده بود و کنار پنجره به حیاط خیره شده بودم و همه جاشو

نگاه میکردم. دنبال ی دیوار بدون حفاظ میگشتم تا بتونم از اونجا در برم .

ولی راهی نبود که نبود.

کلافه در اتاق و باز کردم که.....

#پارت_۱۰۲

#درد_تنهایی

• هییشش برگرد تو اتاق.

با ترس چند قدم عقب رفتم که شایان هم چند قدم و پر کرد
،جلو تر اومد و درو بست.

_ چی...چیکار میکنی برو بیرون.

شایان: ساکت باش .

_ بخدا نری بیرون جیغ میزنم.

شایان: عه؟ میخوای جیغ بزنی که کی نجات بده؟ مهرباد که
خودش

میخواد سر به تنت نباشه؟ مامانم که گوشش به دهن مهرباده؟
یا حدیثه؟ جیغ بزنی که کی بیاد؟

با بغض نالیدم: برو بیرون عوضی.
برو گمشو .

دستشو از رو دستگیره ی در برداشت و توی جیباش گذاشت
،نزدیک تر اومد که منم عقب تر رفتم.

شایان: دیدی؟ ترسیدی. چه مهراد چه من برامون کاری نداره
بدبخت کردن تو.

از حرفاش بغضم ترکید و اشک هام مثل سیل روی صورتم
راهافتاد.

همونطوری که با پشت دست اشک هامو پاک میکردم
ارومزمزمه کردم:

بر...و بیرون.

شایان: ولی هنوز اونقدر کثیف و نامرد که نشدیم .
با اینکه تو همه چیز مهرادو

گرفتی اما من که بخاطر مهراد، همه چیز تو رو نمیگیرم
خوب گوش کن گیتا! نمیخوام اتفاقی برات بیفته. نمیخوام
اسیب ببینی.

نمیخوام تا آخر عمرت ی دختر افسرده ی مریض بشی.
میفهمی؟

با تعجب به شایان خیره شده بودم.

شایان: اره...اره همونطوری که گفتی به من ربط نداشتی. اما
حالا...حالا

که برای اولین بار عاشق شدم ربط داری. نمیخوام تو
جهنمی که مهراد برات ساخته و میسازه بسوزی.

خوب فکراتو بکن، بخدا از این جهنم نجات میدم گیتا!

با بهت و ناباوری به جای خالیش خیره شدم.

دیوونه شده؟ خودمو از دست این یکی خلاص کنم گیر
اون یکی بشم؟

چه فکری کرده با خودش؟ اگر همین ادم نبود من ده بار
تاحالا که

فرار کرده بودم رفته بودم دیگه برنمیگشتم .
حالا میخواد منو نجات بده؟

عشق و عاشقی که هیچ من از شوننن متفرر بودم.

چقدر بدبخت شده بودم که همه میخواستن جای من
تصمیم بگیرن.

همه میتونستن هرکاری که دلشون میخواد با منو غرورم
بکنن و منم نمیتونستم جیک بزنم .

همونجا کف اتاق نشستم و به حال زارم زار زدم.

.....

tanhaeenovel@ ●

#پارت_۱۰۳

#درد_تنهایی

نمیدونم چقدر گریه کرده بودم که به سختی از روی زمین بلند
شدم و از اتاق بیرون زدم.

از پله ها که پایین رفتم حدیثه رو دیدم حاضر شده بود و من
میدونستم که داره میره دانشگاه.

سعی کردم بغضو قورت بدم.

_ ع... عمه؟ مسکن داری؟

با سوال عمه الهه سمتم چرخید و لبخندی زد:

الهه: اره دخترم برای چی میخوای.

همونطور که سرمو ماساژ میداد م جواب دادم:

_ سرم خیلی درد میکنه .

الهه: بله، از این چشم های پف کرده

و صورت قرمز معلومه. ببینم عزیزم باز با مهراد
دعواتشده؟

دوباره بغض کردم و نه ای گفتم که عمه الهه یک بسته
قرصبا یک لیوان
اب روی میز گذاشت و از اشپزخونه بیرون رفت.

_ بسه دیگه _

با ترس برگشتم سمت مهراد و لیوان اب نصفش روی
زمینریخت.

مهراد: دستو پا چلفتی، اگه استراحت کردنت تموم شد
ازامروز کاراتو شروع کن.

سری قبلو که یادته چی شد؟ فکر نکنم دوباره دلت دردسر
بخواد.

چشم هامو ریز و لیوان و روی میز گذاشتم:

_ هر کاری که دلم بخواد میکنم. به تو هم مربوط نیست. دستشو مشت کرد و خواست سمت هجوم بپاره اما کلافه پوفیکرد و عقب تر رفت.

مهراد: حالت میکنم دختره ی عوضی فقط صبر کن و نگاهکن به گوه خوردن افتادنتو .

فقط گیتا و ااااای

به حالت وایییی به حالت اگر برگردم و باز بینم وظیفتمو انجام نداد ی

یکاری میکنم مرغ های اسمون به حالت ز ااااا بززن.

از اشپزخونه که بیرون رفت باز دوباره اشک هام روی گونم راه افتاد. دیگه از ش میترسیدم

دیگه مثل قبل نبودم، بیشتر از چیزی که فکر میکردم از ش میترسیدم

#پارت_۱۰۴

#درد_تنهایی

همونطور که با استینم اشک های روی گونم رو پاک میکردم
صندلی

رو با ی دستم عقب دادم و روش نشستم .

_خب ببین عزیزم پرده ها. اونارو باز کن و برو ته باغ
توحیات. چون خیلی بزرگن و گرون اگر ماشین بشوره
ممکنه

کف توش بمونه و پارچشو خراب کنه پس باید با دست حسابی
تمیز بشوری .

و البته بعد از پرده ها گردگیریه. پذیرایی های طبقه ی پایین
و بالا،

پنجره ها، اشپزخونه و همه ی اتاقا به علاوه ظرفایی
که میمونه و باید بشوری. ووووو... اممم... نه همین.

برزخی به حدیثه که از اون ور این دست به سینه با
لبخندناجوری نگام میکرد خیره شدم.

با حرص از جام بلند شدم و اون ور این کنارش رفتم:
_ نوکر اقات غلام سیاه. گرفتی؟

خواستم سمت اتاقم برم که بازومو گرفت و منم سمتش
چرخیدم:

حدیثه: واقعا برام عجیبه. من موقعیت تو رو داشتم سوراخ
موش میخریدم
میلیاردی فقط در میرفتم. بعد تو صاف صاف راه میری پرو
بازی در میاری.

با حرص بازومو از دستش بیرون کشیدم که باز صداش بلند
شد:

حدیثه : ببین گیتا جون اینا کاریه که من و اکرم خانوم انجام
میدیم، اقا هم که گفت از این به بعد تو انجامشون میدی .

دنبال کتک خوردن و تحقیر شدن اضافه نگرد، به کارت
برسکه دیگه جای کتک خوردن نداری.

با تعجب سمتش برگشتم که با نیش خند سمت حیاط رفت و از
خونه بیرون رفت.

یی... یعنی چی؟؟؟ منکه تاحالا....

برای لحظه ای نا امید ترین انسان روی زمین شده بودم.
تاحالا چی؟؟؟

تاحالا کار نکردم؟؟؟ تاحالا بشور بساب نکردم؟؟؟ تاحالا کلفتی
نکردم؟؟؟

دیگه چه ارزشی داشت که شاهزاده باشم یا گدا؟ مهراد
داشتکار خودشو میکرد .

اون داشت زندگی من و نابود میکرد براش مهم نبود که زجر
میکشم و کار میکنم؟ یا برام اهمیتی نداره ؟

اتفاقا اون از اينطور زجر كشيدن من بيشتر خوشحال ميشد
و اروم تر ميشد.

به زودي ميرفتم و ارزوي اينكه منو به خاك سياه بشونه رو
به دلش ميزاشتم .

اما.... اما فعلا ديگه توان تحقير شدن و كتك خوردن
ونداشتم .

پس با بغض درد اوري به اشپزخونه برگشتم و عمه الهه رو
صدا زدم.

tanhaeenovel@ ♥

#پارت_۱۰۵

#درد_تنهایی

_ عمه الهه؟ عمههه؟

با صدا زدنم عمه شیشه ی مربا رو توی یخچال گذاشت و
چرخید سمتم .

الهه: جانم عزیزم؟

سرمو انداختم پایین و با لبه ی میز بازی میکردم:

_ تمیز... کردن چطوریه؟؟ یی... یعنی اول کجا باید تمیز بشه؟
با چی شسته بشه؟

عمه الهه دستاشو باز کرد و بغض کرده تا بهم رسید
محکم بغلم کرد و به خودش فشرد و اروم از سرم تا شونه
هامنوازش میکرد.

الهه: قربونت برم دختر نازم. چرا بغض داری قشنگم؟
میگذره.

همه ی این روزها میگذره عزیزدلم. فقط صبر کن صبر کن و
لج بازی نکن. همه چیز میگذره.

وقتی منم دستهام و دور عمه الهه حلقه کردم صد هزار بار
بیشتر

دلم برای مادرم پرکشید و بغضم ترکید و صداش روی شونه
های عمه

خفه شد.

در عرض چند دقیقه عمه الهه همه چیز رو برام توضیح داد
و تقریبا کار و یادم داد.

وقتی از اشپزخونه بیرون رفتم و به پذیرایی رسیدم دیدم
شایان و مهراد با خیال راحت روی مبل لم دادن و فوتبال بازی
میکنن .

وا مگه سرکار نمیرفتن این دوتا پس چرا اینجا نشستن؟

مهراد: بسه دیگه. به چی زل زدی؟ برو به کارت برس یالا.

با تعجب به مهراد که دستشو روی مبل انداخته
بود و سمتم چرخیده

بود نگاهی انداختم و سمت اتاقا راه افتادم.

عمه گفته بود اول پرده اتاق هارو در بیارم بعد پذیرایی.

پله هارو بالا رفتم و خواستم سمت اتاقا مهمان حرکت کنم که

.....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۰۶

#درد_تنهایی

شایان:

نگاهم سمت مهاد کشیده شد:

_چه کاری؟

مهاد: چی چه کاری؟

_ به گیتا گفتی بره به کارش برسه میگم چه کاری؟ مهران: کار خونه دیگه. فضول نباش لطفا.

با چنندش به لبخندش نگاهی انداختم و دسته ی بازی رو روی مبل انداختم.

_ چیزه... سرم یکم درد میکنه من میرم بخوابم یکم.

همونطور که ی برگ چیپس از توی ظرف روی میز برمیداشت گفت:

مهران: وا الان؟ باش برو منم میرم یکم به کارای شرکت و برنامه های بهروز برسم.

سمت پله ها رفتم:

_ ی روز جمعه ای رو استراحت کن حداقل.

دو تا پله رو بالا رفتم که گیتا رو از پشت سر دیدم.

چی شده بود؟ توی قلبم چه هیاهویی به پا شده بود که با دیدن
این دختر تمام تمرکز من به باد میرفت؟

چی شده بود که

عصبی میشدم وقتی مهراد سرش داد میزد؟ داغون میشدم
وقتی از مهراد کتک میخورد؟

با حدیثه دعوا می‌شد وقتی با گیتا کل کل میکرد؟ من چم شده
بود؟

شاید واقعا عاشق شده بودم.

عاشق شده بودم که نتوانستم بی تفاوت بمونم و بی
تفاوت باشم به هر بلایی که سرش می‌آمد.

با چهره‌ای در هم ننگاش کردم. تند تند پله‌ها رو بالا رفتم.
کلافه دستی بین موهام کشیدم و صداش زدم: گیتا؟

با تعجب ستم چرخید .

_ کجا میری؟

گیتا: عمه الهه گفت که...گفت که اول پرده اتاوارو باز کنم بعد پرده های پذیرایی.

هووف خداااا. چقدر خنگه.

با خنده جواب دادم: جدیدا بابالنگدراز شدی؟ یا بودی و ما نمیدونستیم؟

اخم هاشو توی هم کشید.

گیتا: یعنی چی؟

_ یعنی اینکه بدون چهارپایه ای چیزی داری میری پرده باز کنی؟

قیافش رنگ تعجب گرفت و با تته پته جواب داد:
یک...یکاریش میکنم .

بعد...شم خو...خودم میدونستن به چهارپایه نیاز دارم.

با خنده نزدیکش رفتم و.....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۰۷

#درد_تنهایی

_ بیا بریم .

گیتا: کجا؟

_ بیا بریم از توی پارکینگ چهارپایه بیاری م دیگه .

کمی عقب تر رفتم و جواب داد:

گیتا: امم... نه خودم... خودم میرم برمیدارم .

کلافه تک خنده ای کردم و دستشو گرفتم، با تعجب

نگام میکرد

که همونطوری از پله ها پایین بردمش و سمت حیاط رفتیم.

گیتا: عه، شایان نكن. الان مهراڊ مڀاڊ، حوصله ډار ماا. ولم
كن ميگم .

_ اه مثل پير زنای قر قرو ميمونی. بيا ديگه .

وقتي جلوی در پارکينگ رسيديم دستشو محکم تر گرافتم و
ريموت در پارکينگ و زدم و از توش چهارپايه رو بيرون
اوردم.

گیتا: خب بدش من. ممنون که تا اینجا همراهی کردی حالا
برو.

_ خدایي خيلي پرويي دختر، اينهمه دارم محبت ميکنم بهت اما
کو فهم و درک؟

با لجبازی سرشو جلو آورد و خواست باز ی جواب حاضری
کنه که دوباره دستشو گرافتم و سمت خونه رفتم .

گیتا: عععهه ولم كن ديگه. باز داری کجا میری؟ اصلا من
غلط کردم گفتم ميخوام پرده بشورم. منو چه به پرده شستن.
وايدستم، ولم كنن .

با خنده در جواب همه قر قراش گفتم:
وای گیتا تورو روح پدرت ساکت شو.

بعد از این جلم وایساد و صدایی ازش نیومد.
با تعجب سمتش چرخیدم که دیدم بغض کرده داره با پایین
شالش ور میره.

_ چیع؟

گیتا: هیچی حالم خوب نیست من... من میرم .

تازه فهمیدم چه گندی زدم. بهش گفتم پدرت ناراحت شده بود.
دوباره راه افتادم و گفتم:

منظوری نداشتم که. اخه ی ریز قر میزنی. تو که نمیتونی
پرده به اون گندگی رو باز کنی باید کمکت کنم دیگه .

تو سکوت وارد اتاقا شدیم و من پرده هارو از میل پرده
باز میکردم و گیتا روی دستاش نگه میداشت و جمعشون
میکرد.

.....

_هووووففف زیاد بودا.
گیتا: اره ممنون کمک کردی تنهایی نمیشد .

لگن پرده های پذیرایی و ازش گرفتم و پرده اتاقا رو روی
دستش انداختم.

_خب بیا بریم .
گیتا: اما خودم میتونم
_ مطمئنم که نمیتونی.

تو حیاط برگشتیم و لگن هارو پر از اب و کف کردم.
نگاهم سمت گیتا کشیده شد.

هنوز دلگیر بود روی صندلی نشسته بود و به زمین
خیره شده بود.

برای اینکه حال هواس عوض کنم لبخند شیطانی زدم و
یهو

.....

tanhaeenovel@

#پارت_۱۰۸

#درد_تنهایی

یهو شلنگ اب و سمتش گرفتم.
جیغ بلندی کشید و از جاش پرید. با خنده از دست من
و شلنگ توی دستم بدو بدو دور شد.

_ کجا میری بابا بیا اینجا .

گیتا: نمیااااا، مگه مریضی؟ چرا خیسم کردی؟ اخه من
لباسدارم؟

حالم گرفته شد،

لباس نداره؟ پس این دو ماهه که توی این خونه بود
چیکار میکرد؟ نگاهی به
لباسای تنش کردم. همه مال اکرم خانوم بود و حسابیی گشاد
و کهنه .

هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر بی قرار میشدم و چهرم
ناراحت و گرفته تر.

تا به خودم اومدم پرده هارو توی لگن گذاشته بود و اب شیر
و روشن باز کرده بود.

گیتا: پودر و اوردیم؟

سرمو پایین گرفتم و نگاهش کردم:

_ نچ نیاوردیم. ولی الان لازم نیس بزار یکم خیس بخوره .

همونطوری که شالشو روی سرش مرتب میکرد بلند شد:

گیتا: وا مگه باید خیس بخوره؟ خب میشوریم بره دیگه .

سمت ورودی خونه که راه افتادم با خنده جواب دادم:
خدایی خوب شد شوهر نکردی گیتا خانوم. بیچاره دامادی که
تو زن خونش بشی.

با حرص و عصبانیت دنبالم راه افتاد:

گیتا: اه بسه دیگه هی برو تو بیا بیرون. من میرم شیشه هارو
تمیز کنم .

.....

میدونستم چقدر کار کردن براش سخته، اونم برای اولین بار.
میدونستم چقدر پیش خودش هنگام کار غرورش خورد
میشه .

میدونستم چقدر تنها و بی کس شده.

به هر دلیلی اون روز کنارش بودم و کمکش میکردم،
تمامتلاشم

و میکردم تا ذره ای بخنده و یادش نیوفته که داره چه سختی
و غم سنگینی رو تحمل میکنه.

مامان الهه، حدیثه و گاهی اکرم خانوم برامون شربت و خوراکی

میاوردن تا یکم استراحت کنیم و باز شروع به کار کنیم .

با خستگی خودمو رو مبل انداختم که گیتا هم اون طرف روی مبل ولو شد.

_ هوووو ففف حسابی خسته شدیم .

گیتا: ساعت چنده؟

_ یک ربع ۸.

الهه: بچه ها؟ شایان؟ گیتا جان؟ بیاید شام حاضره.

از جا که بلند شدیم و توی اشپزخونه رفتیم رو به

مامانپرسیدم:

_ پس چرا مهاد نمیداد؟

الهه: مگه کجا رفته مامان؟

_ صبح گفت میره شرکت یکم کارارو درست کنه ولی هنوز

نیومده.

دور هم شام میخوردیم و حرف میزدیم البته به جز گیتا که تو سکوت با غذاش بازی میکرد.

قاشق غذا رو که بالا بردم مبايلم روی ميز زنگ خورد و توجه همه به سمت جلب شد.

الهه: کيه مامان جان؟ بگو سر میزی و قطع کن.

با دیدن شماره ی افرین خشکم زد، سریع از سر ميز بلند شدم و به سرعت سمت حیاط رفتم.

#پارت_۱۰۹

#درد_تنهایی

_الو؟

افرین: الو سلام شایان خوبی؟

_مرسی. جانم؟

افرین: ااامم... بین بابام اجازه داد که برای چهارشنبه شبیاید خاستگاری .

ماتم برد. برم خاستگاری؟ خاستگاری افرین؟ پس گیتا
چی؟ من عاشقش شدم....

اما...

افرین: عه شایان اما نداریم که. ما قرار گذاشتیم.
باید نامزد کنیم تا من بتوانم ارث و میراثمو بردارم و برم.
زیرش بزنی
منم زیر قول و قرار ی که باهم داشتیم میزنم.
کلافه دستی بین موهام کشیدم و لب استخر نشستم:
خیلی خب انقدر تند نرو. حشش میکنم.

افرین: حلش میکنم نداریم. یا چهارشنبه میایی و هردو به خواستمون میرسیم یا هم اینکه همه چیز خراب میشه. یادت که نرفته چقدر بهم محتاجی؟

__ باشه حالا هی لازم نیست بگی. کاردارم فعلا شب بخیر

.

از جا بلند شدم و ی راست سمت اتاق رفتم.

چرا با افرین وارد این بازی شده بودم؟ اون ی عوضیه به تمام معناس .

درسته از غلطی که کردم مئه سگ پشیمون شدم اما...اما
اگر نرم خاستگاریش و همه چیز و بزاره کف دست
مهرادابروم، همه

چیزم همه چیزم جلوی مهراد به باد میره
از اون طرفم دیگه بعد از اینکه افرین بند و بساتش و
اززندگی

من جمع کنه و بره گمشه کی باور میکنه که من
واقعا عاشقش نبودم؟

گیتا چی؟ من عاشقش شدم. اون نباشه که نمیتونم زندگی کنم

میمیرم .

کلافه و داغون تر از قبل با ی دنیا فکر و خیال کنار تخت
نشستم

و سرمو روی زانو هام گذاشتم.....

#پارت_۱۱۰

#درد_تنهایی

بعد از شام که اصلا از خستگی نفهمیدم چی خوردم ظرف
هارو

هم شستم و بدون صبر به سمت اتاقم راه افتادم.

با سردرد شدید روی تخت دراز کشیدم و به امروز فکر کردم.

اگر شایان امروز نبود و کمکم نمیکرد الان صد درصد
مثلاً دفعه پیش یچیزیم شده بود.

امروز دیگه از خاستگاری حرفی نزد. یعنی همش
امیدوار بودم

این موضوع و پیش نکشه. درسته گفته بود دوستم داره ولی
بعد از علیرضا...

من دیگه نمیخواستم هیچ مردی تو زندگیم باشه .
بعدشم من به زودی از اونجا فرار میکردم، دیگه برا چی باید
به

خواسته ی شایان جواب مثبت میدادم؟

اروم چشم هامو بستم و به خواب رفتم. ..

.....

_بدش به من.

سارا: نه مال خودمه .

_میگم بدش به من سارااااا.

سارا: منم میگم نه این ماله منه. تو برو مال سینارو بردار.

_ سینا میگه اون مال خودشه. کیکم و بده سارا .

سارا: نمیددددددم.

_ عه کجا میری وایسا کیکم و بده.

بابا: بچه ها؟ دعوا نکنید عه. بیاید براتون کلی کیک شکلاتی

خریدم .

گیتا بابا بیا بگیر ول کن سارارو کیک خودشه .

.....

با صدای همهمه از جا پریدم و چشم هامو باز کردم .

صدای تق و توق و همهمه یک دقیقه هم قطع نمیشد.

چه خواب قشنگی میدیدم. توی خوابم هم بابام دیدم هم همه ی
زندگیم سارارو.

هه من و سارا چه کوچولو بودیم تو خواب.

داشتیم

سر کیک شکلاتی سارا دعوا میکردیم .

بغض تو گلوم نشسته بود.

کلافه از رو تخت بلند شدم و سمت در رفتم.

وقتی در اتاق و باز کردم.....

#پارت_۱۱۱

#درد_تنهایی

دیدم مهراد بدو بدو پله هارو بالا میاد.

تو فاصله ای که برسه بهم، پایین و نگاهی انداختم .
کسی نبود فقط نگهبانا ریخته بودن تو خونه و هی شلوغ
میکردن.

مهراد: گمشو تو اتاق کی گفت بیای بیرون؟

چشم‌ام و ریز کردم و دست به کمر و ای‌سادم: عه؟ ببخشید اصلاً
حواسم نبود که برای هرکاری که میکنم باید از تو اجازه
بگیرم.

یهو نزدیک تر اومد و با کف دستش هولم داد تو اتاق:

مهراد: ببر صداتو. باز بلبل شدی برا من. درستت میکنم.

در اتاقو که بست دستمو روی قفسه سینم گذاشتم. وحشی
روانی خورد شد قفسه سینم.

یک ساعتی گذشته بود. خیلی دلم میخواست بدونم سر و صدا
برای چیه و چرا من نباید پایین برم.

با تمام پرویی دوباره از روی صندلی تخت بلند شدم و سمت
در رفتم.

اروم لای در باز کردم

و از بین در نگاهی به بیرون انداختم. همه اون نره
غولارفته بودن.

در و بیشتر باز کردم و بیرون رفتم.

خواستم سمت پله ها برم ولی باصدای حرفاشون چرخیدم
و اروم اروم راه رو تا اتاق شایان و رفتم .

در بسته بود و داشتن حرف میزدن. گوشم و چسبوندم به در
لعنتی صدا ضعیف بود .

شایان: ببینم مگه ت نگفته بودی باغ و خریدی و
تسویه کردی؟؟؟

مهراد: خب؟ چه ربطی داره ؟

شایان: چه ربطی داره که اگر تسویه کرده بودی الان
اینجوری مثل مور و ملخ نمیریختن تو خونه .

اصلا حالیت هست که حدیثه داشت از ترس سخته میکرد؟
مهراد: شلوغش نکن شایان. دوتا ادم الاغ بودن که دادیم بچه
ها

حالشونو جا آوردن. بعدشم فقط ی اختلاف کوچیکه من باغ و
خریدم

اونم گرون تر از قیمت واقعی. دیگه بدهی باقی نمیمونه.

تا شایان خواست حرفی بزنه مهراد در اتاق و باز کرد و منم
پرت شدم وسط اتاق.

شایان شُکه سریع از جاش بلند شد و سمتم اومد :
_ خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ چیزیت نشد؟

مهراد: صد رحمت به الاغ و گاو و گوسفند حداقل ادم میدونه
اونا حیوونن .

داشتم از خجالت اب میشدم ولی بغض کرده سمتش چرخیدم
.

_ درست حرف بزن. بفهم چی میگی.

مهراد دوباره با عصبانیت در و بهم کوبید و جلوم رو زانو
خمشد.

مهراد: گیتای کاری نکن تمام استخون هاتو...

وقتی شایان دستشو گرفت و عقب کشید حرفش نصفه موند و
عقب تر رفت:

مهراد: فقط کافیه بفهمم از حرفایی که زدیم عمه یا اکرم خانوم
یا حتی حدیثه خبردار شدن. اون موقع اس که زندت نمیزارم.

چپ چپ و با بغض نگاش میکردم که از اتاق بیرون رفت
و در و محکم بهم کوبید.....

#پارت_۱۱۲

#درد_تنهایی

شایان: ناراحت نباش گیت ا جان. بلند شو.

سعی کردم بغضمو قورت بدم، دستمو به زمین گرفتم و
بلندشدم

که شایان هم بلند شد و سمت مبل های اتاقش رفت.

وقتی در و باز کردم و خواستم از اتاق برم بیرون صدام زد:
شایان: گیتا؟! الانرو

کلافه چرخیدم سمتش: یعنی چی؟ باز چی شده؟
شایان : میخوام باهات حرف بزنم .

دستم رو دستگیره ی در خشک شد. وای خدایا اگر باز
بخوادشروع کنه چی؟

با اشفتگی و نگرانی سمتش رفتم و رو مبل نشستم .
_ خب بگو. فقط سریع چون کار دارم پایین .

شایان: اوضاع بهم ریختس. تو به مهراد کاری نداشته باش
که میگه چیزی نیست. اونا خیلی کله خرن با ی فروش
باغ عقب نمیکشن .

تا زهرشونو نریزن اروم نمیشن. مهراد نمیدونه چقدر
تشنه به خورشن .

بی تفاوت زل زدم بهش: خب باشن. به منچه؟ ربطش به
من چیه که داری برای من توضیحش میدی؟

شایان دستی بین موهاش کشید و به پشتی مبل ی نفرش تکیه
داد:

ربطش اینکه دیگه نمیخوان از راه تحدید با مهراد بازی کنن.
وارد زندگیش میشن ادمایی که براش مهم هستن و هدف
قرارمیدن.

نیش خندی زدم و از جا بلند شدم:

__عه؟ خب خوبه به

من هیچ اسیبی نمیرسه. تازه اونا بفهمن من کیم از دست این هیولا هم نجاتم میدن.

دوباره چرخیدم تا از اتاق خارج شم که باز صدام زد:

شایان: اشتباه نکن. تو مهم ترین ادم زندگی منی. منم
مهمترین ادم زندگی مهراذ!!!!....

#پارت_۱۱۳

#درد_تنهایی

مات موندم. یی...یعنی چی؟

شایان بی توجه بهم از جاش بلند شد و سمت در رفت.

بدون اینکه به عقب نگاهی بندازه در جواب تمام
سوالاتی که ذهنم ی جواب داد:

شایان: فقط میخوام مواظبت باشم.

حتی... حتی اگر

نخواهی بازم باید با هام همراه شی چون اگر نشی گیر بدتر از
مهراد میوفتی.

پارسا رو میشناسی دیگه؟

تو نمیدونی چه بلاهایی سرت آورده اما من میدونم. سینا چی؟
اونم میشناسی؟ اونو هر دو مون

میدونیم باهات چیکار کرد. علیرضا. میدونی زنش حامله
اس؟ تو همین دو، سه ماهه؟

به شدت سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم. چی گفت؟

علیرضا... در مورد علیرضا چی گفت؟

در حالی که بی صدا

بدون هیچ بغضی اشک هام به شدت روی صورتم
میریختشایان ادامه داد:

شایان: گیتا برای کی داری صبر میکنی؟ لعنتی دوست
دارمنمیخوام

اتفاقی برات بیوفته. تو... تو اصلا میدونی چرا من مثل مهراد
تشنه

به خونت نیستم؟ تو اصلا میدونی چرااا؟ چون من چیزایی
میدونم که
هیچ کس نمیدونه حتی مهراد حتی خود تو.

نمیخوام بیشتر از این بفهمی دورت چی گذشته.

نمیخوام بیشتر از این شکسته شی. فقط میخوام نجات بدم
به هر قیمتی. خوب گوش کن به هر قیمتی.

دیگه بی توجه به شایان پش زدم و سمت اتاقم دویدم .
از تمام حرف های شایان فقط ی چیز تو سرم اکو میشد.

(علیرضا. میدونی زنش حامله اس؟ تو همین دو، سه ماهه؟)

سرمو محکم به بالش تخت فشار دادم و با تمام توانم
جیغ کشیدم .

تمام خاطرات خوبم با علیرضا از جلوی چشم هام گذشت.
تمام سفر ها و...

شاید احمقانه بود

اما من هنوز به برگشت علیرضا امید داشتم. اخه... اخه مگه
میشد؟ اون عاشقم بود یا... شایدم همش ی تظاهر بود....

#پارت_۱۱۴

#درد_تنهایی

حسابی که خودمو تخلیه کردم و دیگه اشکی برای ریختن
نبوداز جا بلند شدم .

به صورتم ابی زدم و لباسای گشاد و بدجور اکرم خانوم تو
تتمرتب کردم.

وقتی تو ایینه

به خودم نگاه کردم باورم نمیشد. من همون گیتا بودم؟

صورتم خیلی لاغر و سفید شده بود و هیچ رنگ و
رویی برام نمونده بود. زیر چشم هام گود رفته بود و
بینیمقرمز بود.

سریع تر از ایینه فاصله گرفتم و سمت در اتاق رفتم. هرچ
ی کمتر خورد شدنمو میدیدم بهتر بود.

تو پذیرایی تقریبا تاریک بود و میشد تشخیص داد
که هوا هم گرفته و ابری، دل منم گرفته بود مثل
اسمونبیرون از اون خونه.

قبل از اینکه به اشپزخونه برم و چیزی بخورم کنار
پنجره‌های

شیشه ای و بزرگ و بلند ته سالن رفتم و گوشه ی پرده رو کنار زدم .

حدسم درست بود هوا ابری و بارونی بود و میشد فهمید که احتمالا خیلیم سرد شده.

همینطور به حیاط پر از سگ و نگهبان و اسمون خیره بودم که چشمم به عسلی کنار کاناپه افتاد. تلفن بی سیم مشکی رنگی روی میز بود.

باورم نمیشد که مهراد همچین چیزی رو فراموش کرده و از دست من دورش نکرده. فقط با یک زنگ به پلیس یا هر قبرستون دیگه ای میتونستم از اون خونه بیرون بزنم .

اروم پرده رو ول کردم و سمت میز رفتم، دولا شدم و تلفن و از روی میز برداشتم.

با استرس قبل از گرفتن شماره ی پلیس، شماره ی عموم و وارد میکردم.

هر از گاهی دور و بر و نگاه مینداختم که کسی نیاد یا
کسینباشه .

وقتی گوشی کنار گوشم گرفتم صدای عمو به گوشم خورد
ودلم

برای خانواده از دست رفتم اتیش گرفت.

• الو؟ بفرمایید؟

_...ل

جلم کامل نشده گوشی از دستم کشیده شد و جیغ بنفشم
کلخونه رو برداشت.

#پارت_۱۱۵

#درد_تنهایی

• داشتی چه غلطی میکردی؟

با ترس برگشتم و به تلفن توی دست میثم خیره شدم که داد زد:

میثم: با توام عوضی. داشتی چه گوهی میخوردی .

فقط با ترس بهش خیره بودم که تلفن توی دستش شروع به زنگ خوردن کرد .

میثم تلفن و بالا گرفت و وقتی دید شماره ناشناسه با عصبانیت شدیدی

قطعش کرد و از یقه ی لباسم گرفت و دنبال خودش کشید.

اشک هام سرازیر شده بود. این وحشی اگر به مهراد چیزی بگه چی؟

عموم پیگر شماره ای که بهش زنگ زده بود میشه؟
پیدا میکنه؟

_ ایی ایی... گردنم شک...ست عوض...ی و...لم کن .

با بغض و گریه صدایی لرزون اینارو میگفتم ولی اون بی
اهمی ت

فقط منو دنبال خودش از پله ها بالا میکشید که در یکی از
اتاقا باز شد و حدیثه بیرون اومد.

با تعجب به ما خیره شده بود:
حدیثه: چیه؟ چی شده اقا میثم؟

میثم: هیچی حدیث خانوم مشکلی نیست.

تا میثم وایساده بود و سرش پایین بود ازش فاصله گرفتم
و دستشو پس زدم.

مثل بچه ها کنار ستون تکیه داده بودم و هق هق میکردم.

حدیثه که یکم مشکوکانه بهمون خیره شد راهش و گرف
ت و از پله ها پایین رفت.

با رفتن حدیثه میثم دوباره سمت اومد و با عصبانیت
بازومو اسیر

دستای مردونش کرد و سمت اتاق کشیدتم.

وقتی در اتاق و باز کرد و منو پرت کرد تو اتاق
خواستیرون بره که با جیغ سمتش رفتم:

__ اشغال عوضی چرا در و میبندی؟؟؟ میخوام برم بیرون ولم
کن .

نزدیکش که رسیدم با تمام توان باقی موندم توی صورتش
کوبیدم .

حتی خودم لحظه ای شکه شدم. کف دستم میسوخت و قرمز
شد.

به ثانیه نرسیده بود که سیلی محکم و دردناک میثم
روی صورتم نشست و انداختم زمین .

با بهت و ناباوری به دست خونیم که باهاش گوشم و

لمس کرده بودم خیره شده

بودم که میثم در اتاق و محکم بهم کوبید و من صدای

چرخشکلید توی قفل رو شنیدم.

به سختی از جام بلند شدم و سمت تخت رفتم .

درد گوش و سرم هر لحظه بیشتر میشد و طاقت من کمتر.

به شدت گریه میکردم ولی نه بخاطر درد هایی که تو

وجودم بود .

اینو میدونستم که تمام اون گریه ها و هق هق ها فقط

بخاطر ترس از فهمیدن

مهراد بود و فقط دعا میکردم میثم یکم مرد باشه و چیزی به

مهراد نگه.

#پارت_۱۱۶

#درد_تنهایی

تا شب کنار تخت نشسته بودم و فکر میکردم. اخ که
چقدر دلم برای خانوادم تنگ شده بود. برای سارا، سینا
،مامانم و بابام ، حتی حامد و تارا.

مدام از ته دلم ارزو میکردم که ای کاش هیچ وقت نوا
رونمیدیدم ،

هیچ وقت با مهراد آشنا نمیشدم.

هیچ وقت مامان و بابام برای اون سمینار لعنتی منو ترک
نمیکردن. ای کاش

سینا میدونست خواهرش تو چه وضعیتی گرفتار شده، از
کیاکتک میخوره. یعنی اگر بفهمه ذره ای براش مهمه که چی
به سرم اومده؟

دلم میسوخت، اتیش میگرفت اما...

اما نبودم... از هیچ کس دلگیر نبودم، مثل اینکه چشم
بسته بودم رو تمام بدی هایی که در حقم شد. تو رویا های
دخترونه

و فانتزی خودم، تو دنیای شاد و رنگیم، هیچ
وقت... هیچوقت هیچ وقت همچین کابوس سیاهی و پیش
بینی نکرده بودم.

صدای اروم گریم تو اتاق میپیچید و چقدر این صدا دلگیر
بود.

بوی تنهایی میداد، بوی بی کسی. بوی دختر تنهایی و میداد
که فراموش شده بود، تنها و بی کس شده بود.

یاد اون شب درگیری افتادم، شب تولدم بود. یادم افتاد که بابا
چقدر نگران و اشفته بود، چقدر دلوایس دیر کردن بچه هاش
شده بود.

حالا چی؟ کسی هست که جلوی این نامردا قد علم کنه و بپرسه
به چه حقی روی من دست بلند میکنند؟ نه صاحب صدای گریه
بی کس شده کسی نیست که مواظبش باشه .

بی توجه به افکار شلوغ و خستم، بی توجه به گرسنگی و
سردرد

شدیدم و که حاصل ضرب دست میثم بود روی سرامیک
هادر از کشیدم و چشم هامو بستم اما به ثانیه نرسیده

بود که کلید توی در چرخید و در اتاق به وحشتناک ترین شکل
ممکن باز شد.

میتونستم حس کنم که هر لحظه ممکن بود قلبم از جاش کنده
بشه.....

#پارت_۱۱۷

#درد_تنهایی

شایان:

مهراد: تاریخ دقیق بده شایان. یعنی چی که نمیدونم
کیقراره بریم؟

__ کاملاً مشخصه. اونا گفتن میتونید بیاید خاستگاری. منم
هر وقت بتونم، فرصت کنم میرم دیگه.

مهراد چشم هاشو ریز کرد و خم شد طرفم:

مهراد: مگه داری در مورد

تفریح حرف میزنی که هر وقت فرصت کنی میری؟
اصلاً میفهمی افرین کیه؟؟ همون که دیوونشی.

کلافه نگاهی بهش انداختم و از جام بلند شدم. این اصلاً
چمیدونه من دیوونه کیم؟ اصلاً چه میدونه تو این قلب بی
صاحبم چی میگذره؟

خواستم سمت سالن بالا برم که میثم با عجله سمتون اومد و
صداش باعث شد برگردم.

میثم: اقا؟؟ اقا تشریف آوردین؟

مهراد شکاکانه از جاش بلند شد و دستاشو توی جیب شلوار
جین مشکیش فرو کرد.

مهراد: چیه؟ چی شده میثم؟

میثم: اقا راستش امروز صبح عمه خانوم گفتن پیام داخل و
برای بچه های بیرون صبحانه ببرم. منم وقتی اومدم تو دیدم
اون دختره تلفن خونه رو گرفته دستش و داره زنگ میزنه.

قشنگ فهمیدم که داره گیتا رو میگه. خدا لعنتت کنه مرتیکه
خر چی میشد اگر نمیگفتی؟

مهراد تک نگاهی به من انداخت و با مکث کوتاهی پرسید:
مهراد: کدوم دختر و میگی؟ خواهر شایان یا گیتا؟

میثم: گیتا اقا خونم
به جوش اومد.

شایان: بسه دیگه. هی گیتا گیتا. گیتا خانوم. بگید
دهناتون عادت کنه.

میثم بدون اینکه نگاهی به من بندازه سرشو پایین گرفت و ی چشم اقای گفت ولی مهاد طبق معمول با ی خفه شو جمعش کرد.

مهاد: ی کلفت کنیز هیچ وقت خانوم نمیشه. اگرم بوده دیگه نمیشه. من نمیزرز زارم که بشه.

دوباره رو کرد سمت میثم و پرسید: نفهمیدی به کی زنگ زده؟

میثم: چرا اقا دادم بچه ها جزئیات شماره رو در بیارن. یاقایی به اسم محسن راد.

مهاد: لعنتی به عموی بی همه چیزش زنگ زده.

و با عجله پله هارو بالا رفت ما هم دنبالش.....

#پارت_۱۱۸

#درد_تنهایی

هنوز بهش نرسیده بودیم در اتاق و باز کرد و با لگد وارد شد
و دوباره در و پشت سرش قفل کرد.

همراه میثم سر عثمونو بیشتر کردیم که صدای جیغ بلند گیتا کل
ساختمونو برداشت.

یا خدا گویان پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و دنبال مامان و
اکرم خانوم گشتم، حواسم به میثم هم بود که سعی داشت در
اتاق گیتارو باز کنه .

صدای جیغ داد گیتا رو که میشنیدم دلم اتیش میگرفت و
خورد میشد.

مامان و اکرم خانوم و که نگران وسط سالن دیدم با عجله
سمتشون رفتم و بی هیچ صحبتی بالا بردمشون.

هر لحظه صدای گیتا بالا تر میرفت و صدای شکستن و ضربه
بیشتر .

با میثم لگد های محکم میزدیم و خودمونو میکشتم اما هیچ
فایده ای نداشت. و در ذره ای جدا نمیداد.

مامان گوشه ای وایساده بود و زیر لب خدا خدا میکرد
واشک میریخت .

وقتی دیگه صدای جیغ ها و گریه ها و کمک هایی که گیتا
میخواست تموم شد قفل در باز شد و مهراد داغون و خونی
بیرون زد.

مامان نگران سمتش رفت و با تمام توان کنارش زد و سمت
گیتا رفت.

با بهت تکیمو از نرده ها گرفتم و بلند شدم .

خیره ی سر خونیش با دستای ورم کرده ی خونی مالیش
شدم. لباسای پاره پوره ی توی تنش. چه کرده بود؟
اروم همین سوال و زیر لب زمزمه کردم:

_ چیکارش کردی مهاد؟ با خودت و گیتا چیکار کردی؟ با
صدای نعره ی بلندش همه یک متر از جا پریدن و میثم واکرم
خانوم بهمراه حدیثه و رضا به سرعت سالن بالا رو خالی
کردن.

مهاد: گمشییییید. تا خود صبح کسی رو اینجا نبینم.
فهمیییییدیین؟؟؟؟

و بعد با عجله دوباره سمت اتاق رفت که این بار دنبالش رفتم.

خم شد و بازوی مامان که بالا سر گیتا نشسته بود و کشید و
بلندش کرد که مامان با اولین حرکت محکم توی صورت
مهاد کوبید.

شکه شده نگاشون میکردم که مامان فریاد زد:

افررررین. افرین مهاد.

ترو خدا خجالت نکش. بزن منم بزن، تو مردی زور
بازوداری تو نرنی اینجوری اش و لاش کنی

کی کنه؟ تو زور بازو تو واسه ی دختر ۲۰ ساله ناتوان و
بیکس به

رخ نکشی کی بکشه؟؟؟ بی غیرت

مهراد فقط سرش پایین بود و سرخ شده بود که مامان از
اتاق بیرون زد و ازم خواست که گیتا رو پایین ببرم .

نزدیک گیتا شدم و خواستم بلندش کنم که مهراد دستمو گرفت:

مهراد: کار دارم باهاش.

بی توجه بهش دستمو زیر سرش انداختم که با صدای بلند
تری گفت:

میگم کار دارم. خودم میارمش.

بلند شدم جلوش وایسام .

_ مهراد پایین نمیرم در و نمیبندی کاری نمیکنی.
منهمینجام .

چیزی نگفت که از اتاق بیرون رفتم.....

#پارت_۱۱۹

#درد_تنهایی

مهراد: به شایان که از اتاق بیرون زد و در و بست
نگاهیانداختم و کلافه روی تخت که پایش گیتا افتاده بود
نشستم .

توی تاریکی اتاق درست نمیدیدمش اما صدای نالشو
میشنیدم.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای تقریبا گرفته و خش
داریپرسیدم:

_ کجات درد میکنه؟

به زور و با مکت با صدای فوق العاده ضعیفی جواب داد:

گیتا: هی...هیچ جا

عصبی بلند شدم و داد زدم: پس چرا زر زر میکنی؟؟؟؟ اگر درد نداری نالت برا چیه؟؟؟؟ هاااان ؟

سعی کرد خوشو جمع کنه ولی با اخ بلندی که گفت سمتش رفتم و مچشو اروم گرفتم که از درد ضعف رفت و شروع کرد به گریه کردن.

گیتا: تت...تروخدا ولم...ولم کن. ازت...خوا...خواهش میکنم.

اخم کرده عقب رفتم و صندلی که دسته هاش شکسته بودم و جلو کشیدم و مقابل نشستم .

میدیدمش. سرش خون میومد و تقریبا کل صورتش به کبودی و زخم میزد .

عصبی دستی بین موهام کشیدم و صورتمو بین دستام پنهون کردم.

صدای حق هقش دلم و خون میکرد.

چی شد پس؟ مگه نمیزدم

که اروم شم؟ مگه اینجوری استخر خون راه نمینداختم
که اروم شم پس... پس چرا اشفته بودم؟

_ تو... تو حق نداری از اینجا بری گیتا. دیگه هیچ وقت
دستبه

همچین کارایی نزن چون نمیزارم تا آخر عمرت رنگ
خوشی و ازادی ببینی. دیگه برای آرامش تلاش نکن.

با گریه و به زور با صدایی که خودشم نمیشنید جواب داد:

گیتا: من... کاری نک... نکردم. به خدا... به خدا قسم م... من
پولای... ی تورو برند... اشتم. تورو جو... ن ماد... مادرت
بفهممم .

بلند بلند گریه میکرد و باز خون من و به جوش آورد. با
دوقدم بلند از جا بلند شدم و یقشو گرفتم و بالا کشیدمش .

_ به چه حقی اسم مادر من و به زبونت میاری هaaaaان؟؟
؟ ببینم تو خبر داری با من و خانوادم چیکاار کردیی؟؟؟

همون شب بود. همون شب بود که تماaaaaم اتفاقاتی که
برامافتاده بود و براش گفتم. از اینکه با ی کلاهبرداری

با ی جابه جا کردن پول چه بلایی سر پدر و مادرم آورد. چه
بلایی سر سلین که تنها ۵ سالش بود آورد.

از یجایی به بعد دیگه دوتایی گریه میکردیم و من گاهی
بانفرت

هرچیز که دستم میومد سمت گیتا پرت میکردم.

.....

دم دمای صبح بود که با سردرد شدیدی از خواب پریدم.

روی سرامیک ها سه گوش اتاق نشسته خوابم برده بود. به
اتاق خیره شدم. چی شده بود؟ من چرا تو اتاق گیتا بودم؟؟؟
وسایلا همه بهم ریخته و داغون شده بود.

با بلند شدنم چشمم به گیتا که روی زمین و کنار تخت
افتاده بود

خورد که خشکم زد و تمام اتفاقای دیشب یادم اومد.

با نگرانی و عجله سمتش رفتم و تکونش دادم که خون جمع
شده زیر سرش روی سرامیک ها توجهم و جلب کرد و خون
و توی رگ هام یخ بست. چیی...چیکار کردم؟؟؟؟.....

#پارت_۱۲۰

#درد_تنهایی

.....

با حالی خراب روی صندلی های زرد و قرمز
بیمارستاننشسته

بودم که پرستاره از اتاق بیرون اومد ما بلند شدیم و به من
و شایان نگاهی انداخت.

• همسرشون کدومه؟

تک نگاهی به شایان که با حرص نگاهم میکرد انداختم
وروبه پرستاره کردم .

__چیزی شده خانوم؟

• آقای محترم بگید دیگه . کدومتون هستید؟؟

تا شایان خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه جلوش پیچیدم و
گفتم: من برادرشم .

پرستاره نگاهی انداخت و رو به شایان کرد:

• پس شما همسرشی. لطفا دنبال من بیاید .

شایان بیخیال خواست دنبال زنه بره. ولی تصور اینکه

پرستاره با شایان چیکار داشت و چی میخواست به

مثلا شوهر گیتا بگه خونم بجوش آورد. غیرتم اجازه
نداددختری که اسیرم شده

بود و کسی دیگه ببینه. دست شایان و گرفتم .

__ نه خانوم ايشون دوست بنده هستند کاری دارید به خودم بگید.

زنه کلافه نگاهی به ما کرد: خیلی خب بفرمایید .

دستامو توی جیبم فرو کردم و دنبالش راه افتادم که در اتاق و باز کرد و وارد شد.

گیتا روی تخت

خوابیده بود و دور سرش باند بسته بودن. روی صورتش چسب زخم بود و..... دستش

دستش تا ارنج توی گچ بود.

• درگیری پیش اومده بود؟ وضع خواهرتون خیلی بد بود .

اگر فشارش کمتر میشد میرفت تو کما. شما اصلا

اینارو میدونید؟

با تعجب و اخم به زنه خیره شدم.

_ کی میتونیم ببریمش.

زنه پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: حداقل صبر کنید
سرمش تموم بشه بعد میتونید صداش کنید.

بعد از زنه سریع از اتاق بیرون زدم و وارد حیاط بیمارستان
شدم. نزدیکای ماشین بودم که صدای شایان و شنیدم:

شایان: برو هر غلطی که میخوای بکن. ارههه. ارهههههه من
پشیمون شدم. هه ابروی من با این چیزا نمیره. برو هر گوهی
میخوای بخور.

با اخم نزدیکش رفتم که تلفن و قطع کرد:

شایان: عه اومدی؟ گیتا چی شد میتونیم ببریمش؟
حالشخوبه؟

_ کی بود؟

شایان: هیچکس. بیا بشین ماشین و روشن کن تا من
برمگیتارو بیارم. بیا .

مشکوک نگاهش کردم که باز به بیمارستان برگشت و من
سمت ماشین رفتم.

ی حس عذاب وجدان توی وجودم بود که خودم و از خودم
متنفر میکرد .

واقعا ی تلفن ارزششو داشت؟ ارزششو داشت که اینطوری
کار گیتارو به بیمارستان بکشم؟

عصبی و کلافه سرمو روی فرمون گذاشتم که مایلیم
زنگخورد. از توی جیب کتم در اوردم و نگاهی انداختم.
ناشناس

__بله؟

• سلام جناب معین. میخواستم ببینمتون .

__شما؟

• افرین هستم. افرین ملکی.....

#پارت_۱۲۱

#درد_تنهایی

گیتا:

با صدای خانومی اروم لای چشم هامو باز کردم .
• عزیزم؟ بلند شو همراهت بیرون منتظره .

با تعجب به دوتا پرستارا که بالای سرم بودن نگاهی انداختم
و تازه متوجه شدم که من و آوردن بیمارستان .

با صدای گرفته ای پرسیدم:

__هم...همراهم؟

• بله دیگه دوتا اقایی که بیرونن.

بغض به گلوم هجوم آورد. چی میشد اگر اون دوتا اقا بابا و برادرم بودن؟ چی میشد همراهم دوتا غریبه نبودن؟ چی میشد همراهم همون کسی نباشه که کارم و به بیمارستان کشوند؟ یعنی بی کس تر از منم وجود داشت؟

از نگاهاشون میشد فهمید که فهمیدن چه بلایی سرم اومده و من چقدر خجالت میکشیدم.

به کمک دختر ریزه میزه و تقریبا زیبایی مانتوی بور مشکی فوق العاده گشاد و کهنه ای که صد در صد مال اکرم خانوم بود و تنم کردم و تا بیرون از اتاق رفتم. درد دل و سرم، دستم، پهلوم همه جام انقدر زیاد بود که اجازه صاف راه رفتن و نمیداد.

با خارج شدنمون نگاه همه ی پرستارا و دکترا حتی همراههارو

روی خودم حس میکردم و از ته دل اب میشدم.

نگاهم سمت شایان که به دیوار تکیه داد بود و چشم هاشو بسته بود چرخید.

• اقا؟ اقا بفرمایید کمک بیمارتون.

با صدای پرستاره شایان چشم هاشو باز کرد و نزدیک اومد

سرمو

پایین انداختم و سعی کردم از هردوشون فاصله بگیرم، ح
الا حتی از شایان هم خجالت میکشیدم.

هرچقدر سعی کرد کمکم کنه تا ماشین بریم نذاشتم و با درد و
سختی زیاد تا ماشین رفتیم.

واقعا دلم نمیخواست سوار ماشین مهراذ بشم.

ترسی که ازش توی دلم نشسته بود بی حد و مرز بود. شاید
کنار یک دیو دو سر راحت تر میموندم تا مهراذ.

با این حال سوار ماشین شدیم. بدون هیچ حرفی حرکت کرد.
منم سرم و به پنجره تکیه دادم و تا جایی که حواسشون نبود
اشک ریختم.

هنوز توی راه بودیم که:

مهراد: شایان؟ از افرین چه خبر؟

سوالشو با کنایه از شایان پرسید که سرد جواب داد:

شایان: خبری نیست. چطور مگه؟

مهراد: زنگ زدم به بهروز و برای فردا شب قرار خاستگاری گذاشتم. مطمئن جوابشون مثبتع خوش بخت شی داداش.

با تعجب چشم هامو باز کردم که نگاه متعجب شایان و از اینه به خودم دیدم .

هه. خاستگاری؟ شایان میخواست بره خاستگاری؟

شایان که یکه خورده به مهراد خیره بود اروم لب زد:

تو زنگ زدی؟ منکه گفته بودم فعلا...

مهراد: افرین خواست که زنگ بزنم. چرا بهش توجه

نمیکنی؟ مگه قرار نامزدی نداشتید؟ تو که عاشقشی. نباید جا

بزنی

فقط با بهت و ناباوری به حرفاشون گوش میدادم که
شایان محکم توی سرش کوبید و روشو به پنجره کرد.

اقا عاشقه؟ هه فردا شب خاستگاریشه؟... ..

#پارت_۱۲۲

#درد_تنهایی

جالب بود. علیرضا خیانت میکنه، سینا نابود میکنه،
پارسانامردی میکنه، مهرداد جونمو میگیره، شایان هم دروغ
میگه.

کم کم داشتم به وجود ی مرد خوب تو این دنیا شک میکردم

.

بغضم و به سختی قورت دادم. حالم بد شده و خیلی بهم ریخته
بودم. با صدای لرزون و ارومی روبه مهراد کردم.

_ ی... ی لحظه ن...نگه میدا...ری؟

مهراد: دیگه داریم میرسیم .

نمیدونم چی شد؟ چی بهم فشار آورد؟ چی کاسه صبرم و
لبریز کرد که بغض کهنه گلوم باز شد و بلند بلند شروع کردم
بهگریه کردن .

جوری از ته دل زار میزدم و ناله میکردم که مهراد هراسون
ماشین

و کنار خیابون پارک کرد و هردوشون سمت من چرخیدن .

مهراد: گیتا؟؟ گیتا بسه سفید شدی .

شایان: حالت خوب نیست، گریه نکن برات بده.

مهراد: یابو مگه با تو نیستیم؟؟؟

به سختی دستمو به دستگیره ی ماشین گرفتم و با
التماس روبه مهراد کردم.

**_ ازت خوااااااااااا هاش میکنم...بزار...بزار برم. مهراد
تورو قرآن درو باز ک...کن.**

مهراد که حال خراب و داغونم و دید کلافه دستی بین
موهاشکشید و به جلو بر گشت ولی...ولی درو باز نکرد.

دیگه چیزی از من باقی نذاشته بودن. مثل قربانی بودم که هرکس دوست داره برای منفعت خودش ی لگدی بهش میزنه.

چه غم انگیز بود که حتی...حتی ی نفر هم وجود نداشت
بهش پناه ببرم. که بینه از اون دختر شاد و خوشگل ی
اسکلت بی جون باقی مونده.

از ماشین که پیاده شدیم مهراد داد زد:

عمہ؟؟؟ عمہ الہہ؟ بیا کمی گیتا۔

توی حیات نگهبانا و میثم نگاهمون میکردن و تمام تلاش من این بود که دست توی گچم، سر باند پیچی و صورت کبودم و ازشون قایم کنم .

الهه: بیا دخترم بیا بریم بالا استراحت کن. الهی فدات شم
اخه این چه سر و وضعیه؟

وقتی وارد خونه شدیم نگاه های شرمنده ی شایان و میدیدم

.

چقدر ازش متتفر شدم. اونکه دیده بود

چقدر نابود شدم... اونکه دیده بود چجوری خورد و
شکسته شدم...چجوری دلش اومد دوباره اون حرفا رو
بزنه؟

خواستم بی توجه به همشون سمت اتاق برم که باز
صدایمهراد از توی پذیرایی بلند شد مهراد: کجا میری؟

_...اتاق م

دستاشو توی شلوار جینش فرو کرد و از جا بلند شد.

مهراد: اونجا هیچی وسیله نداره هنوز هم تمیز نشده. فعلا ی
چند شب برو تو اتاق کوچیکه.

گیج نگاهش میکردم که حدیثه از روی کاناپه بلند شد و سمت در وردی رفت.

حدیث: بیا با هم بریم نشونت میدم.

با تعجب به در نگاه میکردم که:
مهراد: چته بابا؟ برو گمشو دیگه.

.....

به اتاق فوق العاده کوچیک که بیشتر به انباری میخورد
نگاهی انداختم. کف زمین سیمان بود و ی تیکه وسطش
موکت. حدیثه ی بالش و پتو هم داده بود.

روی زمین کنار دیوار نشستم .

هوا خیلی سرد بود و همین سردی باعث شده بود خیلی زود
به خواب برم. بدون فکر به خاستگاری شایان

#پارت_۱۲۳

#درد_تنهایی

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با درد زیاد لای چشم هام
باز شد.

نشسته خوابم برده بود و همه جام درد میکرد .

به سختی از جام بلند شدم

و از پنجره مربعی شکل و کوچیک به حیاط نگاهی انداختم،
هوا کم کم داشت تاریک
میشد و من از تاریکی توی اون حیاط که بی شباهت به
باغ هم نبود میترسیدم .

هم میترسیدم

هم دوست نداشتم غرورم جلوی مهراد بشکنم و وارد خونه
بشم، با بغض کلافگی پتو نازک
روی زمین دور خودم پیچیدم و دوباره به دیوار تکیه دادم و
زانو هامو

توی بغلم جمع کردم .

صدای باد و پیچیدن اونا لابه لای برگ درختای توی حیاط و
تاریک

شدن هوا باعث شده بود ترس من زیاد تر بشه و راه
گریمو باز کنه .

مثل بچه هایی که گم شده بودن گریه میکردم ، میلرزیدم
و با ترس به در و دیوار کثیف اتاق نگاه میکردم .

ی جاهایی دلم به حال دختر توی اتاق میسوخت . چقدر
شکند هشته بود . چقدر ضعیف و نازک شده بود . با ی داد
میترسه ،

با ی حرف ساده میشکنه ، با هر چیز ساده و کوچیکی نابود
میشه و تو خودش فرو میریزه .

تقریبا اخر های شب بود و من هنوز از جام تکون نخورده
بودم ،

حسابی صورتم خیس بود و صدام گرفته .

همونجا اروم دراز کشیدم

و چشم هامو بستم. تمام خواستم از دنیا اون لحظه فقط این بود که سرم

به جای روی زمین روی زانوی مامانم تو خونه ی مامانمباشه ،

اینکه دستم به جای گچ توی دست پدرم باشه، اما نبود ...
سرم روی موکت های سرد انباری بود و دستم توی گچ .

ما بین حق و گریه

هام یاد مهراد افتادم. حالا...حالا فهمیده بودم که منو بخاطرپول به این روز ننداخته. حالا فهمیده

بودم چه داغی و تحمل کرده و منو مقصر میدونه، مقصر تمام بلاهایی که سر خانواده اش اومده.

به سختی و با ی دنیا فکر و خیال به خواب رفتم. نزدیک های ظهر بود که در اتاق با لگد باز شد.

#پارت_۱۲۴

#درد_تنهایی

با وحشت چشم هامو باز کردم و به مهراد که بین چهارچوب در

اهنی و زنگ زده ی اتاق وایساده بود خیره شد م.

مهراد_عه؟ زنده ای؟ بابا من فکر کردم به سلامتی سَقَت شدی.

با بغض سرمو پایین انداخت م. دیگه جوابی برای تحقیراشنداشتم.

دیگه جوابی برای ادم وحشی مقابلم نداشتم. من دیگه از هیولای مقابلم بیش از حد میترسیدم .

بکم که نگام کرد توی اتاق اومد و در و پشت سرش بست. ی که با وسایل های جمع شده گوشه اتاق ور رفت و ی صندلی اهنی و کهنه پیدا کرد و مقابلم روش نشست.

_ خب. خوبی؟ الان حالت خوبه
گیتا؟ با تعجب

نگاش میکردم که ادامه داد:

_ چشیدی؟ طعم درد و چشیدی؟ از نظر منکه اره.
خوبمچشیدی .

من داغ پدر و مادرم و جلوی چشم هام دیدم. تو هم همینطور

.

من داغ سلین و جلوی چشم
هام دیدم. تو هم رفتن سینا و سارارو. فقط میدونی؟

اشک مثل سیل رو صورتم میریخت که ادامه داد: فقط من

مثل تو انقدر پست حقیر نشدم. دیدی گیتا؟ تو از ریشه
نابود شدی .

نابودت کردم گیتا چون تو هم تمام زندگیم که خانوادم بود و
باکلاهدرداری نابود کردی.

من صدای حق هقم کل اتاق و برداشته بود که مهراد
ادامه میداد:

الانم که توی این وضعیت میبینمت لذت میبرم. بله گیتا خانوم
خوش حال

شدم که تاوان پس دادی. اونم بدجور.

پوزخند تحقیر امیزی زد و دست به جیب بلند شد.

_ دیروز تا حالا شایان میخواد برات غذا بیاره نذاشتم. تا بعد
از ظهر

که میریم تو هم برو غذا تو بردار. وسایل اتاقم سفارش
دادم میارن

تا پس فردا آماده میشه.

نگاهشو توی اتاق چرخوند و نیش خند بلندی زد:
البته من اینجارو برای تو لایق تر میدونم .

در ضمن

شب که برگشتیم همه جا و همه چیز باید تمیز و مرتب باشه

.

وگرنه حق

نداری برگردی و بخوابی.

ی نگاه دیگه هم انداخت و خواست از اتاق خارج بشه که
با صدا ی

بغض دار و ارومی لب زدم: مهاد... ی روز... ی
روزمیفهمی

من کاری نکردم... اما من... من دی... گه اون روز
نمیخ... شمت .

مهاد: هه. نگران نباش همچین اتفاقی نمیوفته.

با صدای بسته

شدن در بغضم برای هزارمین بار ترکید و من صداشو
تویدستم خفه کردم

#پارت_۱۲۵

#درد_تنهایی

شایان:

فوق العاده کلافه بودم. هر بار که خواستم برای گیتای چیزی ببرم

تا بتونم یکم باهاش حرف بزنم مهاد ظاهر میشد و نمیزاشت. عصبی چند لقمه ی اخر ناهار و خوردم و از پشت میز بلند شدم.

حدیثه: وایی داداش حالا من امشب چی بپوشم تو مراسمی خاستگاریت؟

همه میخندیدن و شوخی میکردن که سمت حدیثه چرخیدم:

__ کدوم خاستگاری؟ فقط میخوایم یکم صحبت کنیم همین

.

وقتی نگاه های متعجب مامان و خاله رو دیدم از اشپزخونه بیرون زدم و ی راست سمت اتاقم رفتم .

ای خدا چیکار کنم؟؟؟ برم که گیتا چی؟؟ من عاشقش شدم

.

نرم ابروم چی؟ مطمئن اگر نرم و زیر همه چیز بزنم افرین
اروم نمیشینه .

تو همین فکر و خیالا بودم که چهره ی گیتا وقتی فهمید
میخواایم بریم خاستگاری توی ماشین جلوی چشم هام اومد
....

عصبی و کلافه سمت میز و اینه رفتم و هرچی که بود و نبود
روی زمین پرت کردم...

من خاستگاری

امشبو بهم میریضم. آبرو که چیزی نیست من برای
گیتا سرم میدادم.

فقط...فقط موندم وقتی مهراد بفهمه چه بجگی کردم ...
دیگه...دیگه

میتونم توی چشم هاش نگاه کنم؟؟؟؟

مطمئن نه .

ما بین دوراهی گیر

کرده بودم که از هر طرف میرفتم به بن بست میخورد و
راهی نداشت.

الهه: شایان؟ مامان جان بیا در و باز کن پسرم بیا.

داغون از جام بلند شدم و در اتاق برای مامانم باز کردم:

_ جانم مامان؟ چیزی

شده؟ الهه: ن عزیز دلم.

فقط بیا بیا بروی دوش بگیر این کت و شلوار و تنت کن که
بریم خوش بخت کنیم زندگی مامان.

نگاهم به کت شلوار مشکی رنگ توی دست مامان قفل شد

.

گیتا ببینه چه فکری راجب من میکنه؟ ی دروغ گو خائن؟ ی
هوس باز؟

دیگه اشکم داشت در میومد که با ی تشکر کوتاه کت شلوار
از

مامانم گرفتم و در بستم.

تا غروب بی تاب و کلافه بودم که نزدیکای غروب
من، مهراد،

مامان و حدیثه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.
از زور حرص و عصبانیت پامو روی گاز فشار میدادم و
ماشین پرواز میکرد.

گل و شیرینی رو دست حدیثه دادم و وارد خونه بهروز شدیم
.....

#پارت_۱۲۶

#درد_تنهایی

با دیدن عمارت بزرگ و قصر مانند بهروز که البته به
پایعمار ت مهراد نمیرسید

برای افرین متاسف شدم که این همه مال و اموال
ومیخواست ول کنه

و بخاطر خوش گذرونی بره خارج که مطمئن اونجا
چیزدیگه ای بجای خوش گذرونی انتظارشو میکشید .

برعکس ما که توی باغ عمارت سه تا نگهبان و بادیگارد
نگه داشته

بودیم هر چند قدم تا در خونه ی نفر با لباسای
رسمیوایساده بودن.

با ورودمون بهروز
شاد و شنگول تا دم در اومد و از همون ورود اولیه پچ
پچاشون با مهراد شروع شد.

اما من به ی دست
و احوال پرسى خشک اکتفا کردم و با راهنمایی دختره
جوونی که از

خدمه بود به همراه مامان و حدیثه سمت پذیرایی رفتم و
نشستم .

از افرین خبری نبود و چقدر دلم میخواست خبری هم نشه .

یکم که گذشت مهراد و بهروز هم پیش ما اومدن و روی مبل
های سلطنتی کرمی رنگ نشستن.

همه بگو بخند میکردن و حرف میزدن اما من تمام فکر
و ذهنم پیش گیتا بود .

با اینکه به میثم سپرده بودم تا بهش سر بزنه و بهش بگه که
غذاشو بخوره اما باز نگرانش بودم. شاید بیشتر نگران این
بودم که در حال حاضر چه فکری در مورد من میکنه؟

به هر حال هرچی که بود داشت منو از پا در میاورد. ...

بهروز: خب شایان جان یکم از خودت بگو. البته که
مامی‌شناسیمت و اصرارت هم برای ازدواج با افرین
دیدیم. تا اومدم دهنم و باز کنم و حرفی بزنم یکی از
خدمه ها چایبیه

دست وارد سالن شد که با ورودش حدیثه پقی زیر خنده زد و
مهراد با نگاه تیزش خفش کرد.

این دختره واقعا شعور نداره؟ خیر سرش مراسم
خاستگاریش بود بعد داده بود خدمه چایی بیارن؟

وقتی خانومه چایی هارو پخش کرد بهروز رو بهش گفت: به
خانوم بگو بیاد پایین .

• چشم اقا .

بارفتن زنه چایی رو مزه مزه کردم و داغیش یکم از حس
نگرانیم کم میکرد.

چند دقیقه نگذشته بود که افرین با ی تیشرت و شلوار لی جین
و تنگ

وارد سالن شد و من دیدم که ابرو های مامان به شدت
توی هم رفت. نگاه حدیثه رنگ تعجب گرفت و سر مهراد
پایین افتاد.

بهروز با خنده رو کرد سمت افرین:

بهروز: خب خب اینم از دختر خانوم ما. بیا عزیزم بشین کنار
حدیثه جان .

افرین با غرور و ادا کنار حدیثه نشست و پاش و روی پاش
انداخت.

بهروز: بگو شایان جان میشنویم .

استکان چایی که نیمه پر بود روی عسلی کنارم گذاشتم و بی توجه به همشون رو کردم سمت افرین.

_ افرین خانوم ما ی قول و قراری داشتیم باهم درسته؟

صورت افرین مثل گچ سفید شد و با چشم و ابرو سعی میکرد تا به من بفهمونه حرفی نزنم. اما دیگه هیچ چیز برای منمهم نبود ...

با صدای تقریبا لرزونی جواب داد:

افرین: درسته

لبخندی زدم و توی جام جابه جا شدم همه توی سکوت نگاهمون میکردن که.....

#پارت_۱۲۷

#درد_تنهایی

که بی توجه به حال خراب افرین گفتم: حالا شما فکر کن همه قول و قرارمون دود شده رفته هوا. خانوم افرین نیک خواه هرچیزی

که بین بنده و شما بوده تمومه چون من ذره ای علاقه به شما ندارم .

افرین که خشک شده و با حرص خیره من شده بود.
مهراد عصبی

پاشو تګون میداد و حدیثه و مامان لېڅند میزدن .

بھروز: یعنی چی کہ علاقہ ندارم؟ ہاااان؟ گمشو از جلوی چشم هام۔ سررررریع

جمله ی بهروز تموم نشده مهراد بلند شد و پشت سرش حدیثه و مامان .

**منم خواستم از جام ب لند بشم که افرین پایین کتم و گرفت
و نزدیکم شد:**

افرین: فکر نکن الان از در این خونه بری بیرون راحتت
میزارم!! من دیگه نمیتونم از ایران خارج شم. مطمئن باش
شایان...مطمئن

باش جواب کاری که امشب کردیو پس میدی. حالا گمشو
بیرون .

لبخند حرص در بیاری زدم و به سرعت از خونه جهنمیشون
خارج شدم .

توی ماشین که بودیم مفصل با مهرداد جر و بحث کردم و
جواب پس دادم. هر جمله ای که میگفتم مامان
هم از من طرفداری میکرد و معلوم بود که چقدر از
افریندش اومده بود.

باورم نمیشد انقدر راحت از شر اون دختره ی کنه راحت
شده بودم. ولی... ولی ته دلم نگران بودم افرین کسی نبود که
الکی

حرف بزنه مطمئن ی غلطی میکرد پس باید بیشتر از
شرکتو مدارکا

مراقبت میکردم. اما این تنها اشتباه من بود... افرین
هدفش شرکت نبود

....ضربه زد طوری که کمرم شکست و مهرداد نابود شد.

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه و وارد حیاط شدیم.
همه وجودم

صدام میزد سمت اتاق گیتا برم. اما مگه میشد؟

در خونه رو که باز کردیم بوی خوب و تمیزی کل خونه
رو برداشته

بود و سرامیک ها تمیز تمیز شده بودن، پنجره ها، همه
جابرق میزد.

مهراد با غرور دستاشو

توی جیب شلوارش فرو کرد و لبخند زنان از بینمون رد شد
که صداش زدم:

__ مهراد؟ کی اومده اینجا؟

با صدام ستم چرخید و اخم کرد هنوز ناراحت بهم

خوردن خاستگاری بود:

مهراد: فضول نباش برو بخواب فردا هزار تا کار داریم.

سمت پله ها رفتیم

و خواستیم با مهراد بالا بریم که صدای جیغ بنفش
حدیثه هردومونو

نگه داشت

#پارت_۱۲۸

#درد_تنهایی

هردومون

با عجله سمت اشپزخونه رفتیم که حدیثه نگران و رنگ پریده
بیرون اومد و مهراد کنارش زد.

تا توی اشپزخونه

رفتیم گیتارو دیدیم که روی زمین افتاده بود و از بینی و
لبشخون میومد .

به سرعت سمتش رفتم و روی دستام بلندش کردم که مهراد
فوق العاده

عصبی و کلافه کنارم زد و گیتارو ازم گرفت.
با تعجب

به مهراد که گیتارو بیرون میبرد خیره شدم. این
چشه؟ چرا هر دفعه که چیزی میشه اینطوری بهم
میریزه؟

حالم بد بود و خراب. اگر...
اگر گیتا دیگه من نخواد؟؟ اگر مهراد نزاره بهش برسم
و همش دنبال اون انتقام
بیخود باشه؟ اگر افرین همه چیز و به مهراد بگه و
گیتابفهمه من با اون و مهراد چیکار کردم.....
من دیگه چطوری توی چشم هاشون نگاه
کنم؟؟؟؟.....

گیت

ا:

بعد از رفتن اونا بود که میثم سراغم اومد و گفت که میتونم
برم و غذا بخورم .

بعد از ناهار شروع کردم به کار کردن. با هر بار بلند شدن و
نشستن ،

دولا و صاف شدن، کمرم تیر میکشید و پهلوهام درد
میگرفت. دیده بودم که همه جای بدنم کبود شده

اما دردی که به تنم تزریق میشد یک صدم ترس از مهراد هم
نبود.

اگر تمیز نمیکردم و باز کتکم میزد دیگه قطعا یا از
دردمیردم یا از ترس....

دیگه فکر فرار هم از سرم افتاده بود چون فکر اینکه بعد از
فرار مهراد پیدام کنه و بخواد باهام کاری کنه از پا
درمیاورد.

دیگه حتی دختر شجاع و ی دنده و لجباز اوایل نبودم...
اونقدر مظلوم شکننده شده بودم که حتی دل خودمم برای
خودم میسوخت .

حسابی که خونه تمیز شد منم روبه نابودی بودم. همه
جای بدنم کوفته بود و درد میکرد بخصوص سرم که در
حال منفجر شدن بود.

بی توجه به چشم هام که گاه سیاهی میرفت
سمتاشیزخونه

رفتم و لگن اب و کف و جارو رو کنار میز
ناهارخوری گذاشتم .

خواستم بچرخم و بیرون برم که سرم شدید گیج رفت و با
دهن به میزخوردم و بعدش دیگه هیچ چیز متوجه نشدم

#پارت_۱۲۹

#درد_تنهایی

هنوز نمیتونستم چشم هامو باز کنم و سرم شدیدا سنگین بود
که حس کردم یکی دستمو توی دستش گرفت و پشت بندش
صدای بم و گرفته ی مهاد توی گوشم پیچید:

مهاد: درد...درد خیلی بده گیتا.خصوصا اگر عاشق بشی و
به عشقت نرسی...خصوصا اگر عاشق بشی و از عشقت
خیانتبینی....

تو علاوه بر همه ی گندهایی که به زندگی من و
خانوادمزدی...به تمام احساسات
منم گند زدی...تو ی کاری کردی من دیگه نتونم عاشق
بشمگیتا

تو درست زمانی که فکر میکردم میتونم داشته باشمت

بهم خنجر زدی. حالا هم باید انتقام خانوادمو از کسی بگیرم
که ی زمانی میخواستم
جونم بدم تا بهش برسم... تو این جوری قلبم و اتیش زدی.

تمام قدرتمو گذاشته بودم تا اشکام سرازیر نشه و مهراد
نفهمه

که بهوشم. به سختی بغض بزرگ و درد اور گلومو
قورتدادم که در همون
اتاق اهنی باز شد و من صدای امید و شنیدم.

.....

درست یک ماه و نیم گذشته بود و دست منم از گچ دراومده
بود.

توی اون یک ماه حتی کلمه ی کوچیکی با هیچ کدوم از
اداما ی

اون خونه حرف نزده بودم.

فقط و فقط به گفته ی مهراد از صبح تا جایی که جون
توییدنم بود کار میکردم و فرداش دوباره از اول.
توی اون مدت نگذاشته بودم شایان حتی ی قدم بهم
نزدیکشه .

فهمیده بودم که خاستگاریش بهم خورده اما هیچ
توضیح و دلیلی ازش نمیخواستم .

انقدر از مهراد ترس

داشتم که با تمام توان کار میکردم تا عصبی نشه و باز
بخوادمنو بزنه .

فقط به امید اون روزی که یا مهراد بفهمه چه ظلمی در حق
من کرده

یا بفهمه چه تهمت هایی بهم زده یا هم اینکه جنازمو از اون
خونه ببرن کار میکردم.

صبح با نور مستقیم خورشید لای چشم هامو باز کردم. از
پایین صدای

همهمه میومد بخاطر همین سریع تر آماده شدم و در
اتاق باز کردم خواستم از پله ها پایین برم که

#پارت_۱۳۰

#درد_تنهایی

که همزمان با من شایان هم از اتاقش خارج شد.

شایان: سلام

اروم و زیر لب سلامی کردم و خواستم دوباره رد بشم
که:

_ امشب ی مهمونی داریم، مهاد کلی خدمه گرفته اونا هم
پایین دارن کار میکنن تو نمیخواد بری.

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم لب زدم: _ اصلا لازم نیست که
نگران من باشی.

چند پله ای رو پایین رفته بودم که گوشه شالم گرفت و بالا
کشید:

شایان: اه گیتا صبر کن دو دقیقه. نمیخواهی این بچه

بازی رو تموم کنی؟؟ چند وقته نه با کسی حرف زدی نه
درست و حسابی چیزی میخوری نه کاری میکنی هیچی
مثلمرده ها شدی حواست هست؟؟؟

عصبی سمتش چرخیدم
_ دیگه هیچ وقت سمتم نیا صدام نزن.

به سرعت شایان
و که کلافه وایساده بود و به رفتم نگاه میکرد ترک کردم
.

به پذیرایی که رسیدم بی توجه به خانومای جوون که در حال
تمیز کاری و چیدمان بودن سمت اشپزخونه رفتم...

_ س...سلام.

با صدام عمه خانوم و حدیثه سمتم چرخیدن ...

الهه: سلام دخترم. خوب شد اومدی هزار تا کار
ریخته‌سرمون

هرچقدر هم زیاد باشیم انگار کمه بیا عزیزم بیا یچیزی
بخور تو هم کمک کن .

بعد از خوردن ی چایی کوچیک بلند شدم و میوه های مختلف
و
خوش رنگ و توی سینک شستم .

جعفری هارو برای
تزئین سوپ ریز ریز کردم و کمک حدیثه شربت های
مختلف درست کردم.

البته که مدام
چشم و ابرو میومد و یکاری میکرد تا شربت ها و نوشیدنی
هایی که آماده میکردم خراب بشن.

نزدیکای غروب بود و تک و توک مهمون اومده بود اما من
هنوز دلیل این مهمونی که مهراد گرفته بود و نمیدونستم ...
برام جالبم نبود

ک بدونم. چه فرقی به حال من میکرد؟؟

با خستگی شدید روی صندلی میز ناهارخوری بزرگ و
خوشگل توی

اشپزخونه نشستم و پاهامو ماساژ دادم...

پنج، شیش تا دختری که برای کمک اومده بودن در حال
گرفتن لباس و شربت ریختن و خوش امد گویی بودن. اکرم
خانوم و عمه

الهه هم خونه ی اکرم خانوم پشت حیاط بودن چون
مهراد بهشون گفته بود امشب اونجا، توی مهمونی نباشن.

تنها کسی که به جز مهراد و شایان از اهل خونه توی اون
مهمونی بودن من بودم، که البته بیشتر به
خدمتکارشونمخوردم

تا اهل خونه...

همینجوری نشسته بودم که مهراد عصبی وارد اشپزخونه
شد:

مهراد: هوی گیتا؟

سریع سمتش چرخیدم و از جا بلند شدم....
لعنتی دوباره عصبانی بود و قلب من بی پناه شدید به سینم
میکوبید .

حس میکردم به یهویی سفید شدم و دستام یخ زد .

مهراد که حالمو دید اخماش باز تر شد و دستشو تگون داد:

مهراد: چیه؟؟ چته باز؟ مثل بز نشستی اینجا چرا؟

پاشو شربت هارو بیار پذیرایی کن فانتزی که
نیاوردمتاشیزخونه. پاشو جمع کن خودتو...

با بغض و خجالت به دختره که وسط تحقیر های مهراد وارد
اشیزخونه شد خیره شدم و از جا بلند شدم ...

سینی شربت و دستم گرفتم و وارد سالن شدم اما با چیزی
که دیدم کل تنم یخ بست و وسط سالن سینی شربت از
دستم افتاد.

#پارت_۱۳۱

#درد_تنهایی

نگاهم خشک شده بود بین جمعیت. باورم نمیشد که
چیمیدیدم...

نوا با اون همه کلاهبرداری که کرده بود مگه فراری نبود؟؟؟؟
پس وسط اون همه ادم چیکار میکرد؟؟؟؟

دلیل همه بدبختی های من اون وسط چیکار میکرد؟؟؟ کسی
که نابودم کرد، خورد و شکستم کرد حالا جلوی چشم هام
بود و از من
کاری برنمیومد.

مات و مبهوت نوا و دوتا دختر و سه تا پسر اطرافش
بودم که پسری تقریبا جوون و خوشتیپ سمتم اومد.
...

• خانوم زیبا؟ کمک نمیخواهید؟؟

با همون مات بردگی به کارت توی دست پسره خیره بود
م که بازوم به شدت کشیده شدو وقتی حواسم جمع شد
فهمیدم دارم دنبال مهراد کشیده میشم.

مهراد بی نهایت عصبی و با قدم های بلند از بین جمعیت
رد میشد اما من انقدر شکه بودم که دنبالش به حالت دو
کشیده میشدم .

پشت سرمو که نگاه کردم چند تا دختر از اون کمکی ها دیدم
که در حال جمع کردن خورده شیشه و شربت از روی زمین
بودن.

وقتی در بزرگ و طلایی خونه رو باز کرد و وارد حیاط شدی
م اولین کاری کرد با تمام توان توی صورتم کوبید و من سمت
در پرت شدم.

هنوز نیوفتاده بودم که دوباره شونمو گرفت و بلندم کرد .

مهراد: داشتی چه گوهی میخوردی اون وسط؟؟؟

دل میدادی قلوه میگرفتی؟؟؟ اشغال کثافت حرف بزن
خونه من

جای این گوه خوریا نیست گیتا کاری نکن سر به تنت
نزارمبی پدر عوضی. ...

بی توجه به حرفا و سیلی که زد زل زدم تو چشم
هاشو پرسیدم:

_ نوا... نوا برگشته؟ نوا برگشته و تو راحت میزاری؟؟

نوا برگشته و من اینجوری دارم جون میدم؟؟ مهرا

تروخدا

جون هرکس که دوست داری باورش نکن... حرفای

اونامرد

کلاهدار و باور نکن... انقدر من و خورد نکننن...

با جیغ هایی که

میکشیدم چشم های مهرا گشاد میشد و تعجب توی

صورتش دیده میشد.

تنها شانس

خوبمون این بود که داخل صدای موزیک بی نهایت زیاد بود
و توی حیاط
هم صدا به صدا نمیرسید و کسی متوجه نمیشد...

مهراد: این فضولی ها که چرا اینجاست به تو که نه حتی
به ما هم ربطی نداره همراه افرینه. اونم بی گناه
نه فراری تو کله پوکت فرو کن حواست و جمع
میکنی اینجوری ابرو ریزی نشه باز .
درست کار میکنی وگرنه دست و پای سالم نمیزارم
برات....

مهراد دستی بین موهایش کشید و دوباره داخل خونه شد

با رفتنش دستمو

روی صورتم گذاشتم و با گریه شدید کنار در سر خوردم
و نشستم .

افرین همونی بود که شایان رفت خاستگاریش و خاستگاری
بهم خورد؟ پس اینجا چیکار میکرد؟؟ انقدر گیج شده بودم
که نمیتونستم بفهمم اصلا دارن چیکار میکنن ...
نمیدونم

چقدر گریه کرده بودم که
یهو صدای موزیک قطع شد و منم اروم وارد خونه شدم که
.....

#پارت_۱۳۲

#درد_تنهایی

که مهراد و روی مبل سه نفره و بزرگ وسط پذیرایی دیدم.
همه ی مهموناشم

دورش جمع شده بودن، بعضی ها وایساده و بعضی
هانشسته که مهراد شروع کرد به حرف زدن:

مهراد: خب عزیزان ممنون که تشریف آوردید تا این پیروزی
رو با هم جشن بگیریم. من میدونم همتون از شکست خوردن
اون عوضی ها که قطعات ماشین
و جابه جا میکردن و تقلبی به کارخونه هامون
ميفرستادن خوشحالید .

مدیر همون اکیپ بود که بیشتر از هرکس با رقبای من دست
به یکی کرد و این شد. البته که نذاشتم همونطور بمونه و
تقصص کاری رو که کرد ازش گرفتم .

حالا فهمیده بودم.... این جشنشونم برای خورد کردن ی ادم
دیگه بود....

از بین کسایی

که دور مهراد بودن دوباره چشمم به نوا افتاد. چطور دلش
اومد با من که
همه چیزم و باخته بودم این کارو کنه؟؟؟ من رفیقش
بودم...

چطور دلش اومد؟؟؟

مهراد هنوز داشت از شکست مالی و بلند شدنش

حرف میزد که همون دختره که مهراد گفته بود افرینه وسط حرفش پرید

و باچیزی که گفت کل سالن ساکت شد و مهراد با این حال که فضا تاریک بود ما به وضوح میشد دید که سرخ شده.

آفرین: عا. عا. البته جناب معین تماااام جریان هم به اون مرتیکه

مربوط نمیشه. شما پدر و مادرتونم از دست دادین. چرا راجبمرگ اونا کنجکاو نیستین؟

مهراد با صدای خش دار و عصبی پرسید: تصادف کردن.

با تموم شدن جملش شایان کلافه و بی قرار از جاش بلند شد که افرین ادامه داد:

آفرین: اوکی.

تصادف برداشت میکنیم... اما ترمز ماشین سالم بوده؟؟

شایان: افرین الان جاش نیست ساکت شو .

مهراد بین حرفش پرید و نعره زد: منظورت چیه؟؟؟
آفرین: منظورم اینکه تصادف با ماشینی که ترمزش دست
کاری شده ی قتلہ ن ی تصادف ساده.

با تعجب به حرف هاشون گوش میدادم. ..

_ بله جناب معین ماشین پدر و مادر شما توسط همون
ادمی که امروز به خاک سیاه نشوندینش دست کاری شده
بودو تنها

کسی هم که امار سفر و تایم سفر و بهشون داده بود کسیه
که شما از چشم هاتونم بیشتر بهش اعتماد داشتید.

.....

• مهراد:

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد لب زدم:
مدرک...مدرک بده.

با تموم شدن جملم یکی از خدمه ها کیفی آوردن
و افرین پوشه ای از توش خارج کرد.

با دیدن عکسای شایان توی دفتر عموی افرین یعنی
برادر بهروز

و همون ادمی که امروز نابود شده بود خشکم زد.

ا... مکان نداشت... امکان نداشت شایان باهاشون
همکاری کرده باشه....

با سرعت نور سمت شایان که دستاش به سرش بود
چرخیدم. ناباور لب زدم: د... دروغه؟؟ شایان
بگووووودرو غهههه.

با صدای فریادم خونه لرزید .

برای اولین بار تو کل عمرم دیدم که اشک های شایان جاری
شده بود و سعی میکرد نزدیک من که مثل آتش فشان شده
بودم بشه .

شایان: بخ... بخدا برات میگم داداش...مهراد بخدا من. ...
فریاد زدم:

_ خفه شوووو حیف حیف داداش که به زبون کثیفت
بیاری....

بی غیرت تو خجالت نکشیدی؟؟؟
از خونه من گمشو بیروووووون.

شایان مثل ابر بهار اشک میریخت و سعی میکرد
موضوع رو برام توضیح بده ولی من کر و کور شده
بودم....

رومو ازش گرفتم و به عکسای توی دستم خیره شدم... کمرم
و خورد کرده بود کسی که ی عمر فکر میکردم برادرمه ...

افرین: آقای معین اروم باشید... هنوز ادامه داره.. ..
از توی کیفش ی ضبط صوت در آورد و پلی کرد که
صدایشان

که با بغض حرف میزد از توش پخش شد:

شایان: فردا شب...فردا شب میرن چالوس.

ماشین بنز مشکی
رنگ توی حیاط عمارت پارک میشه. ساعت حرکتشون
5 صبحه مراقب باشید....

دیگه حتی بغض راه گلوی منم بسته بود ...
با تمام قدرت بلند شدم و مشتی توی صورتش کوبیدم...

نعره زدم: چرااااااااااااا؟؟؟؟؟؟ کم برات زحمت کشیدی م
اشغال عوضی؟؟؟ چیکارت کرده بودیم شایاااااااااا؟؟؟
دوباره افرین وسطمون پرید و ادامه داد: اجازه بدید
بقیهماجرا مونده جناب معین....

#پارت_۱۳۳

#درد_تنهایی

عصبی، ناراحت و داغون به آفرین خیره شدم امشب داشت با
من چیکار میکرد؟؟

حرف های آفرین شروع نشده بود که دیدم نوا به همراه پسری
که کنارش بود میون جمعیت از سالن خارج شدن و تویهمین
زمان نگاهم

به گیتا خورد که گوشه ی اشپزخونه ایستاده بود و نگاه
میکرد.

بی توجه به همشون رو کردم سمت آفرین: حرف بزن
آفرین: دختری که

اموالتونو بالا کشید، همون که تمام اطلاعات کارخونه
و شرکت شمارو به

دشمناتون فروخت. همون ادمی که سهام دار کارخونتون
شد و دیدید که چه به سر کارخونتون اومد.

با یادآوری اینا

ناخودآگاه نگاهم سمت گیتا کشیده شد که داشت نگاهم
میکرد.....

آفرین: پیداش کردین اون ادما؟
اخمام و توی هم کردم و جواب دادم: چطور؟

آفرین: من با خودم اوردمش که دوست و اشناتونو
بشناسید...

گیج نگاهش کردم که دوباره پوشه به دست شد و
عکس و صدا از توش بیرون آورد.

وقتی عکس

هارو به دستم داد داغ شدم.... آتیش گرفتم و سوختم....
يجورایی نابود شدم. نابود شدم وقتی عکسای نوا کنار بزرگ
ترین دشمنام دیدم...

داغون شدم وقتی صداشو شنیدم که به گیتا گوش زد میکرد
تاکارشو

درست انجام بده...

توی تمام اون

5,6 ماه نوا مدام از اینکه اینا تمام کار گیتا بود میگفت .

مدام شعله انتقام

منو بزرگ تر میکرد.

حالا.....حالا حرف های گیتا درست از اب در اوامده بو

د....

زانو هام سست

شده بود و چیزی نمونده بود تا وسط اون

همه جمعیت پخش زمین شم ...

نگاهی به

افرین که با حس پیروزی به من خیره شده بود و شایانی که
هنوز

اشک میریخت انداختم و با صدای غمگین و ضعیفی لب زدم:

_ یک کلمه...یک کلمه اش دروغ باشه...زندت نمیزارم....

با تمام سرعت از سالن خارج شدم. موتور هوندا مشکی

رنگمو که سوار شدم بی توجه به میثم و نادر که سعی داشتن
نگهم دارن ،

پرواز کردم و با نهایت سرعت از خونه دور شدم.

سردرگم تر اشفته و کلافه تر از همیشه بودم. اولین باری
بود که اشک صورتم و گرفته بود و چقدر خوشحال بودم
که این اشک ها با باد شدیدی

که به صورتم میخورد از بین میرفت و کسی وجود
نداشت تا شاهد شکست این غرور باشه ...

شایان برادرم بود... شایان کسی بود که ی عمر به بابای
من گفت بابا اون کسی بود که بابام از من بیشتر بهش
اهمیت میداد.... چیکار کرده بود شایان.... شایان
اصلا چطوری دلش اومد؟؟

با این جمله یاد گیتا افتادم... یاد وقتی که داداشش
بیرونش کرده بود و اون با همین حال توی خیابونا
پرسهمیزد... یاد وقت ی افتادم که

شب تا صبح از دلتنگی خانوادش زجه میزد و من خوشحال میشدم....

خیابونا خلوت بود و کمتر کسی دیده میشد و منم هر لحظه سرعتمو بیشتر میکردم تا شده کمی هم از اتیش وجودم خاموش

بشه ...

تنها مشکلم این بود که دیگه چجوری تو چشم های گیتا نگاه کنم؟؟؟ چطوری شایان و دوست داشته باشم؟؟ چطوری؟؟

هدف افرین و از این کار نمیفهمیدم اما برای فهمیدن واقعیت مبايلم و از جیبم دراورددم و زنگ زدم تا برام امار این چند وقت در بیارن.

هنوز تلفنم و قطع نکرده بودم که سانتافه سفیدی با سرعت نزدیکم شد و کنترل موتور از دستم در رفت ...

#پارت_۱۳۴

#درد_تنهایی

با تعجب به افرین و مهراد خیره بودم... این حرفا چه سودی
براش داشت؟؟؟

به محض اینکه حرفای افرین تموم شد هیچ حسی
نداشتم...

حتی اینکه برم و جواب تمام بدی هایی که در حقم کرده رو
بگیرم...

حتی اینکه حالا خوشحال باشم که میتونم برم و به درد خودم
بمیرم...

تنها...تنها چیزی که اون موقع میخواستم نوا بود. به سرعت
نگاهم و سمتی که وایساده بود کشیدم...اما. اما جا تر بود و
اون نبود...نبود تا جواب

تمام دروغ ها و نامردی هایی که در حقمون کرد بگیرم.

با افسوس و حالی داغون وایساده بودم و به اشک های
شایان نگاه میکردم که مهراد با عجله مهمونیش و ترک کرد
و خارج شد.

با رفتنش صدای پیچ پیچ و همه کل سالن و برداشت
اما...اما اینکه

چرا با خروجش دل اشوبه گرفتم و نگرانی به دلم چنگ زد و
متوجه

نمیشدم .

شاید چون

حال الانشو درک میکردم و میفهمیدم چی به سرش اومد ه

بعد از رفتن مهمونا، بعد از اینکه عمه الهه برگشت

و ماجرای اون شب متوجه شد اولین کاری که کرد

سیلیمحکمی روی صورت

شایان که هنوز در حال گریه بود نشوند.

منم توی سکوت خونه رو تمیز میکردم و هنوز... هنوز
نگران حال مهاد بودم اخه دیده بودم با موتور میره و
موتور سواری

با اون حال خراب خیلی خطرناک بود..

از طرفی به خودم نهیب میزدم که اون ادم کسی بود که
حسرتدرس خوندن و به دلت گذاشت...

همون کسی بود که ی بیمارستان راجب دست سنگینش حرف
میزدن... مهاد همون کسی بود که از زجر کشیدن من
خوشحال

میشد و من حالا داشتم نگران حالش میشدم

تا نصف

شب روی صندلی کنار پنجره ی اتاق نشسته بودم و به حیاط
نگاه میکردم.

میدونستم

که منتظر مهاد تا اون موقع نشسته بودم اما نمیخواستم
باورش کنم

و مدام ی دلیلی برای این خیرگی به حیاط پیدا میکردم ...

نمیدونم چقدر

گذشته بود و ساعت چند بود که تلفن خونه از پایین
شروع به زنگ خوردن کرد ...

با عجله از اتاق بیرون زدم و پله هارو پایین رفتم

#پارت_۱۳۵

#درد_تنهایی

چند

پله

آخری رو انقدر با عجله توی تاریکی گذروندم که نزدیک بود
پام بیپچه و زمین بخورم .

قبل از من عمه الهه به تلفن رسید و جواب داد:

الهه: الو؟ بفرمایید

وقتی بهش رسیدم

با استرس خیرش شدم و پایین شالمو توی دستم
مچالهمیکردم ...

الهه: کی؟؟ کجا این اتفاق افتاد؟؟

.

الهه: ما... ما الان کدو م

بیمارستان میتونیم بیاییم؟؟؟

عمه که با عجله

تلفن و قطع کرد شایان بلافاصله از اتاق بیرون اومد و با
صدای بلندی

از سالن بالا پرسید:

شایان: چی شده مامان؟؟؟ کی بود؟

عمه با دلخوری و بدون اینکه به شایان نگاهی بندازه لب زد:

الهه: به تو ربطی ندار

ه و رو کرد به من:

الهه: گیتا رانندگی بلدی؟؟

شایان: مامان جان میگم کجا میخوای بری این موقع شب؟؟

با دادی که عمه سرش کشید ساکت شد و عقب رفت...

اصلا دلم نمیخواست برم و ببینم چه بلایی سر مهاد اومده اما
به اسرار عمه سوار

ماشین پورشه ی مشکی و براق مهاد شدیم و سمت
بیمارستان حرکت کردیم

با نشستن پشت فرمون و ماشین یاد ماشین خوشگل خودم
افتادم... سینا با من

چیکا کرده بود که ارزوی دیدن خودشون هم به دلم
مونده بود؟؟؟

چه برسه به ماشین؟؟؟

با رسیدنمون عمه الهه بی طاقت پیاده شد و سم
ت اورژانس رفت و منم دنبالش....

نمیدونم

چرا اما مدام نگران بودم و استرس داشتم که اتفاق بدی
نیوفتاده باشه....

#پارت_۱۳۶

#درد_تنهایی

وارد سائن

اورژانس که شدیم عمه الهه به سرعت سمت
پذیرش بیمارستان رفت و بعد

از یکم سوال جواب جای مهاد و پیدا کرده بود. ... دوتایی
پله های

بیمارستان و که بالا میرفتیم عمه الهه با بغض و عجله گفت:

الهه: بچم

به سرش ضربه خورده... گیتا اگر بهوش نیاد میمیره ...

بلافاصله با ضربه رفته تو کما....

با بهت و ناباوری به لب های عمه که در مورد مهراد
میگفت خیره بودم...

اگر بهوش نیاد؟؟؟

نمیدونم چه حسی درونم روشن شد، نمیدونم چی نگرانم
کرده بود ،
نمیدونم چرا نگران ادم بی رحم زندگیم شده بودم، نمیدونم
چی شد
که قطره درشت اشکی روی صورتم نشست.

با

این

حال وقتی به بخش ای سیو بیمارستان رسیدیم جلو نرفتم و
روی

صندلی های انتظار نشستم ...

چند دقیقه گذشته بود که متوجه شدم پرستار دلدون

به رحم اومده

و گذاشتن تا عمه کمی بیشتر پیش مهراد بمونه..

اشک هایی که تک و توک روی صورتم میشستن و
پس زدم و به دس ت خانومه
که توی قسمت پذیرش نشسته بود خیره شدم...

اون تلفن توی دستش باعث میشد تمام
دردهایی که کشیدم و فراموش
کنم و دوباره به سمت تلفن پرواز کنم...

نفهمیدم چی شد که بلند شده بودم و سمت میزشون رفته
بودم ،

چشم هام به تلفن روی میز بود
که خانومه صدا زد:

• خانوم؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

اروم نگاهی بهش انداختم و با صدای لرزونی پرسیدم:
_ من...من میتونم ی تماس بگیرم ؟؟؟؟

وقتی دیدم زنه گفت بفرمایید و مشکلی نیست با دستای
لرزون و بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد شماره
دکمه هارو فشار میدادم
و فقط از ته دل میخواستم جواب بده تا اینکه...

#پارت_۱۳۷

#درد_تنهایی

ی بوق، دو بوق، سه بوق..

با استرس

به زنه نگاه میکردم که با صدای ارومی جواب داد:

سارا: الو؟ بفرمایید؟

شنیدن صداش

باعث شد درد تا مغز استخونم نفوذ کنه و دلتنگی امونم
وبیره....

سارا:

ببخشید؟ کاری

داشتید؟؟؟ الو؟؟؟ الو

بفرمایید؟

شنیدن صداش

یاد اور روز های خوش زندگیمون بود. برام یاداور این بودک چه دختر خوشبختی

بودم ک کنار خانوادم خوشحال

ترین ادم دنیا بودم .

یاداور اینکه چقدر سینارو دوست داشتم... چقدر همیشه به دیگران بابت داشتن برادری که پشتمه فخر میفروختم

و همون برادر اواره ام کرده بود.

وقتی صدای بوق ازاد تلفن توی گوشم پیچید من از شدت

گریه روی زمین نشسته بودم و پرستاره مدام صدام میزد:

• خانوم بلند شید... خانوم محترم

لطفا بلند بشید از اینجا .

با حق حق بلند شدم و خودمو به صندلی های خلوت
رسوندم و گذاشتم تا حسابی اشک هام صورتمو بشورن .

زمان از دستم در رفته بود که عمه الهه از بخش ای سیو
بیرون اومد و جلوم وایساد، بلند شدم و نگاش کردم:
_ حا...لش خو...خوبه؟

با این جمله بغض عمه ترکید و با گریه بغلم کرد... مغزم
هشدار های بدی میداد و این گریه های عمه الهه
نمیتونست بی دلیل باشه...

با استرس از خودم جداش کردم و با ناباوری لب زدم:
_ اتفاقی افتاده؟؟ ؟

الهه: گیتااا... گیتا خدا بچم و نجات داد ه

دوباره خودشو تو بغلم انداخت و ادامه داد:

الهه: نجاتش داده از مرگ حتمی

مهرادو نجات داده.. ..

تا فردا صبح

میارنش بخش و راحت میتونیم ببینیمش..

از ته دل برای قاتل ارزو هام خوشحال شدم.. ی حسی
منو وادار میکرد

تا ببینمش اما... اما عظم

این اجازه

رو نمیداد، پس بعد از انجام ی سری از کارای
بیمارستانسوار

پورشه ی مهراد شدیم و سمت خونه حرکت کردیم ...

وقتی رسیدیم دیگ هوا روشن بود. با خستگی

و صورتی داغون از

گریه پله هارو بالا میرفتم که شایان از پایین صدام زد:

.....

#پارت_۱۳۸

#درد_تنهایی

شایان: گیتا؟ کجا... کجا رفته بودید؟

بی حوصله سمتش چرخیدم و جواب دادم: مهرباد تصادف کرده بردنش بیمارستان، عمه هم رفت به کاراش رسیدگیکنه .

با تموم شدن جلم شایان فوق العاده نگران از پله ها بالا اومد و بهم رسید... وقتی دستمو توی دستش دیدم اخم هام توی

هم رفت و با ی حرکت دستمو جدا کردم.

شایان: ترو خدا... بگو کدوم

بیمارستانه؟ با نیش خند

نگاهی به حال زارش انداختم و پله هارو تا اتاقم بالا رفتم...

این همون ادمی بود که از تمام ماجرا خبر داشت و هیچی نگفت... زجر کشیدن منو دیده بود و بخاطر ابروی خودش دم نزده بود..

اروم وارد اتاق شدم و کنار در سر خوردم و روی زمیننشستم...

تنها چیزی که از دنیا میخواستم شنیدن دوباره ی صدای سارا بود. شنیدن صدای تنها کسی که حاضر بودم جونمم

براش بدم اما فقط چند ثانیه ببینمش...

تنها فکری که توی سرم بود رفتن بود. حالا که مهراذ همه چیز و

فهمیده بود منم باید میرفتم...

اما کجا؟؟

اینو نمیدونستم و همین ندوستن چه ضربه ی بزرگی
بهخودم،

زندگیم و مهراد زد.. ..

.....

با صدای در اتاق از جا بلند شدم و سرمو ماساژ دادم:
_بله؟

با تموم شدن جلم عمه الهه حاضر و آماده وارد اتاق ش
د و پشت سرش منم از جا بلند شدم و نزدیک در رفتم:

الهه: میگم دخترم منو میرسونی

بیمارستان؟ به این همه

نگرانیش لبخندی زدم و البته اره ای گفتم که عمه هم گفت
خدا خیرت بده منتظرم و از اتاق بیرون رفتم.. ..

با خواب الودگی دست و صورتم و شستم و آماده شدم...
لباساو مانتو های اکرم خانوم انقدر کهنه

بودن که چند تاشون پاره شده بودن و واقعا خجالت

میکشیدم باهاشون توی خیابون برم ...

بغضمو قورت دادم و ماشین و از پارکینگ خارج
کردم که عمه الهه هم سوار شد و دوباره سمت بیمارستانی
که مهرداد اونجا بود حرکت کردیم...
که گاه با استرس نگاهی به الهه خانوم مینداختم
و نمیدونستم
چیزی که میخواستم ازش بخوام درست بود یا نه؟.....

#پارت_۱۳۹

#درد_تنهایی

یکم که گذشت بالاخره تردید و کنار گذاشتم

و با استرس و صدایی آروم پرسیدم:

_ عمه الهه؟

الهه: جانم دخترم؟

از
اینه

نگاهی به ماشینای توی اتوبان انداختم و دوباره پرسیدم:

_من... من میتونم وقتی شما

رو رسوندم برم بهشت زهرا؟ بخدا فرار نمیکنم... فقط، فقط

میخوام...میخوام ک مامان و بابام ببینم...میشه ک برم؟

عمه بدون هیچ مکث و فکری ستمم چرخید و جواب داد:

الهه:

برو عزیزم...برو هر جا که میری برو فقط کارم تموم شد

بیا دنبالم .

لبخندی زدم و به جلو خیره شدم...

اینکه میخواستم برم و مامان و بابام و توی اون فضای

سنگین ببینم...بزرگترین عذاب دنیا بود.

درست یک ساعت بعد از اینکه عمه الهه رو به

بیمارستان رسوندم جلوی در بهشت زهرا بودم... و تپش

قلب شدیدم باعث میشد بفهمم چه حال خرابی در
انتظارمه...

با ی شیشه گلاب و ی دسته گل رز قرمز دنبال سنگ
نوشته ها بودم و با دقت روی قبر هارو نگاه میکردم...
من حتی ...

من حتی سنگ

مزارش هم ندیده بودم و اون کلا سومین باری بود ک
بهدیدنشون رفته بودم.

وقت ی

پیداشون کردم از همون اول اشک توی چشم هام جمع شد و
بغض

راه گلومو بست...

در مورد اینکه چقدر سنگ های قبرشون قیمتی و زیبا بود
نمیشد هیچ حرفی زد.

با اون سر و

وضع کهنه و آشفته کنار اون دوتا مزار زیبا و
باشکوهنشستم.

سنگ هارو با گلاب میشستم و گاهی اشکام
هم با گلاب ها قاطی میشد ...

با صدای لرزون از گریه آروم لب زدم:

_ چرااا؟؟ چرا تنهام گذاشتین؟ چرا من و میون این همه گرگ
تنها گذاشتین؟ بابا؟ چرا گذاشتی

هر بلایی دوست دارن سرم بیارن؟ چرا گذاشتی از گل به
دخترت

کمتر بگن؟ ماما...مامانی چرا گذاشتی آغوشت و دیگه نداشته
باشم؟ خب...خب بگیییید چرا گذاشتین

نابود شم؟ خورد شم شکسته شم؟؟ بابا فقط میخوام بدونم
چرا نبودى وقتی ک سینا منو از خونه

بیرون کرد؟.. چرا نبودى وقتی که علیرضا بهم

خیانتکرد؟..چرا نبودى وقتی دخترت توى خیابونا بی
پناه بود؟ چرااا

نبودى وقتی که مهرادى جای سالم توى بدنم
نمیزاشت؟چرااا..بابا چرا

نبودى وقتی دخترت ذره ذره نابود میشد؟؟؟

هرکاری میکردم، هرچیزی که میگفتم... از آتیش وجودم کم
نمیکرد.

گریه میکردم جوری
که راه نفسم بسته میشد و به زمین چنگ میزدم ...
طوری گریه

میکردم ک همه نگاه میکردن و کسی جرعت نزدیک
شدنداشت.

هوا کم کم
غروب میشد و من یک ساعتی بود که بی حرکت فقط خیره
شون بودم...

همونطور
نشسته بودم که یکی از اون نگهبانا که مردم و کم بیرون
میکردن
نزدیکم شد.....

#پارت_۱۴۰

#درد_تنهایی

وقتی بهم رسید آروم لب زد:

• خانوم

لطفا اینجارو ترک کنید تا یک ربع دیگه در ها بسته میشه

..

نگاه خیصم و به پسر جوون مقابلم دوختم و باز
روموبرگردوندم:

_ م...ن من جای...یی نمیرم .

• ولی باید برید میخوایم در هارو ببندیم .

به سختی

بلند شدم و با جیغ گفتم:

_ گمشووو.... من هیچ جای نمیرم .

پسره با حرص چند قدم نزدیکم شد که نور چراغ
ماشین تو چشمم زد و عقب عقب رفتم...

وقتی ماشین شاسی بلند نقره ای که مطمئن
بودم صاحبش شایان جلوی پامون ترمز زد، سوئیچ مهران و
از روی

زمین چنگ زدم و سمتش رفتم که شایان هم از
ماشین پیاده شد و صدام زد:
شایان: گیایااا! ترو خدا صبر کن کارت دارم.

بدون اینکه برگردم منتظرش شدم که با عجله رسید
سمتم و برای بار دوم دستمو گرفت و منم برای بار دوم
به شدت دست م
و از دستش کشیدم و سمتش چرخیدم .

شایان: از صبح دنبالتونم. آدرس بیمارستان مهران و پیدا کردم
ولی...ولی نتونستم

برم تو. گیتا من از روی مهراد خجالت میکشم... اون مطمئن
نمیزاره برایش توضیح بدم...نمیزاره.

اخم هامو توی هم کردم و مثل خودش آروم جواب
دادم: به منچه؟ اون وقت که زندگیشو سیاه میکردی فکرشو
نکردی؟ اون وقت

که من ذره ذره از بین میرفتم و مهراد میسوخت نمیدونستی
ی روزی میرسه که باید جواب بدی؟

نا امید آروم چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت: ازت خواهش
میکنم حداقل تو بزار...تو بزار که برات بگم. به ولله
من اونی که فکر میکنید نیستم. بابای مهراد بابای منم بود
مادرش جای خالم، جای مادرم.

سرمو پایین انداختم. چرا من بغض گرفته بود؟ چرا اشک
دوباره چشم هام و پر کرده بود؟

به اسرار شایان سوار ماشین شدم و تا خونه با هم

رفتیم... ی جاهایی شایان و که پشت سرم میومد
فراموش میکردم

و با تمام توان اشک میریختم و گاز میدادم.

از وقتی صدای سارا رو شنیده بودم دلتنگ تر و آشفته
تر بودم.

مدام دلم برای دیدن و به آغوش گرفتنش تنگ بود...

وقتی رسیدیم بلافاصله ماشین مهران و توی حیاط
گذاشتیم و با ماشین شایان به سمت کافه رفتیم... برام عجیب
بود که بدونم چی باعث شده بود چشم
پوشی کنه از اون همه محبتی که عمه الهه میگفت
پدر و مادر مهران بهشون کرده بودن.. ..

وقتی رسیدیم کافه فقط با نور زرد کمرنگی روشن بود... وارد
شدیم و روی دوتا صندلی تک نشستیم...

شایان: اول... اول از همه بگو که به من اعتماد داری!

با تردید نگاهش کردم. چرا توی کافه کسی
نبود؟ همین سوال پرسیدم:

_ چرا

اینجا کسی نیست؟

شایان: جواب بده

گیتا...

سری تکون دادم.. نمیدونم معنیش آره بود یا نه.
نمیدونم چی شد که جعبه قرمز رنگ فانتزی روی
میز گذاشت.

با دیدن اون جعبه قرمز رنگ یاد حامد و تارا افتادم
و نگاهم قفل جعبه شد... دلم پرکشید برای بهترین
رفیقایزندگیم.

حالا

دیگه مطمئن ازدواج

کرده بودن. یک سالی از اون شب تولدم میگذشت....

توی فکر رفته بودم که جعبه رو بیشتر ستم
حول داد و گفت:

شایان: بهم اعتماد کن

به شدت اخم کردم و بلند شدم که شایان هم بلند شد:
_ نه .

قرار بود راجب خانواده مهراد صحبت کنی نه خودت... قرار
نبود این چرت و پرتا رو بگی.

تک خنده ی تلخی کرد و جواب داد:
تروخدا .

اول باید جواب قلب بی تابم و بدی... گیتا دروغ نگفتم...
من میخوام باهات حرف بزنم. اصلا... اصلا چی باعث
میشه منو رد کنی؟ چی ندارم؟ چی باید
داشته باشم و ندارم؟؟؟ نکنه... نکنه کسی دیگ رو
دوستداری ؟

مثل اینکه تنها چیزی که میخواستم خلاصی از

اون فضای سنگین و نفس گیر بود... شاید همون فضا باعث شد

احمقانه

ترین و اشتباه ترین شایدم بی فکر ترین حرف زندگیم و بهزبون بیارم...

_ آره کس دیگه ای رو دوست دارم.

شایان با ناباوری پرسید: شایان: کی رو؟
_ مهاد.....

#پارت_۱۴۱

#درد_تنهایی

با این کلمه ای که از دهنم خارج شد شکه شده به شایان کهجون از تنش رفته بود خیره شدم...

ناباور لب زد:

دروغ میگی، همچین چیزی نیست، دروغ میگی لعنتییییییی.

با صدای دادش چند قدم عقب رفتم. دلم میخواست
که منم داد بزنم و بهش بگم که دارم دروغ میگم و
باور نکنه... اما.. اما دوباره چیزی گفتم که نباید.

اگر، اگر دروغ بود این همه مدت تو اون، خونه نمی‌موندی
، بالاخره یجوری فرار میکردی.

نگاهی به حال خرابش کردم و به سرعت از اون کافه ی دلگیر خارج شدم .

اواخر

زمستون بود اما هوا هنوز هم سرد بود و با باد خنکی که به صورتم خورد اشک هام جاری شد...

چرا؟؟ چرا پرسید کی؟ چرا گفتم مهرباد؟ خوب
منکه... منکه داشت م

دروغ

میگفتم بجای مهراد علیرضا رو میگفتم. اصلا ...

اصلا چرا باهاش اومدم بیرون؟

دیگه هرطور حساب میکردم خونه ی مهراد جای موندن
نبودو باید میرفتم .

با ده

هزارتومنی دستم و با بدبختی خودم و به خونه رسوندم .

با دیدن ماشین شایان فهمیدم که اونم رسیده و
حالا چجوری چشم تو چشم میشدم؟

آروم چند پله رو بالا رفتم و در بزرگ خونه رو باز
کردم...

از اونجا چیزی معلوم نبود پس سمت پذیرایی رفتم که
یهو عمه الهه از آشپزخونه صدام زد.

الهه: گیتا جان؟ بیا دخترم شامتو کشیدم برات بیا عزیزم .

آروم وارد

آشپزخونه شدم و کنار اکرم خانوم و دور ترین نقطه از شایان
نشستم .

هر لقمه ی غذا مثل سنگ میشد و توی گلویم میمو ند.

انقدر ذهنم شلوغ بود

که صدای صحبت هاشون و شوخی های حدیثه رو نمیشنیدم.

به این فکر میکردم که من اینجا چیکار میکنم؟؟

چی شد که حالا به جای اینکه کنار خانوادم، باشم اونجا بودم؟

به این فکر کردم که منم مقصر بودم؟ شاید اگر

کمک نوا نمیکردم خودمم الان اینجا

نبودم...اما..اما من هیچی از نقشه های اون

نمیدونستم ...

حالا

مهراد که میدونه نوا ایرانه میره پیداش کنه و مثل من
آزارشیده؟

بعد از شام بی هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و شروع کردم جمع کردن.

دوتا از کهنه ترین مانتو و شلوار هارو برداشتم و ی شال پاره پوره. پولی ه م در کار نبود پس با همون کیسه لباس دوباره از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم.

اکثرا توی اتاقشون بودن و من و نمیدیدن.

وارد حیاط شدم و تا در خروجی رفتم که میثم و نادر جلوم سبز شدن... منم قلبم از دیدن سگ های زشتشون در حال وایسادن بود.

سرمو انداختم پایین: _ ب...برید کنار!

میثم نیش خندی زد و گفت: برگرد اتاقت کوچولو...
مثل بنب منفجر شدم و جیغ زدم:

_ گمشووووو

عوضی میخوام برم این در تویله رو باز کن .

با صدای داد شایان به سمتش چرخیدم:

__ در و باز کن نادر. بزار بره

نگاه نفرت دارم و بهش دوختم و از خونه بیرون زدم...

با تمام توان میدویدم و دور میشدم .

حساب ساعت از دستم در رفته بود...بالاخره

تونسسته بودم از اون خونه برم. این بزرگ ترین رویای من بود.

با خستگی و ترس روی یکی از جدول های خیابون

نشستم که ی خانوم تقریبا پیری به همراه پسر جوونی

از ی کوچه بیرون زدن.

همون موقع بود که ماشینی هم جلوشون ترمز زد و پسره

رفت... با بغض به آب پاشیدن

خانومه خیره شدم... با همین حرکت فهمیدم که مادرش

بوده. ..

شاید...

شاید اگه مادر منم بود، من الان کنارش بودم نه تو خیابون

.

پیرزنه که متوجه نگاه های خیره من شد اول ترسید
و بعد آروم به سمتم اومد .

با ترس از روی جدول ها بلند شدم که خانومه به مرسید:
• دخترم؟ این موقع شب چرا بیرونی؟

با بغض جواب دادم: مهم نیست حاج خانوم .
لبخندی زد و ادامه داد: خانوادت کجا هستن
عزیزم؟ _ خا...خانوادم فوت شدن.

خانومه نزدیک تر شد و

دستشو پشتم گذاشت آروم به جلو هول داد و گفت:
خدا رحمت کنه .

میبینی مادر؟ نصف شبی خدا چه هم صحبت خوبی جلوی راه
آدم میزاره؟

با تعجب نگاهش کردم که رسیدیم جلوی در خونشون
به سمت داخل هولم داد. ترس از تنهایی توی خیابون مانع از
نرفتم شد و وارد خونه شدم.

خونه کلنگی و حسایییی داغون بود.

آروم کنار یکی از پشتی ها نشستم و به فضای
کوچیک و قدیمی و داغون خونه خیره بودم که.....

#پارت_۱۴۲

#درد_تنهایی

که خانومه

با دوتا استکان کوچیک و ی قندون تقریبا خالی
کنار من نشست.

وقتی نگاه متعجب منو به خونشون دید لبخند تلخی زد و
پرسید:

• خونمون خوبه؟

سرمو پایین

انداختم و جوابی ندادم.

واقعا اولین باری بود که اینجور خونه هارو میدیدم .

آروم پرسیدم: چرا منو آوردین خونتون؟ چطور اعتماد
کردین؟

• دخترم

از نگاهت، از بغض چشمت از صداقت کلامت معلوم بود
که آدم

بدی نیستی.

منم تنهام. اگر دیده باشی پسرم پلیسه و ماموریت داره برای
کرمانشاه. حالا حالا ها هم برنمیگرده.

گفتم

امشب اونجا توی خیابون نمونی تا فردا بیان دنبالت
و بری سر خونه زند گیت عزیزم.

سعی کردم بغض درد اورمو قورت بدم:

_من...من

خودم باید برم. من هیچ کسو ندارم حاج خانوم .

خانومه اخم هاشو توی هم کشید و بهم نزدیک تر شد:

• من بشم کس و کارت؟

خنده ای کردم. چقدر محبت تو کلمه به کلمه

حرفاش موج میزد. سوال نمیکرد و دلیل نمیخواست فقط بی
چون و چرا

لطف و محبت میکرد.

خنده ی منو که دید چایی شو سرکشید و از جا بلند شد.

• پاشو دخترم دیر وقته الان استراحت کن فردا باهم
صحبت میکنیم .

به بالش و پتوی تمیز کنارم نگاهی انداختم و با عجله پرسیدم:
_ ببخشید... اسمتون ..

میون حرفم پرید: مینو عزیزم میتونی مینو صدام کنی. اس تو
چییه؟

_ گیتا !

بعد از یکم آروم توی تشک خوش بو دراز کشیدم. ذهنم خالی
بود.

نمیدونستم اینکه الان توی خونه ی غریبه بودم درست بود یا
نه.

میدونستم صبح که بشه مهراد به خونه برمیگرده.

و من حتی اجازه نداد م

بابت تهمت هایی که بهم زد ازم معذرت خواهی کنه.

اونزمان فکر میکردم که دیگه همه چیز تموم شده

و میتونم به زندگی عادی ادامه بدم.

نمیدونستم این رفتن تازه شروع ماجرا بود.....

.....

مهراد:

با لبخند به عمه

الهه که لباسای مارک و اسپرتمو روی تخت میزاشت نگاه میکردم که دکتر وارد اتاق شد:

• خب آقای معین از این به بعد از کلاه ایمنی استفاد ه میکنی تا دیگه اینجا نبینیمت .

با همون لبخند جواب دادم:

_ چشم آقای دکتر روی چشم .

دکتره هم لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

وقتی بیرون بیمارستان رفتیم شایان و ماشینش و دیدم. داغ شدم و تموم جونم آتیش گرفت.

اون نامرد بی غیرت اینجا چیکار

میکرد؟؟ سمت عمه برگشتم:

_ عمه بهش بگو برگرده... نمیخوام ببینمش.

عمه الهه با بغض گفت: مهراذ برادرته... ازت خواه

ش میکنم بزار باهات حرف بزنه... تو نمیدونی چه

حالیه. نمیدونی...

اگر عمه الهه نبود صد در صد ندید می گرفتم و

خودم میرفتم خونه. اما بخاطر عمه سمت ماشین رفتم

وسوار شدم.

توی مسیر شایان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. جوری

رفتار میکرد که انگار من پدر و مادر اونو به کشتن

داده بودم.

مگه حرفی هم مونده بود که بزنه؟

توی مسیر تمام فکرم
پیش گیتا بود ...

چجوری از دلش در بیارم؟ اصلا میتونم براش جبران
کنم؟ اصلا از

دلش در میاد؟ اگ ر

بخواد بزاره و بره چطور بهش بفهمونم نمیخوام از م جدا
باشه؟ چطوری

حسی که مثل قبل دوباره تو دلم روشن شده بود و به
زبونمیاوردم؟.....

#پارت_۱۴۳

#درد_تنهایی

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.

یکم که با حدیثه و اکرم خانوم احوال پرسى کرد
م با چشم دنبال گیتا میگشتم .

روبه عمه

که داشت میوه هارو آب م یکشید کردم و پرسیدم:
گیتا...کجاست؟

به وضوح رنگ پریدگی عمه رو دیدم و با دقت ت
ر بهش خیره شدم:

_ ک...کجاست عمه؟

شیر آب و بست و نزدیکم شد:

الهه: میدونی...چجوری بگم..ینی گیتا دیشب ...

دیشب مثل اینکه با شایان

دعواشون شده بود گیتا هم که مدام میخواست بره.

..

فریاد کشیدم: الاااااااا کجااااااست؟؟؟؟

عمه نگران به چشم های به خون نشستم

نگاهی انداخت و گفت:

الهه: ما... ما نمیدونیم .

دنیا رو سرم خراب شده بود. این شهر جایی نبود

که ی دختر جوون تنها توی خیابونا پرسه بزنه .

تا همین الانشم نمیدونستم چه بلایی سرش اومده.

با نفرت سوئیچ

ماشین و برداشتم و با همون سردرد و سرگیجه

از خونه بیرون زدم .

شایان ی آدم عوضی

بود... چطور تونسته بود گیتا رو ول کنه تو خیابون؟؟

نزدیکای ظهر بود و من با تمام توان گاز میدادم...

نمیدونم با اون سرعت چطوری دنبال گیتا بودم .

با نگرانی به اطراف نگاه میکردم... حالا مثل

سوزن توی انبار کاه.. همه توی نظرم گیتا بودن .

این یهویی

گذاشتن و رفتن تنها شکنجه و جوابی بود که گیتا میتونست

به من بده.

جواب اونهمه تحقیر ها، کتک ها، محرومیت ها و آزار

اذیتها.

راه گلوم

تنگ

شده و نمیخواستم به گریه تبدیل بشه. مغرور ترین آدمی

که شناخته

بودم خودم بودم. منی که بغض م یکرد و اشک میریخت.

یاد روزای اول افتادم. ..

گیتا هرروز با ی لباس مارک و قشنگ جلوی شرکت منتظرم

بود.

مثل

دوتا عاشق میرفتیم رستوران و تا شب باهم میگذروندیم .

یاد اون

روزی افتادم که باهم روی موتور تا خود ساحل رفتیم
وبرگشتیم .

اون روزا تنها کسی که روی خوش منو میدید
گیتا بود. تنها کسی که عاشقش
بودم و هر روز بیشتر عاشقم میکرد گیتا بود .
تنها کسی هم که کمرم و خورد کرد، تنها کسی که تمام
عشق و وجودم و گرفته بود گیتا بود.

حتی اگر ثابت

میشد که همه این اتفاقا زیر سر نوا بوده، بازم گیتا
مقصره...

مقصره چون منو عاشق
خودش کرد و خودشم بهم ضربه زد...
مقصره چون

عشقی ابدی تو دلم کند و کاری کرد عشقم
بهش ممنوعه شه. عشقی
که هنوز با تمام وجود توی قلبم بود... اما ذهنم مدا
م نفرت و یادآوری میکر د...

قلبی که
حالا بخاطر نبودش
بی تاب و دلتنگ بود... و ذهنی که شاد بود از شکستنش.

هنوز هم دنبال گیتا بودم که مایلیم زنگ خورد
_ بله؟.....

#پارت_۱۴۴

#درد_تنهایی

_ بله؟

صدای بی خود مرادی و که شنیدم حالم گرفته شد
و بی حوصله توپیدم:

_ حرفتو بزن اشکان کار دارم...

- اقا تمام ماجرا بدون کوچیک ترین مشکلی آماده توضیح دادنه میتونید تشریف بیارید شرکت تا براتون توضیح بدم .

باشه ای گفتم و با عجله تماس و قطع کردم.
سردرگم ماشین و کنار خیابون پارک کردم و به بیرون خیره شدم.

حالا که دیگه گیتایی در کار نبود دوندستن واقعی
ت چه کمکی بهم میکرد؟ دیگه وقتی
کنارم نبود چطوری براش تمام روزای سختشو
جبران میکردم؟؟

دوباره با عجله موبایل و از روی صندلی برداشتم و شماره
مرادی و گرفتم:

• جانم اقا؟

_ اشکان برو بگرد... هر کس که میدونی قابل اعتماده
، هرکس که میبینی توانایی داره رو بردار
شده این شهرو با خاک یکسان کنی گیتا راد و برای من
پیدامیکنی.

سکوتشو که دیدم لب زدم:

_ دارم میام شرکت عکسشو میارم .

.....

در شیشه ای واحدی که دفترم توش بود و باز کردم و وار
د شدم که بلافاصله اشکان و امید بلند شدم.

از دیدن امید اونجا جا خوردم

و لبخندی زدم...

رفیق یعنی این. توی همه ی مشکل ها پشتم

بود و اتهام نمیزاشت.

امید: جالبه

مهراد خان. دیگه گرفتار میشی ما باید آخر همه بفهمیم؟؟
لبخند تلخی زدم و کنارشون روی صندلی های چرم مشکی
نشستم .

روبه اشکان کردم و ازش خواستم شروع کنه:

نگاه مرددی بین من و امید انداخت و شروع کرد:

اشکان: تمام ماجرا از اونجایی شروع میشه که شما

چند میلیارد قطعات ماشین از بهروز ملکی میگیرید. از
اینچند میلیارد

که در کل ۱۰ میل بوده شما ۷ تاشو پرداخت

میکنید اما دار و دسته ی بهروز تمام پولای

دریافتی رو به عنوان دیر کرد برداشت م

یکنند و چیزی ازبده ی

اصلیتون کم نمیکنن .

با تعجب

نگاهش کردم...من اون همه پول به حساب اون لجن

ریخته بودم.

ادامه داد:

مثل اینکه مشتری های دیگه که مایل به دریافت اون
قطعات بودن پولای نقدی داشتن اما بهروز اونارو به
شمامیده و با این

کارش میلیارد هاا ضرر میکنه و تمام مشتری هاش
ترکش میکنن .

اونم خواسته

با کم نکردن از بدهی جبران خسارت کنه اما وقتی
دیده نتونسته سراغ دخترش میره... آفرین ملکی
با نقشه دوست افرین، نوا علوی وارد زندگی شما میشن و
پولای ریز و درشت از حسابتون خارج میکنن .

بهروز که میبینه هنوز شما سرپا هستین و با کمک

پدرتون شرکت و کارخونه رو نگه داشتید دست بکار میشه
که پدر مادر شمارو به قتل برسونه، اما پدر شما از این
نقشه با خبر میشن و به برادرتون شایان میسپارن تا
باهاشونهمکاری کنه

و اونارو دنبال پدر مادرتون توی جاده راه بندازه.

قرار بوده افراد زیادی به کمکشون برن و بهروز و دار
ودسته اش و گیر بیارن اما ...

خائن همه جا

هست اقا.

یکی از اون آدمای همکاری نمیکنه و ترمز ماشین و درست
نمیکنه. و با اندک پولی که بهروز بهش داده بوده به پدرتون
خیانت میکنه.

با بهت و ناباوری نگاهش کردم و اروم لب زدم:

چرا؟؟ چرا همون دوسال پیش اینارو نگفتی؟؟

چرا اون موقع که ازت خواستم حقیقت و پیدا کنی فقط به

من ی

اسم دادی؟ (گیتا راد)؟ این الان کجای داستانی که گفتی بود؟

اشکان سرشو پایین انداخت و لب زد: اون موقع

هیچ مدرکی از خودشون به جا نذاشته بودن اقا. تمام

شواهد روی گیتا راد بود.

با این ندونم کاری حتی نمیتونستم بچرخم و
توی صورت امید نگاه کنم چه برسه به گیتا و شایان .

وایی چه فکر هایی که در موردش نکردم. ..
شایان

هنوزم بهترین و پاک
ترین آدم زندگی من بود و من چه آبرویی ازش جلوی همه
برده بودم.

مرگ پدر و مادرم تقصیر بهروز بوده... زندگیش
و به آتیش میکشتم... اما... اما زمانی که گیتا رو پیدا کن م
.....

#پارت_۱۴۵

#درد_تنهایی

دوروز از اومدنم خونه ی مینو خانوم گذشته بود .

توی اون دوروز تمام زندگی ۵۶ ساله شو برام تعریف کرده بود.

گاهی به گذشته میخندیدیم و گاهی گریه میکردیم .

منم که کار کردن برام

عادی شده بود مدام کمکش میکردم و خونه رو تمیز میکردی م.

مینو خانوم گفته بود که یک پسر ۲۸ ساله داره و شوهرش که ماهیگیر بوده خیلی وقت پیش توی دریا غرق شده بوده. مدام از پسرش تعریف میکرد اما میگفت که دوستای بدی داره و روش خیلی تاثیر منفی میزارن.

توی اون دو روز حتی یک ثانیه حالم خوب نبود ...
میدونستم دلم گرفته،

میدونستم تنگه اما نمیخواستم این دلتنگی رو باور کنم .

باهاش میجنگیدم و قبولش نمیکردم... توی

همون دو روز کوتاه با هیچ کس تماس نگرفته بودم...

حتی تارا، حامد و سارا .

انگار که دلم از

عالم و آدم

گرفته بود. جوری که دلم نمیخواست صدای هیچ کدومشون بشنوم ...

تنها چیزی

که میخواستم ندیدنشون

بود... در صورتی که ۹ ماه تمام دنبال راه فرار
برای دیدنشون بودم.

دیدن کسایی که کوچیک ترین تلاشی برای پیدا کردنم نکردن.
عجیب تر از اینا دلتنگی برای کسی بود که آرزو هام و
دود کرد هوا... کسی که تا تونست خوردم کرد و تهمت زد.

من دختری بودم که از اوج نعمت و بی نیازی غریب ترین آدم
م شهر شده بودم. ..

بی کسی

رو با تمام وجودم حس میکردم و توی خودم اشک میریختم.

من آدم بی کسی بودم که بیشتر از تمام اطرافیانم
کس و کار داشت. ..

من دختر ناتوانی بودم که زیر پاشون لهش کردن، نابودش
کردن.

.....

حدود یک هفته میگذشت...

خیلی دلتنگ بودم .

دیگه میتونستم اعتراف کنم قلبم دلتنگ آدم سنگدل زندگیمه
و این دلتنگی بیمارم کرده بود. من مریض شده بودم و
مینو خانوم فکر میکرد سرما خوردگی ساده است چمیدونست
توی قلبم چه آشوبی به پا شده.

درست مثل زمانی که پدر و مادرم و از دست داده بودم.
گاهی به این تکرار ها خنده

ام میگرفت... عزیز ترین کسام میمردن، میرفتن،
من گم میشدم ...
اینا همه تکرار های خنده دار زندگی من بود .
خنده داری که از صد تا هق هق و گریه بدتر بود.

با حالی خراب توی تشک نرم روی زمین خوابیده بودم.
صدای ناله های ضعیفم و خودمم حتی نمیتونستم
بشنوم...

مینو خانوم چند دقیقه یکبار دستمال خیسی
روی پیشونیم میذاشت و من از سرما و گرما به
خودممیلرزیدم .

مینو: گیتا جان؟ مادر بیا یکم از این سوپ بخور دخترم...
اینطوری که چیزی نخوری بدتر میشی اخه دختر
من رنگ به رو نداری.

به سختی

سرمو چرخوندم تا کاسه سوپ شیر توی دست مینو خانوم و
نبینم ...

شاید راه

خوبی برای مردن بود... برای اتمام دادن به اون زندگی
دردناک.

عجیب بود که من دختر به اون قویی، آب ار سرم گذشته
بود و دیگه تنها چیزی که میخواستم ی خواب اروم ابدی بود.
شایدم لج کرده بودم...

لج کرده بودم چون توی افکار خودم مهراد دنبالم میومد
و ازم عذر خواهی میکرد... دنبالم میومد و تمام رفتار
هاشو جبران میکرد...
میومد و کسی رو که شکست سالم میکرد...

اما اونم مثل

دیگران وقتی کارش تموم شده بود، منم براش تموم شده
بودم.

شاید سرگرم نابود کردن ی دختر بیچاره دیگه ای مثل
من بود.

نصف شب بود که من از تب و لرز رو به مرگ بودم
که کلید توی در چرخید و دو سه تا پسر جوون وارد خونه
شدن.

با بی حالی نگاهم از پنجره ی بزرگ به سمت اتاق کوچیک و
پایین زیر

پله ی حیاط کشیده شد... مینو خانوم خواب سنگینی داش
ت و مطمئن الان بیدار نمیشد.

خیلی سعی میکردم که جلوی ناله هام و بگیرم اما نمیشد
...

با ترس

به اون سه تا پسر که حالا وارد خونه شده بودن خیره بودم.

لباسایی مثل لباس سربازا تنشون بود و با تعجب به
من که فرقی با مرده ها نداشتم نگاه میکردن ...

هرچی از بین تاری دیدم نگاه میکردم پسر مینو خانوم
که اون شب توی

خیابون دیده بودم و نمیدیدم... شایدم اصلا بینشون نبود .

وقتی لبخند های هریشون و دیدم تنم بیشتر میلرزید
و حالم ثانیه به ثانیه بدتر میشد.

مدام سعی میکردم مینو خانوم و صدا کنم که
یکیشون از پله های آهنی و داغون
حیات پایین رفت و در اتاق مینو خانوم و محکم کرد.

اشک از گوشه ی

چشمم سرازیر بود و نمیدونستم چه بلایی داره سرم
میاد...

یا میدونستم که به اون شدت میترسیدم .

وقتی نزدیکم شدن یکیشون عقب تر وایساد و

شروع به در آوردن لباساش کرد و من صداهاى ارومشونو
میشنیدم ...

• ایول بابا اصلا فکر نمیکردم اینجا گیرش بیاریم .
_ بابا پاشید بریم اون ور الان محمد میرسه آبرومون
میره...

• ببند بابا تا محمد
برسه ما کارمونو کردیم و این دختره رو هم تحویل
دادیم...

چشم هام سیاهی میرفت و تار میدیدم که دستشون سمت
پتوی روم
رفت که با تمام توان

تکون خوردم
و اسم بابا م و صدا زدم که دیگه هیچ چیز متوجه
نشدم.....

#پارت_۱۴۶

#درد_تنهایی

مهراد:

حالا درست یک هفته و نیم از رفتن گیتا گذشته بود

و من کل اون شهر و برای پیدا کردنش زیر و رو کرده بودم
اما...اما نبود که نبود...انگار که آب شده بود توی زمین
و دست من بهش نمیرسید...

هر روز هم که میگذشت و من گیتا رو پیدا نمیکردم حالم
خراب تر میشد و نفسم تنگ تر، توی اون مدت حتی
نتوانسته بودم خونه بر مو با شایان حرف بزنم...

حتی دیگه

نمیتونستم توی چشم های برادرم نگاه کنم...

حسابی نا امید شده بودم تا اینکه اشکان دوباره باهام
تماس گرفت:

اشکان: الووو؟؟ آقا مهراد؟؟ ؟

با

بی

حالی جواب دادم: _ چیه اشکان؟

اشکان: من امروز

کارم توی تهران تموم شد با بچه ها

چند

تا بلیط شیراز گرفتیم

طبق گفتتون

میریم اونجا شاید پیداش کنیم .

دستی به صورتم کشیدم و باشه ای گفتم که ادامه داد:

اشکان: اقا با اجازه تون به عنوان گمشده عکس و

اسمشو دادم به یکی از رفقام که پلیسه... البته

کرمانشاه بوده تازه برمیگرده.

_ خیلی خب، حسابی هواستون جمع کنید ...

تلفن و که قطع کردم سریع از شرکت بیرون زدم... هوا
حسابی گرفته و بارونی بود مث ل قلب بی تاب من.. ..

تمام

ترسم این بود که دیگه نزاره ببینمش... دیگه نتونم داشته
باشمش.

بی اندازه سخت بود که آدم کسی رو که دوست داره،

کسی

رو که بایید برایش جبران کنه، کسی که ی زمانی زندگیش
بوده و زندگیشه رو گم کنه...

توی اون چند

روز بیشتر از همیشه از خودم متنفر بودم... که چرا قبل

از رفتن پدر و مادرم باهاشون حرف نزده بودم... چرا

اون روزای اول بیشتر

تحقیق نکردم؟؟ چرا وقتی گیتا رو کنارم داشتم اون
طوری آزارش داده بودم؟؟ رنجونده بودمش و حالا انتظار
برگشتشو داشتم....

بی هدف و با سرعت رانندگی میکردم که یهو یاد دوستای
گیتا افتادم ...

حامد و تارا...

به سرعت به بچه ها زنگ زدم و یک ربع بعد
تا شماره تلفن توی دستم بود...

مردد و سردرگم

به شماره ها نگاهی انداختم و شماره ی پسر رو
گرفتم...

چند تا بوق خورد که صدای پسر جوونی توی گوشی پیچید:

_ الو؟ سلام

حامد: سلام، بفرمایید

_ مهرادم...مهراد معین.

حامد:

ببخشید اقا فکر کنم اشتباه گرفتید خدانگه...

میون حرفش پریدم و توپیدم:

_ مگه شما

حامد کیانمهر نیستی؟؟

مگه شما دوست قدیمی گیتا نیستی؟

با بهت لب زد:

حامد: ه...هنوزم هستم...

نیش

خندی زدم و جواب دادم:

_ گیتا اونجاس؟؟

حامد: تت...تو از جای

گیتا خبر داری؟؟؟

چه بلایی سرش اومده؟؟ چیکارش کردی عوضی؟؟

مطمئن نبودم...

شاید گیتا پیششون بود و اونا فقط تظاهر میکردن که
ازشخبری ندارم.

بدون اینکه

جواب سوالاتشو

بدم

آدرس خونشونو گرفتم و با تمام سرعت سمتشون حرکت
کردم.....

#پارت ۱۴۷

#درد_تنهایی

کوچه به کوچه...خیابون به خیابون که میرفتم
بیشتر دلم به حال گیتا میسوخت .

از کجا

به کجا کشیده شد و چه ها که نکردم باهاش .

نزدیکای

خونه ی حامد که رسیدم ماشین و کنار دیوار پارک کردم
و پیاده شدم.

کت اسپرت

چرمم و توی تنم مرتب کردم و وارد اپارتمان بزرگ و شیک
شدم.

_ سلام. منزل جناب کیانمهر کدوم واحده ؟

مرده که پشت میز توی لاوی نشسته بود نگاهی انداخت
و گفت:

شما

مهمان آقای کیانمهر هستید؟ طبقه ۱۱ واحد دو.

تشکری کردم و وارد آسانسور شدم.

وقتی در و زد م

دختر ریزه میزه و خیلی جوونی در و باز کرد

و وارد خونه شدم .

تا داخل رفتم پسری که صد در صد حامد بود

نزدیکم شد و خشک سلام کرد.

نگاه معنی داری بهش انداختم و بدون سلام

پرسیدم:

_ گیتا اینجا هست؟ صداش کنید من خیلی کار دارم...

پسره تک خنده ای کرد و با حرص پرسید:

حامد: تو کی هستی

اشغال عوضی؟؟

چیکارش

کردی که حالا دنبالش توی کوچه خیابونا میگردی؟؟

برای لحظه ای ساکت شدم... چیکارش کرده بودم؟؟

چیکار کرده بودم که خونمو واسه ی لحظه ای امن

ندیده بود و توی اولین موقعیت گذاشته بود و رفته بود.

_ به تو ربطی نداره واسه منم فیلم بازی نک...

هنوز جلم

تموم نشده بود که تارا

با لباس بلند و صورتی بدون روسری پیداش شد.

حامد چند قدم

عقب رفتم و دستشو پشت کمر تارا گذاشت با

صدای خیلی ارومی پیچ زد:

حامد:

بهتره بری استراحت

کنی

تارا جان دکتر مگه نگفت برای بچه خوب نیست زیاد راه
بری؟؟

ابرو هام بالا پرید که تارا دست حامد و پس زد و سمت
اومد...

با چشم های

ریز شده پرسید:

تارا: خودتی؟ اره؟ تویی تو مهراد ی

اون مدام سوال میکرد و من از توی ذهنم میگذشت

که اون موقع ها چقدر دنبال

منو گیتا بود و نمیذاشت یک

ثانیه تنها باشیم، مدام مثل کنه دورمون بود.

دختره با بغض پرسید:

تارا: زنده اس؟؟ سالمه؟ جوااااب بده.. ..

با جیغی که کشید اخم کردم و سرمو کج کردم .

اینا منو دیو دو سر میدیدن؟؟ شایدم واقعا دیوو دوسر بودم.

__ بسه این

حرفا... برید بهش بگید پاشه بیاد من بیشتر از این
وقتندارم.

تارا همونطور

کهجیغ

میزد و سعی میکرد از دست حامد خلاص شه جواب داد:

تارا: کثافت اون...اون ی دختر تنهااا بود...تو

چطور...چطور دلت اومد این

کارو باهاش کنی؟؟ اصلا چه بلایی سرش آوردی که حالا
نیست؟؟؟

از حال و روزشون معلوم بود که خیلی وقته خبری از گیتا
نداشتن و چه بد به حال من که بازم تیرم به سنگ
خورد هبود.

برای اینکه ی تنه به قاضی نره داد زدم:

هه... من نامردم؟؟

شما که بهترین ادمای زندگیش

بودین بلند شدین دو

جارو دنبالش بگردین تا ببینید به قول خودتون
اون دختر تنها چه بلایی سرش اومده؟؟؟

دقیقه به دقیقه حال تارا خراب تر میشد که به سرعت از
خونه و اپارتمان خارج شدم و با تمام سرعت دور
شدم...

بازم سردرگم
توی خیابون بودم...حالا کجا رو دنبال گیتا میگشتم؟؟
اوندختر بی پناه
مگه کجای این شهر میتونست باشه که پیدا نمیشد؟؟

کنار خیابون
پارک کرده بودم و روی
چمن کنار جدول و خیابون نشسته بودم ...
حالم خراب بود .
اونقدر خراب که مرگ و
دلتنگی

رو با تک تک سلول های تنم
میتونستم

حس کنم... بدتر از اون نگرانی بود که توی تمام تنم پخش
شده بود.. ..

توی افکار شلوغ ذهنم گم شده بودم که مایللم
زنگ خورد و من صداشو
از توی ماشین که شیشه هاش پایین بود شنیدم .

با تمام عجله از جا بلند شدم و تماس ناشناس و جواب دادم:
_بله؟

• جناب معین؟

_خودم م

هستم مشکلی پیش اومده ؟

• خیر...بنده سرگرد محمد تهرانی هستم.

آقای

مرادی باهام تماس گرفته بودن و قرار شد که برای بنده
عکس و اسم ارسال کنن اما هنوز نکردن فقط شماره ی
شمارو دادن.

خواستم بگم که من تا فردا شب به تهران برمیگردم...
البته همکارام خیلی

وقته برگشتن اما خودم یکم کارام طول کشید ..

با کلافگی درسته ای گفتم که ادامه داد:

• اگر بشه

قرار ملاقات بزارید که بنده اول خودتونو ببینم ...

.....

دقیقا برای همون فردا شب توی دفترم باهاش قرار
گذاشتم...

اشکان

خنک مگه نگفت که عکس و اسم و بهش داده؟؟؟

پس چرا پسره گفت هنوز نفرستاده؟

پوف کلافه ای کشیدم و سمت شرکت حرکت کردم... تا پیدا
شدن گیتا نه میخواستم

به خونه برگردم نه اینکه دنبال بهروز، افرین و

نوا برم، اما امان

از روزی که پیداش میکردم و خیالم از بابت بودنش راحت
میشد.....

#پارت_۱۴۷

#درد_تنهایی

گیت

۱:

با سردرد شدیدی چشم هام و باز کردم ...

به محض

بیدار شدنم مثل جت از جا پریدم و توی تشک نیم خیز شدم

.

وقتی نگاه های خیره ی اون سه تا پسر که با اخم نگاهم
میکردن رو از اون طرف خونه

روی خودم دیدم

عقب عقب رفتم که مینو خانوم در خونه رو باز کرد و داخل
شد.

مینو خانوم که نگاه ترسیده ی منو دید مثل توی
فیلمای دمپایشو دستش گرفت و سمتشون حمله کرد
که همه شون با قرقر از خونه بیرون زدن...

با یادآوری دیشب بغض توی گلویم چنگ
زد... منکه بیهوش شدم و نفهمیدم چه بلایی سرم
آوردن.

از زور این درد... درد بی کسی
و بی پناهی

اروم چشم هام و روی

هم گذاشتم و قطره های درشت و کوچیک اشک روی
گونمچکید...

توی حال خراب

خودم غرق بودم که آغوش گرم مینو خانوم و از کنارم
حسکردم.

بلافاصله سرم و

توی سینه

پنهون کردم و اجازه دادم اشک هام با صدا بریزن...

هنوز گریه میکردم که مینو خانوم اروم لب زد:

مینو: بیدار بودم دخترم...دیشب بیدار بودم و اومد

م سراغت عزیزدلم...چیزی نشده گل من گریه

نکن .

با این حرفش انگار که دنیارو بهم داده بدون...ول

ی دلتنگی که امونم

و بریده بود اجازه نم یداد به اشک هام پایان بدم ...

با صدای لرزون

و هق هق پرسیدم: اوو... اونا کین؟؟ چرا...چ...چرا
داشتن...

مینو خانوم بین حرفام پرید و جواب داد:

مینو: دوستای

محمدن دخترم

...

یک

روز زودتر اومدن تهران

. حالا امشب میاد خودشو میبینی که چقدر آقاست.

من ی دختر تنها

مگه بیشتر از ی سوال کردن

کار

دیگه ای هست

که کنم؟ کسی رو دارم که

بره و اون سه

تارو به غلط کردن

بندازه؟ برادری

دارم که بره و برای خواهرش سینه سپر کنه؟؟؟ من خانواده
داشتم؟؟

نزدیک غروب بود

که تن لرزون

و بی جونم زیر پتو پنهون بود و من با تمام وجود از تب
میسوختم .

چقدر دلم

میخواست که مهراد بود و حالم و میدید... شاید... شاید
دلش میسوخت و نمیذاشت اینطوری بمونه .

مینو خانوم و یکی از اون سه تا پسرا برای خرید رفته
بودن و دوتاشون

پایین توی حیاط بودن و من صداشو میشنیدم:

• بایر ببریمش...

_ ببینم چی چی و ببریمش؟ خاله به محمد

گفته که ی دختره خونشونه

محمد هم که بیاد تا این دختره اینجا نباشه از چشم ما میبینه.

• چرا چرت و پرت میگی اخه؟ اون همه پول نگرفتی که

بزاری این دختره راست راست واسه خودش راه بره که.

فقط دعا کن محمد دختره رو هنوز ندیده باشه..

ازشون خیلی

میترسیدم و نمیدونستم میخوان چه بلایی به سرم بیارن .

پس با بغض و سختی

از جام بلند شدم و با کاغذ و خودکاری به تشک برگشتم:

سلام خاله مینو... خاله ببخشید که چند وقت مزاحم زندگیتون

شدم و فرصت جبران نداشتم... خواستم بگم بابت تمام زحمت

هایی که کشیدید ممنونم ...

گیتا .

بدون برداشتن هیچ

وسیله ای به جز ی چاقو وارد حیاط شدم ...

با وارد شدن م از جاشون بلند شدن و با اخم بهم خیره شدن .

نگاهی بهشون انداختم و سمت در رفتم که با عجله
دستمو گرفتند

و عقب هولم دادن:

• کدوم گوری میری هان؟؟؟

با بغض چاقوی تو دستمو با عجله بیرون کشیدم و لب زدم:
_ نزارید برم خودم و میکشم...

پسرا با بهت

نگاهی به چاقوی توی دستم انداختن و عقب عقب
رفتن.....

#درد_تنهایی

یکیشون با اخم کمی مکث کرد و بعد سمتم اومد
که با سرعت چاقورو روی رگ مچ دستم
گذاشتم...

مهم نبود... دیگه هیچ چیز از نظر من مهم نبود،
میمردم؟ مثلاً اگر میمردم چه اتفاق عجیبی میوفتاد؟
چه کسی آسیب میدید؟ کی ممکن بود از قم مرگ من دق
کنه؟ چه کسی قرار بود بخاطر نبودن من ی قطره اشک
بریزه؟

وقتی دیدن به هیچ وجه چاقوی توی دستم شوخی
نیست همون عقب وایسادن و من از در اون خونه هم بیرون
زدم...

با بی جونی از کنار پیاده رو رد میشدم. از بین تمام
آدم های شهر... آدما ی که هرکدوم

زندگیشون ی قصه

ای داشت.

یکی غمگین، یکی شاد، یکی سخت، یکی آسون.

وقتی از جلوی

آرایشگاه زنونه رد شد م و

عروس زیبایی رو دیدم بغض

توی گلوم و اشک

توی چشم هام نشست ...

منم روزی مثل همون دختر از آرایشگاه به عنوان ی

عروس بیرون رفتم .

عروسی که بخاطر

پول میخواستنش ... عروسی که روز عروسیش سیاه بخت

شد.

عروسی

که صبح خوشبخت

ترین دختر

دنیا بود و شب همون صبح ی دختر شکست خورده و
داغون شد.

اون روز جلوی اون آرایشگاه با نگاه کردن به اون دختر به
این فکر افتادم:

مثلا با ذوق و شوق سر سفره ی عقدش بشینه و
خبر مرگ پدر و مادرش و بشنوه ...
با حالی خراب فردای اون روز به خونه ی نامزدش
بره... بیرونش کنه....

چند ماه بعد وقتی پر پر میشه و نمیتونه بیرون از خونه ی
مرد غریبه رو ببینه خبر بارداری زن نامزد قبلیش بشنوه.
آخ... آخ که چقدر از اون موجود نامرد متنفر بودم .
حتی زورم میومد اسم

نامرد و روش بزارم. اما باز شاهکاری که سینا با
خواهر کوچیک ترش کرد به گرد پای علیرضا هم نمیرسید.
یا وقتی

از همه جا بی خبر

به پارسا پناه بردم و اونطوری داغ آزادی رو به دلم گذاشت.

دروغی که شایان گفته بود و با رفتش به خاستگاری آشکار شد...

یا مهراد

که حتی نرفت در مورد

اتفاقی که براش افتاده پرس و جو کنه و بی گناه مجازاتم کرد.

همه رووو همه ی ادمای زندگیمو کارایی که کردن باهام و مرور میکردم ...

سارا، حامد ،

سینا، مامان و بابا، تارا، پارسا، علیرضا و مهراد حتی شایان

با تمام بدی هایی که در حقم کرده بودن دلم م یخواست تک

تکشونو ببینم و با تمام وجود چهرشونو به خاطر میسپردم.

وقتی به خودم اومدم هوا کامل رو به تاریکی بود و
من جلوی شرکت مهرا و ایساده بودم...

اونکه

فهمیده بود من کاره ای نبودم پس... پس چرا پیدام نکرد؟
چطور نفهمید من... من دیگه ازش متنفر نیستم؟ چرا
نفهمید که دلتنگش شدم؟؟ چطور دلش

اومد به حال خودم ولم کنه و دنبالم نگرده؟؟ مگه نمیگفت ی
زمانی عاشقم بوده؟ یعنی

به همین راحتی حتی وقتی فهمیده من کاری باهاش نکردم
فراموشم کرده؟

نزدیک تر رفتم

و دستمو روی دستیگره ی در شرکت گذاشتم...

اشک هام به شدت روی صورتم میریخت و من برای
کنارزدنشون هیچ تلاشی نمیکردم.

وقتی کمی د ر

و باز کردم قبل از اینکه

وارد بشم یاد تمام روزهایی افتادم که مهراد
با نفرت بهم نگاه میکرد و با تمام توان
ضربات دستشو

نشونم میداد... یاد این افتادم که مهم نیست
من چه حسی بهش دارم مهم این بود که اون هیچ حسی به
من نداشت..

مهم این بود که من بازم عاشق ی مرد سنگدل شده
بودم که براش ذره ای اهمیت نداشتم.

مردد و سردرگم دستمو از روی دستگیره برداشتم...
چند قدم عقب رفت م

و با حق حق که از سر گریه شدید و زیاد بود راه
اومده رو برگشتم...

رفتم تا کسی رو که کم کم دوست داشتنش توی دلم نشسته
بود راحت باشه

و مجبور نشه تا لحظه به لحظه کسی رو که ازش متنفره
ببینه ...

هوا تاریک تاریک شده بود اما اشک های من
هنوز بند نیومده بود... تب و لرز
جونم و به لبم رسونده بود و توان راه رفتن و از مگرفته
بود...

کنار نیمکت توی یک پارک تاریک خسته از زندگی نشستم
از بین تاری دیدم نگاهی به ساعت بزرگ توی پارک
انداختم...

۱۱ و نیم شب بود و چه قدر خوشحال بودم که کسی توی
پارک نبود.

اروم پلک های خیسم و روی هم گذاشتم و به ادمای
عزیز زندگیم فکر کردم و توی خیالم دیدمشون .

توی همین فاصله چاقوی نارنجی رنگ و کوچیک
مینو خانوم و از توی جیبم در آوردم و روی دستم
گذاشتم .

دیگه بس بود... حالا وقتش رسیده بود به زندگی ب
ی رحم پایان بدم و همه رو راحت کنم ...

اون شب به خیال خود م با کشیدن چاقو روی رگ مچ
دستم راحتی و شادی رو به اطرافیانم و آرامش و به
خودم هدیهدادم.

.....

#پارت_۱۴۹

#درد_تنهایی

مهراد:

کلافه و سردرگم توی اتاقم راه میرفتم...

یعنی الان کجا بود؟

توی چه وضعیتی بود؟ اصلا حالش اوکی هس؟

هوا کم کم روبه

تاریکی بود و حال من هر لحظه گرفته تر میشد.
دیگه کاملاً شرکت خالی شده بود اما من هنوز در ورود
ی رو نبسته بودم... همینطور منتظر ورود محمد بودم.

نمیدونم چرا انقدر امیدوار بودم که اون ی کاری
میتونه برام انجام بده...

آشفته تر از قبل تکیه مو به میز
دادم و سرمو پایین انداختم... پلک هامو روی هم
گذاشتم و سعی کردم
دلتنگی رو لحظه ای از خودم دور کنم... اما اما مگه شد؟
توی خیالم تصور می کردم که توی همین ثانیه گیتا وارد
ساختمون بشه
آخ که دنیا رو به پاش میریختم تا جبران گذشته شه.

قدم زنان سمت شیشه های بزرگ و کشیده پشت میز رفتم.
آهسته گوشه ی پرده رو کنار زدم و تصویر شهر
تقریباً تاریک و دلگیر جلوی چشم هام نمایان شد...

نگاهم سمت پایین شرکت بود که یهو زن آشفته حالی رو دیدم...

از اون بالا چیزی مشخص نبود اما آشفتگی و کلافگی رو از روی حرکاتش خوب میشد دید و حس کرد.

نمیدونم چه چیزی وادارم کرد تا این کارو کنم... چه حسی بهم میگفت که ممکنه اون زن گیتا باشه که با عجله از اتاقم بیرون زدم و دکمه های آسانسور و فشار دادم.

وقتی دیدم خیلی طول میکشه تا آسانسور به طبقه اتاقم برسه کل ۲۸ طبقه رو با نهایت سرعت پایین دویدم. نفس نفس زنان در ورودی رو باز کردم و نگاهم و همه جا چرخوندم... اما... اما خبری از اون زنه نبود.

بدو بدو تا چند خیابون بالا تر و پایین تر و رفتم و نگاه کردم اما انگار فقط ی خیال و تصویر خیالی بود...

بغض گلومو قورت دادم و با دست خیصی چشم هامو
گرفتم...اروم در شرکت و باز کردم و به اتاقم
برگشتم...

چی میشد اگر اون زنه گیتا بود؟؟

چی میشد

اگر میزاشت فقط ی کلمه باهاش صحبت کنم؟؟؟

با حالی پریشون

برای بار دوم به محمد زنگ زدم که بعد از سه بوق جواب
داد:

محمد: جانم ؟

_ آقای تهرانی شما کی می

#پارت_ ۱۵۰

#درد_تنهایی

به زور لبخندی زدم و به داخل دعوتش کردم.

_ خوشبختم

محمد جان ...

فکر کنم اشکان

بهت گفته آما به هرحال منم مهراذ معین هستم .

با خوشرویی روی صندلی ها نشستیم و من با اولین

کار عکس قدیمی گیتارو که روی تخته شاسی

کوچیک داشتم و از توی کشو خارج کردم .

_ من زیاد

فرصت ندارم محمد. ببینش این عکس مال دو سال پیشه.

گیتارا د

فقط

میخوام پیدا

بشه...نمیدونی توی نبودش چه به سر من اومده.

محمد برای بار دوم لبخندی زد و توی جاش جابه جا شد: _

خونشون

کجاست؟ من ی شماره تلفن از خانوادش هم لازم دارم.

به کل رنگم پرید .

حالا چطوری میگفتم گیتا الان ی اواره بی کس و کاره؟؟

سرمو پایین انداختم و با صدای ارومی لب زدم:

_ پدر و مادرش

فوت شدن... خواهر و برادرش هم خارج از کشورن .

توی اینجا هم هیچ مل ک و خونه ای نداده.

اخم های محمد توی هم

رفت و با تعجب پرسید:

محمد: پس تا قبل از اینکه گم بشه کجا زندگی میکردی؟

کلافه دستی بین موهام کشیدم و جواب دادم:

_ پیش خانواده دوستش بوده.

ساعت نزدیکای

۱ شب بود و من هنوز داشتم جواب سوالهای محمد و میدادم.
تنها از

ته دل امیدوار بود م
جواب این همه بدو بدو ها دیدن گیتا باشه .

نزدیک های صبح بود...
خسته

و داغون با حالی
اشفته، دلتنگ

و نگران از پشت شیشه به آسمون گرگ و میش نگاه
میکردم .

ذهنم سمت شایان پرکشیده بود... توی اون یک
هفته و نیم حتی یک بار هم ندیده بودم ش

یاد گریه های اون شبش افتادم که چقدر پشیمون بود و
مدام میخواست توضیح بده. ..

اما...اما

حالا که من شرمنده

بودم خبری ازش نبود. حتی ی زنک ساده هم نمیزد .

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم کتم و از روی دسته
ی صندلی چرم پشت

میز برداشتم و به سمت در ورودی شرکت پا تند کردم...

باید میفهمیدم

مشکل

از کجا بود که شایان این

همه از همه چیز بریده بود... باید جواب میداد که چرا گذاشته
بود گیتا بدون اجازه من

پاشو از خونه بیرون بزاره.....

#پارت_۱۵۱

#درد_تنهایی

گیت

ا:

با گنجی لای چشم هام باز شد...

کمی با تعجب و مردد به فضایی که توش بودم خیره
شدم...

اما با دردی که توی

موچ دستم

پیچید ناله ی ارومی کردم که صدای ی زنه در اومد:

• خو ایول

بهوش اومدی؟ بینم الا حالت اوکیه؟ یا هنو روبه قبله
ای؟

از بین تاری دیدی خانوم تقریبا هیکلی و البته زیبایی
رو دیدم...

لباس

هاشم مثل لباس های خودم کهنه و قدیمی بود.

با هزار سختی و زحمت از توی تشک که توی ی چادر
مسافرتی پهن شده بود نیم خیز

شدم و و صدای تحلیل رفته ای پرسیدم:

_ من...من

اینجا چیکار

میکنم؟؟

چرا انقدر...انقدر حالم بده؟

جلم تموم نشده بود که همون زنه با ی

پلاستیک دارو و آمپول و باند و اینا

سراغم اومد. یکم

خودمو عقب کشیدم

و به دیوار تکیه دادم که اخم هاش رفت توی هم:

• هی چته؟
قاتل زنجیره ای
نیستم که

اینجوری ادا در میری. حالا خوبه از مرگ نجاتت دادما.
همینطور که توی پلاستیک دنبال ی چیزی میگشت
ادامه داد:

• جای تشکرشه

با تعجب به ظاهرش خیره بودم... هیچ ظرافت زنانه
ای
نداشت و من تابه حال همچین خانومی ندیده بودم...

هنوزم گیج و سردرگم بودم که چرا من اینجام و چرا
انقدرحالم بده اما وقتی همون زنه باند خونی دور دستم و
باز کرد تمام بلاهایی
که سر خودم اوردم توی ذهنم مرور شد.

با خشم و عصبانیت
دستشو که توی
سکوت

باند و دور دستم میپیچید پس زدم و بابغض داد زدم:
_ واسه

این باید ازت تشکر

میکرررردم؟؟ واسه اینکه دوباره بیدارم کردی؟؟ وقتی
داشتی منو مثلاً نجات میدادی با خودت فکرم کردی
شاید دلیلی داشته که از زندگی نکبت بارش خسته
شده بوده؟؟ چرا اینکارو کردی؟؟ چرا دوباره بدبختم کردی؟؟

با گریه و صدایی آروم ادامه دادم:

آخه... آخه تو

چمیدونی من

چیا کشیدم... چه میدونی چه زندگی داشتم؟

زنه بدون هیچ

احساسی فقط به من

که داشتم خودم و میخوردم و به شانس بدم
لعنت میفرستادم نگاه میکرد تا اینکه اروم لب زد:

۴۰ صبح وقتی از توی پاک رد بشی و ببینی ی دختر

جوون

و زیبا داره پر پر میشه

از کنارش به امید اینکه شاید خسته شده بوده رد میشی؟

تو با مرض مردن هیچ فاصله ای نداشتی.. ..

شاید دیگه نبضت

درست کار نمیکرده تا اینجا که رسوندمت...

اما دختر

جون توی کل این دنیا هر بلایی هم که سرت بیاد ارز

ش جونتو نداره فهمیدی ؟

همونطور که سرم

توی سینم

بود و حق میگرد م

برای اینکه دیگه به حرفای الکی امید دهنده اش
ادامه نده سری تکون دادم که دوباره سمتم اومد و
دستمو گرفت:

• الا که اینو برات بستم ی چپی میخوری و را
میفتی میری چون من نمیتونم ازت نگهداری کنم.
..

فقط مواظب خودت باش که زخم دستت چرک نکنه ی وقت...
این اشغال ماشغالارم بردار ببر
بخور تا
جون بیاد تو تنت... پوست استخونم هستی.

نگاهی به
پلاستیک قورص ها انداختم و اشکمو از روی گونم پس
زدم...

تا ظهر توی اون چادر بودم و ظهر با بی حالی تمام از
اونجا بیرون زدم...

بلندی گریه میکردم و حق هقم توی کل فضا پیچیده
میشد....

چند ساعتی گذشته بود و هوا کاملاً تاریک شده بود.
با آشفتگی به مغازه های غذا فروشی بالا شهر خیره
بودم...

همون

فست فودی که تارا خیلی غذاهاش دوست داشت.. ..
و چند بار باهم رفته بودیم .

دو روزی بود که غذا نخورده بودم و حالا حالم اصلاً
خوب نبود.

نگاه از اون مغازه

های شیک و با

کلاس گرفتم و

سمت سوپر مارکت

حرکت کردم ...

دو هزار تومن ی

توی جیب مانتومو چند بار نگاه کردم و وارد مغازه قدیمی و
داغون ی

شدم که تقریبا قفسه هاش خالی بود... اما به محض
وارد شدنم کر کره های مغازه پایین کشیده شد و صدای
جیغ بلندم که فضا رو پر کرد
با چیز سفتی که توی سرم خورد یکی شد.

#پارت_۱۵۲

#درد_تنهایی

.....

با سطل آب یخی که روی صورتم ریخته شد با وحشت
چشم هامو باز کردم ...

دوتا

مرد قول پیکر جلوم وایساده بودن و موشکافانه
نگاهممیکردن .

* خودشه؟

- باید خودش باشه دیگه.

چشاش همونه. موهاش و ریختشم اینهو عکسه اس.

به فضای تاریک

اتاق نگاهی که انداختم خواستم حرفی بزنم

و تگون بخورم که متوجه شدم دست و پاهام به
صندلی بسته شده و چسب مشکی رنگی هم جلوی
دهنم بسته بودن ...

انقد ر

از قیافه های قناصشون میترسیدم که به سکسکه افتاده بودم.

یکم که نگاهم

کردن خواستن از در اون

انباری

تاریک و نمور بیرون برن که شروع کردم به تکون خوردن و
صداهاى نامفهوم

از خودم در آوردن ول ی

بی توجه به حال زارم بیرون زدن و در آهنی و زنجیر کردن.

ای خدا .قطعا

نمیتونست این کار ،

کار مهراد باشه اما...اما پس دیگه توی چه

مخمصه ای گیر افتاده بودم؟؟

دیگه کی رو آزار داده بودم که دوباره اینطوری

گرفتار شده بودم؟ اونجور

هم که معلوم بود این دفعه مجازاتم خیلی سخت تر خونه

یمهراد بود.. ..

به دستام نگاهی انداختم. طناب و به قدری محک

م بسته بودن و باند دستمو باز کرده بودن که

بند طناب روی زخم دستم

فرو رفته بود و دردش تا مغز استخونم نفوذ میکرد

و یکم خون ریزی داشت.

از زور درد و ترس گریه میکردم و راه نفسم باز و
بسه میشد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره از زور درد دست م
چشم هام

سیاهی میرفت که در آهنی باز شد و ذره ای نور وارد
اتاقشد.

با بی حالی چشم هامو روی هم فشار دادم و سعی کردم
به نور وارد شده توی انباری عادت کنم .

وقت ی

تونستم کامل چهره ی

شخصی که وارد اتاق شد و ببینم تتم یخ بست.

اون...اون همون آدمی بود که چند وقت قبل منو توی

تاکسی دزدیده بود و تا حد

توان زده بود...همونی

بود که با چند نفر منو توی بیابون ول کردن و رفتن.
چند ثانیه با خودم کلنجار رفتم تا اسمشو یادم اومد...
بهروز... اسم آدم یا آدم ربای مقابلم بهروز بود .

با گریه شروع کردم به صدا در آوردن و تگون خوردن
که ستم حمله کرد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید و
با این کارش

صندلی به کنار پرت شد
و سرم با آسفالت های کف انباری خراشیده شد.

درد و سوزش دستم، سرم و صورتم هق هقم و اوج داده بود
که صندلی رو صاف کرد .

سرم به
شدت گیج رفت و چشم هام توی چشم های سردش خیره شد.

بی توجه به هق هق گریه و خیصی صورتم ی سیلی محکم
دیگه هم زد و با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن .

از ترس، درد و گریه می‌لرزیدم و حتی نمیتونستم به
این فکر کنم که چرا توی اون وضعیتم که با صدای اروم و
ترسناکی لب زد:

بهروز: وایی

اگر مهاد بیاد و ببینه یکی یدونش قراره به چه
روزگاری بیوفته زنده میمونه؟

با تعجب بهش خیره شدم... مهاد و میشناخت؟
اصلا چخبر بود؟ چی میگفت؟ یکی یدونه ی مهاد؟ من؟؟؟

اما یهو یاد روزی افتادم که پشت در اتاق شایان به حرف
هاشون گوش میدادم. در مورد آدمی به اسم بهروز حرف
میزدن.

توی افکارم بودم که یهویی چسب دور دهنم و کشید
که سوزشش کل صورتم و پر و اشک هام و بیشتر
سرازیر کرد.

با بی حالی و صدای فوق العاده لرزون نالیدم:
_ عوضییی... ولم کنننن. بزار برممم ولم کنن .

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

بهروز: ولت کنم؟ پس نابودی مهراد چی میشه؟ چند روزه زیر نظرش داریم... در فراق فرارت میسوزوهههه.

قهقهه میزد و دور صندلی میچرخید و حرفاش توی سرم اکو میشد:

در فراق فرارت میسوزه.

پس... پس چرا دنبال نگشت تا پیدام کنه؟؟

ادامه داد: حال و روز الانش که خوبه... وقتی تورو

پر پر شده ببینه حال و روزش دیدن داره نه الان.

با گریه و چشم های خیس نگاهش میکردم. میخواستن با من و مهراد چیکار کنن؟

با گریه و صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم:

_ چیکارش دار...ین؟؟ راحت... راحتش بزارید عوضی ها!!!.

دوباره بلند خندید و توی صورتم خم شد:

بهروز: عه؟

جالب شد که دختر قصه هم عاشق پیشه ی
پسر مونه؟

بلند بلند میخندید و از اتاق خارج میشد که با بی جونی لب
زد:

_ آب بدین... ترو خدا. خیلی تشنه ...

بهروز با خنده سمت چرخید و گفت:
بهروز: هه.

باریکلا بازی رو شروع کردی خانوم راد و از اتاق بیرون
رفت.

#پارت_۱۵۳

#درد_تنهایی

مهراد:

حس گر لمسی در و زدم و وارد خونه شدم... همه جا ساکت و خبری از کسی نبود .

با اخم های توی هم رفته وارد سالن شدم و به همه جا سرک کشیدم تا برگه ی بزرگ روی این توجهمو جلب کرد .

برش داشتم و نوشته ی توشو خوندم:

الهه: سلام

شایان جان ... اگر زودتر از اومدن ما رسیدی بدون که رفتیم بیمارستان..

فرهاد

امروز توی حیاط حالش بد بود بردیم ببینیم چی میشه ...

زنگ

نرنی مامان ها. اکرم خانوم زیاد حالش روبه راه نیست .

یچیزی

از توی یخچال هم بردار و بخور.

با اخم برگه رو

کنار گذاشتم... مگه شایان کجا بود که امشب قرار
بود پرسه؟؟

بنده

خدا عمو فرهاد چه بلایی سرش اومده بود که
رفته بیمارستان؟؟

عصبی و کلافه روی کاناپه ها ولو شدم.
ذهنم انقدر

شلوغ و در هم بود که حتی خواب هم آرومش نمیکرد..
وقتی

دیدم بستن چشم

هام جوابی نمیده و اروم نمیکنه سمت آشپزخونه رفتم و در
یخچال

و باز کردم .

غذایی که

عمه برای شایان گذاشته بود و گرم کردم اما حتی یک قاشق
هم از گلوم پایین نرفت...

مردد از پله های پذیرایی بالا رفتم و در اتاق گیتا رو
باز کردم...

آخه چرا

گذاشت رفت؟؟ چرا یکاری کردم که دیگه حتی نمیخواست
توی چشم هام نگاه کنه؟؟

روی تخت گیتا، لای پتو و عطرش دراز کشیده بود

م و به

روزایی فکر کردم که تو خونه ی من کار میکرد و
منباهش

مثل ی حیوون بی ارزش رفتار میکردم...

چشم هام داشت گرم خواب میشد که صدای باز و

بسته شدن در خونه رو از پایین شنیدم.

از جا بلند

شدم و از پله ها پایین رفتم که دیدم شایان آشفته
با لباسای خاک و خولی روی مبل نشست.

اروم لب زدم:

__ کجا بودی دیوونه؟

اولش ترسیده نگاهش سمتم کشیده شد و بعد مثل من اروم
جواب داد:

شایان: همونجایی که تو بودی.

کنارش روی کاناپه

بی حرکت نشستم:

__ دوباره مجردی و تک و تنها رفتی

شمال؟ شایان: تو بازی

چیزی شد اعتصاب خونه کردی؟

تک خنده ی تلخی کردم:

رفتن گیتا... پیدا نشدنش ی چیزیه؟

به ثانیه کشیده نشد قرمزی و اشک توی چشم های
شایان و دیدم. چش بود برادرم؟ چی باعث شده بود
دوباره تنها بزنه به جاده؟

سعی کردم طوری جلوه بدم که نفهمه متوجه حال خرابش
شدم:

_ شایان... با گیتا بحث کردی؟؟ تو... تو که میدونستی
بودنش چقدر مهمه چطوری نتونستی دو شب نگهش
داری؟؟ هان؟؟

من اشتباه کردم... من ندونسته قضاوتت کردم ولی
تو باید با فراری دادن گیتا جبرانش میکردی؟؟

جلم تموم نشده بود که خودشو توی
بغلم انداخت و شروع کرد به گریه
کردن...

چقدر حال و احوالمون
خراب بود

که من توی اون مدت کوتاه دوبار اشک ریختن برادرم و دیدهبودم...

شایان: مهر اااااا... مهراد من دوشش داشتم.
من برای اولین بار عاشق شده بودم مهر اااا.
تو خونه بهش گفتم... تو دعوا بهش گفتم..

بردمش کافه توی محیط زیبا و اروم بهش گفتم اما...

ادامه حرفشو نزد و فقط گریه کرد.

در مورد

کی حرف میزد؟؟ نه... نه امکان نداشت عشقی که داش
ت ارزش دم میزد عشق گیتا باشه.

**امکان ندااااشت. توی بهت و فکر بودم که مایلیم زنگ خورد
و شماره ی محمد روی مایلیم افتاد..**

شایان سرشو بلند

کرد و ازم فاصله گرفت که سریع تماس و وصل کردم:

_ سلام چی شده محمد جان؟؟

با عجله جواب داد:

محمد: هرکجا که هستین سریع به آدرسی که میفرستم بیایید.
خونه ی

مادرم حتما باید چیزی بهتون بگم شاید کمکمون کنه .

به سرعت باشه ای گفتم و کتم و برداشتم و از جا بلند شدم

شایان

هم با عجله دنبالم راه افتاد... و شروع کرد به سوال کردن.

نگاهی به

نگرانیش انداختم

و لب زدم:

فقط میخوام چیزی که فکر میکنم توی دلت نباشه.....

#پارت_۱۵۴

#درد_تنهایی

یکم که مکث کرد پرسید:

شایان: منظورت

چیه؟ با عجله

در ماشین و

باز کردم و

نشستم:

_ حالا بشین بعدا میفهمی.

با تمام سرعت میروندم و به سوالای شایان درباره اینکه
کجا میریم و محمد کیه و.... جواب دادم.

حدود یک ساعت بعد جلوی در خونه ی داغون
و کلنگی بودیم .

با تعجب به خونشون نگاه میکردم:

شایان: در بزنم؟

_نچ یهو میریزه.

شایان با خنده

سستم چرخید که والایی گفتم و شماره ی محمد و گرفتم:

بعد حال و

احوال پرسى وارد خونه شدیم و مادرش رف

ت تا برامون چایی بیاره.

خونه کوچیک و قدیمیشون منو یاد زمان بچگی

هام مینداخت ...

خونه ی مادر بزرگم همیشه پر بود از زن و بچه، پیر و

جوون.

قبل از من شایان روبه محمد کرد و پرسید:

شایان:

آقای تهرانی؟ شما خبری از گیتا داری؟

نگاه تندم

سمتش چرخید... چرا انقدر روش حساس شده بودم؟؟

محمد تک نگاهی به من انداخت و اروم لب زد:

محمد: اگر... اگر یک روز زودتر تر برمیگشتم

تهران... اگر یک روز

زودتر با من تماس میگرفتید، الان گیتا خانوم پیشتون بود

.

با تعجب نگاهش میکردیم که ادامه داد:

محمد: منکه

ماموریت بودم مادرم مدام از دختری میگفت که دوهفته

ای

پیشش بوده... حالا که برگشتم و مشخصات دختر گمشده

ی شمارو براش تعریف کردم و عکشو نشونش

دادم فهمیدم، گیتا

خانوم همون دختری بوده که مادرم ازش حرف میزد.

..

با بهت و

ناباوری پرسیدم:

پس... پس چ... چرا رفته؟

محمد سرشو پایین انداخت و با شرمندگی جواب داد:

محمد:

مادرم احتمال می‌ده بخاطر ناپرهیزی دوستای من از
اینجا رفته.

کلافه و سردرگم لب زدم: محمد جون همون

مادرت واضح توضیح بده.

محمد تک نگاهی به من انداخت و گفت:

محمد:

اقا مهراد چند تا پسر با ی دختر چه کاری میتونن
داشتهباشن؟

به یکباره داغ شدم و وجودم آتیش گرفت.. ..

چی داشت میگفت؟؟ چه بلایی سر

گیتای من اومده بود؟؟؟

توی این خونه با گیتا چیکار کردن؟

محمد: مادرم

نذاشت اتفاقی بیوفته اما گیتا خانوم دیگه صبر نکرده و
رفته...

شایان

با درموندگی از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت که
مادر محمد با گریه نزدیکش شد:

شایان:

حاج خانوم ...

خو...خواهرم وقتی از اینجا

رفت حالش خوب بود؟؟ اوضا... اوضاعش روبه راه بود؟
؟

با ناباوری به شایان خیره شدم...
خواهرم؟؟

یعنی عشقی رو که ازش حرف میزد کنار
گذاشته؟؟؟ مگه میشد این کارو کنه؟؟ گیتا
چطوری بهش جواب رد داده بود که دیگه نمیخواست
هیچتلاشی کنه؟؟

وقتی مادر محمد که فهمیدم اسمش مینوعه
اشک هاشو پاک کرد و شروع
کرد حرف زدن با خستگی حواسم بهش جمع شد:

مینو: نه... نه حالش خوب نبود... مریض شده بود طفلکم...
حتی نمیتونست درست راه بره.
حتی نمیتونست چیزی بخوره تا حالش بهتر بشه.
منم... منم که پول

نداشتم ببرمش دوا و درمون شه... دخترم داشت پر پر
میشد.

جیگرم میسوخت و آتیش میگرفت از حرفاش...

گیتا با قلب منو و حال

خودش چه کرده بود؟؟؟ چرا مثل ماهی شده بود؟؟

چه خبر قرار بود بشه که هرجا میرفتم گیتا زودتر از
اونجا رفته بود؟؟

با حالی داغون و بغضی سنگین بلند شدم و روی شونه ی
شایان هم زدم تا اونم بلند بشه... باید هرچه سریع تر از اون
خونه

بیرون میزدم تا راحت بتونم بغضم و باز کنم ...

تشکر سر سری کردیم و خواستیم از در خونه بیرون بزنیم
که

.....

#پارت_۱۵۵

#درد_تنهایی

که در خونشون زودتر

باز شد و دوتا پسر جوون با خنده وارد خونه شدن.

با دیدن ما کمی مکث کردن و خیره شدن که محمد سریع مارو

کنار زد و گفت:

محمد: برید بالا... سریع.

با تعجب داشتن از کنارم رد میشدن.

اما با فکر

به اینکه همینا رفیقای محمد بودن و میخواستن به گیتا

دست بزنن به سرعت چرخیدم و بازوی یکیشونو گرفتم

...

پسره هم با تعجب سمتم چرخید:

• جان؟

با اولین کار

مشت سنگینم توی

صورتش فرود اومد که محمد سریع وسط

پرید و شروع کرد به خواهش کردن...

من با

نفرت به اون دوتا خیره بودم که شایان از خونه

بیرونکشیدتم ...

به جای من شایان پشت فرمون نشست و با

سرعت وصف نشدنی شروع کرد به روندن...

بدون اینکه دست خودم باشه بغضم سرباز کرده بود و

من فقط سعی میکردم تا اشکی از چشم هام روون نشه .

من

شنیده بودم...صدای خورد شدن قلبم، غرورم، غیرتم ...

من حتی نتونسته بودم ی دختر بی سرپناه و پیدا کنم ...
حتی نتونسته بودم ازش مراقبت کنم .

نگاهم سمت شایان کشیده شد که فقط توی سکوت
گاز میداد... انگار که میخواست با این روش حرصشو خالی
کنه ...

بی هدف توی خیابونای خلوت و خالی از آدم
گاز میدادیم که شایان با درموندگی ماشین و درست
وسط خیابون خاموش کرد...

به

هیچ وجه تعجب
نکرده بودم... از اون حال خراب ما همه کاری برمیامد.

نمیدونم تو سکوت چند ساعت به رو به رو خیره بودیم
که شایان سرشو سمتم چرخوند و من قطره اشک
خیس روی گوشو دیدم...

شایان: مهرداد؟ یادته روز اولی که تو با گیتا وارد شرکت
شدی و شروع کردی به

معرفی کردنش؟ اون رو
ز از ته

دل برات آرزو کردم که بتونی خوش بختش کنی...

میدونستم

میخواه چی بگه و نمیخواستم بشنوم چیزی رو که
حقیقت داشت..

شایان: روزی که اومدی و گفתי ازت کلاهبردار
ی کرده از ته دل

خواستم که خودش متوجه اشتباهش بشه و جبران کنه .
و اون روزی که به عنوان قربانی دنبالش رفتی
تا تاوان کار اشتباهشو

ازش بگیری از ته دل آرزو کردم کار اشتباهی نکنی
کههمچین روزی

رو ببینی... همین روزی که بی قرارش توی خیابونا
پرسه‌بازی...

به روبه روش خیره شد و اشک هاشو پس زد
شایان: اما دعاهام نگرفت مه‌راد... تو خوشبختش نکردی
...

تو مراقب رفتار هات نبودی ...
تو گرفتار کسی
شدی که فکر

میکردی داری نابودش میکنی... غافل از اینکه خودت داغون
شدی...

بی طاقت سری تکون

دادم و شیشه‌ی ماشین و کامل پایین دادم...

راست میگفت. تمام حرف هاش راست بود... من

گرفتار شده بودم. گرفتار عشق گیتا اونم برای بار

دوم...

شایان: مهراځ ؟

اروم جواب ډاډم: هوم ؟

شایان: منم مثل تو عاشقش شدم...اما...اما کشیدم

کنار

که تو بهش برسی.. اگر تا الان فکر میکردی گیتا از تو بدش
میاد و بخاطر این رفته حالا بدون فکر ت اشتباه بوده... گفته
بود...گفته

بود که دوست داره. این تنها دلیلی بود که گیتا به
خاستگاریم جواب رد ډاډ. پس... پس پیداش کن و
خوشبخت کن خواهر کوچیکمو.

قول بده

مهراډ... قول بده که خوشبختش میکنی؟؟ قول بده سالم و
سلامت پیداش میکنی..

باورم نمیشد دلیل قبول نکردن شایان دوست

داشتن من باشه... تا جایی که میدونستم و مطمئن

بودم گیتا از من متنفر بوده..

اصلا...

اصلا اگر دوسم داشته چرا گذاشته و رفته؟؟ چرا
با من و خودش این کارو کرده؟؟

با بهت خواستم چیزی بگم که شایان تکرار کرد:
قول بده.

نگاهی بهش انداختم و لب زدم: قول میدم داداش. ولی هنوز
توی

بهت حرف شایان بودم....
گیتا دوست داره... قول داده بودم اما نمیدونستم
چی قراره سرمون بیاد....

#پارت_۱۵۶

#درد_تنهایی

گیت

۱:

از زور تشنگی و درد حالی بین بیهوشی و هوشیاری
بودم و چیزی متوجه نمیشدم جز خیسی دستم که
حاصلعفونت
و خون سرازیر شده از رگ بریدم بود...

حالا پشیمون بدم از رفتن از خونه ی مهاد...
پشیمون بودم از صبوری نکردن... پشیمون بودم از موندن
توی
خونش... پشیمون بودم از پناه بردن به پارسا...

پشیمون بودم از اینکه گذاشتم مامان و بابا بی دردسر برن
فرانسه... پشیمون بودم از اینکه با علیرضا آشنا شدم...
پشیمون شدم از قبول کردن پیشنهاد

نوا که تور کردن مهاد بود... من حالا دیگه حتی از به دنیا
اومدنم پشیمون بودم... از زندگی کردن، از نفس کشیدن
پشیمون بودم.

صدای ناله های ضعیفم توی انباری کثیف، تاریک و
نمورمیپچید و من چقدر نیاز داشتم گوشه ای دراز بکشم تا
راحتتر جون بدم ...

روی اون صندلی تمام اعضای بدنم خشک شده
بود و درد دستم و خونریزش تا سلول به سلول تنم نفوذ
کرده بود.. .

حتی نای اینو نداشتم که صداشون بزنم تا به دادم برسن .
کم کم پلک هام روی هم میرفت و من از ته دل
آرزو میکردم دیگه از هم جدا نشن که دوباره با صدای
بدی در آهنگی باز شد و دو نفر داخل شدن.. ..

چشم هام که به

نور وارد شده توی اتاق عادت کرد چهره ی همون
دخترهافرین و دیدم.. ..

اونم با

دیدن من چهرشو به حالت چندش جمع کرد و به دختره که
کنارش وایساده بود گفت:

آفرین: برو... برو دهن این جنازه رو ببند صدایش و نشنوم.

چشم هام به سینی توی دست دختر که روی زمین گذاشت
خشک شد... یک کاسه پوره ی سیب زمینی و ی
لیوان آب بود، و منی که بی اندازه بهشون نیاز داشتم...

قبل از اینکه دختره بهم برسه و دهنم و ببند با بی جونی و
صدای ی

که از ته چاه در میومد. نالیدم:

_ آب... آاا... ب می..خواام.

دختره بی توجه به من دور دهنم و با پارچه ای
بست

و روبه افرین گفت:

• خانوم میگه آب میخوام .

افرین نیش خند بلندی زد و به دختره اشاره کرد

تا عقب وایسه و سمت سینی رفت و بلندش کرد... نزدیک
شد

و اروم

با تمسخر لب زد:

افرین: تو؟ واقعا میخوای این و بخوری؟ میدونی ما
حتی عارمون

میاد اینارو به حیونامون بدی م؟

به کاسه ی سیب زمینی نگاهی انداختم... چه خوش
خیال بودم که فکر کردم پوره اس. اونا فقط سیب زمینی
خام و

رنده کرده بودن.. ..

اما گرسنگی من حدی بود که سنگ هم میخوردم چه برسه
به اون غذا.

چشم های خیسم و بستم و قطره های اشک

روی صورتم روون شد و ما بین پارچه گم میشد که
افرین نعره زد:

آفرین: بگو ...

بگو که این اشغال و میخوای بخوری...

بگو

هرزه ی عوضی بگووو.

بعد از شکستن غرورم و به سختی سرمو به معنی اره تکون
دادم که قهقهه ای زد و گفت:

افرین:

شایان و مهراد دلشون به چیه توی منفور خوش بوده ؟

بلافاصله بعدش کاسه ی سیب زمینی رو روی زمین
خالی کرد و نگاه گرسنه ی من به سیب زمینی های
کف زمین خشک شد....

چشم های خیس و نفرت دارم و بهش دوختم که نیش

خندی زد و لیوان آب و برداشت... پارچه رو از دور

دهنم باز کرد و لیوان آب و نزدیک دهنم کرد و خنکی لیوان
باعث شد تشنگیم

هزار برابر شه اما با کاری که کرد به یکباره یخ زدم... آب و
جلوی دهنم روی تتم خالی کرد و شروع کرد به بلند
ببندخندیدن...

حالا مطمئن بودم راه زیادی تا مردن دارم... اینا
میخواستن منو زجر کش
کنن و من مثل ی قربانی توی دستشون بودم...

میون خنده هاش نگاهی به زخم دستم انداخت و
به دختره گفت تا لوازم ضد عفونی بیاره...

با حق حق

نگاهش میکردم اما اشک نمیریختم که دوباره نزدیکم شد و
طناب دور دستم و باز کرد...

دست

بی جونم و بالا گرفت و به زخم عمیق و دردناک نگاه
کرد...

وقتی اون یکی

دستشو بلند کرد محکم

چشم هامو بستم و سرمو عقب دادم تا التماسش نکنم ...

اما اون دستشو محکم روی زخم فشار داد و جیغ
ضعیف و درد ناکم
توی کل اتاق پیچید و دیگه چیزی متوجه نشدم...

.....

با تکون هاب دستی بی حال چشم هام و از هم فاصله
دادم...

چهره ی پسر جوونی باعث شد فکر کنم مهراد و
نیم خیز بشم... بی جون لب زدم:
_ مهرر..اد؟

پسره سرشو پایین انداخت و نیش خندی زد:
• مهراد دیگه تموم شد... از خوابش بیدار شو.

با ترس و اشک سعی کردم عقب برم و تازه متوجه شدم
روی زمین افتادم و چقدر خوشحال
بودم که از دست اون صندلی خلاص شده بودم...

با ناباوری، بغض و اشک چند بار سرمو به معنی نه
تکون دادم که پسر هوار کشید:
خفه شوووو کثافت...

توه م

مثل اون بی همه چیز سرکشی... درستت میکنم طوری
که به دست و پام بیوفتین .

نمیدونستم چی میگن... مگه مهراد چیکارشون
کرده بود که تا این حد برزخی بودن؟؟ چه بلایی
میخواستن سر من بیارن؟؟ میخواستن چیکارم کنن که
مدام از این حرف میزدن که مهراد به زودی منو با ی حال
زار میبینه... یعنی زار تر از این؟؟؟.....

#درد_تنهایی

نمیدونم چند روز از اومدنم توی اون انباری کثیف و تاریک
میگذشت و من مثل ی تیکه گوشت گوشه ای توی کثافت
خودم
مچاله بودم...

حتی به جز روز اول که دختر و پسر و بهروز
اومدن و منو دیدن کسی وارد انباری نشده بود و من حتی
نتونسته

بودم از دستشویی استفاده کنم و هربار از کنترل
خودم خارج میشدم و حالم از وجودم بهم
میخورد...

و توی اون مدت کوچیک ترین چیزی به من نداده
بودن تا بخورم، حتی دریغ از ی قطره ی آب.

دیگه تمام امیدم از دیدن مهراد و اینکه به کمک
بیاد دود شده بود و رفته بود هوا...

حتی دیگه اون ی ذره کورسوی امید که بهروز
با گفتن یکی یدونه تو دلم روشن کرده بود پر کشیده
بود...

مثل ی

جنازه افتاده بودم... حتی خودم به زنده بودن خودم
شکداشتم...

بعد از

مدت ها بود که دوباره در انباری زنگ زده باز شد و دو نفر
وارد شدن.. ..

اینو از صدا ی

پاهاشون و نزدیک شدنشون شنیدم چون حتی دیگه
جون باز کردن چشم هام و نداشتم...

صداهاشون و ضعیف و دور میشنیدم و قلبم
آتیش میگرفت:

* هی؟ غلام ماسکارو بده بوی گوهش خفم کرد.
- هع تو چطوری میخوای به این دست بزنی په؟
* ببند ماسکو بده. اینو باید واسه شب آماده کنیم ...
من اینجوری چندشم میشه کفشم و به این جنازه
بزnm چه برسه مشت و لگد .

- خب بابا بیا بگیر.
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که لگد محکم پای
یکیشون توی پهلوم کوبیده شد و من برای هزارمین
بار از درد مرگ و دیدم و نمردم...

بین دست و پاشون خورد میشدم... هرجایی
که گیرشون میومد مشت و لگد ول میکردن

...

انقدر زدن تا دیگه هیچی حس نکردم و چشم هام بسته
شد...

.....

همه جا سفید بود... مثل توی ابرو همه جا و همه
چیز سفید... با هیرت به اطراف نگاه میکردم ک صدای
بمپدرم توی فضا پخش شد:
آرش: گیتا؟ دخترم؟ بیا بغلم باباجون .

با ذوق و گریه سمت بابا دویدم و سرمو محکم

به سینهش فشار دادم و زار زدم:

_ کجا

رفتیییی؟؟؟ چرا

منو توی اون دنیای بی رحم تنها گذاشتی؟؟ بابایی
چطوری دلت اومد بدون من بری؟؟ بابا خیلی اذیتم کردن
....

خیلییی.

صدای گریم با صدای بابا در هم میشد .

آرش:

بابا جونم... دختر

قشنگم آروم باش... ی دختر قوی همیشه آرومه. آروم باش
دخترنازم .

زار میزدم و سرمو روی سینه ی بابا فشار میدادم...

با تمام وجود بغلش کرده بودم و زار میزدم که یهو
از بابا جدا شدم و اون با اینکه بی حرکت بود اما از من دور
میشد...

جیغ میزدم:

_ باباااااااا... تروخدا نرو، منم بیبررررررر...

.....

•

مهراد:

پاموروی پدال

گاز فشار دادم و با نهایت سرعت سمت خونه ی بهروز
پرواز کردم...

امشب میفرتم و انتقام تمام بلاهایی که سر من
و زندگیم آوردن و میگرفتم... حتی به قیمت
قاتل شدن و ی عمر زندان رفتن..

درست ۱ ماه و نیم از گ شدن گیتا میگذشت... و من هنوز
در به در دنبالش میگشتم ...

کل

تهران و زیر و رو

کرده بودم اما... اما اثری از عشق من نبود که نبود .

حتی محمد هم نتوانسته بود کاری رو پیش بیره.

تمام مدت دنبال گیتا میگشتم و نمیذاشتم هیچکدوم

از دشمنان بفهمن که من عاشق شدم و دارم دنبال عشقم تمام
دنیا رو

میگردم... چون ممکن بود هر لحظه زودتر از
من پیداش کنن و آزار بدن تنها امید زندگی
منو...

به محمد زنگ زدم و معرفی کردم بزرگترین
قاچاقچی ماشین و آدرس خونشونو فرستادم تا
روی سرش همزمان با من اوار بشن ...

تقریبا دیگه نزدیک بودم که شماره ی بهروز روی مایل
افتاد پیامک بود:

بهروز: مهاد جان تنها بیایی... برات دوتا سورپرایز
داریم...

بیخیال ماشین

و بیرون از عمارت نفرین شدش پارک کردم و از
ماشین پیاده شدم...

کت چرم

مشکی رنگم و تتم کردم و ساعت لمسی رو روی مچ دستم
مرتب کردم...

اخ مو روی ابرو هام نشوندم و وارد عمارت شدم.. ..
بی توجه به اون همه خدم و هشم وارد خونه
شدم که بهروز و آفرین با ی گاو دیگه جلوی در سبز
شدن...

بهروز: به به... چشمون به جمالتون روشن شد جناب معین.

پوزخندی زدم و ی سلام سرسری کردم که آفرین
بی مقدمه گفت:
_ ایشونم پسر عموی من... میلاد.

با شنیدن اسم و نصبتش خشکم زد... این پسر
همون آدمی بود که چند

ماه پیش پدرشو به زمین گرم زدم... آره بدون شک همون
آدم بود.. ..

لب خند

نفرت داری زد و با اون چشم هایی که کینه ازش م یبارید
دو قدم نزدیکم شد و دستشو برای دست دادن جلوم گرفت.

..

با نیش خند

دستم و از توی جیب شلوارم بیرون اوردم و سه قدم جلو
رفتم...

دستشو محکم توی دستم گذاشت و لب زد:

میلاد: خوشبختم مهاد خاان.

آبرویی بالا انداختم:

_ همچنین جناب ملکی.....

#درد_تنهایی

فشاری به دستم داد و ولش کرد که بهروز با خنده
اروم

توی کمرم زد و گفت:

بهروز: بریم برای قهوه و کیک؟

به زور لبخندی زدم و باشه ای گفتم که میلاد
دست افرین و گرفت و گوشه ای برد. منم با بهروز سر میز
بزرگ و

طلایی وسط سالن بالا نشستیم...

بهروز:

شنیدم این چند وقته خیلی گرفتاری.

مشکل خاصی که پیش نیومده؟

شروع شده بود... من و کشونده بودن اونجا

که از زیر زبونم حرف بکشن.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم و همونطور باهاش بازی
میکردم جواب دادم:

_ بله. بالاخره گرفتاری برای همه هست.

بهروز: درسته اما گرفتاری بعضیا با پول حل میشه...
مالبعضیا با خون... مال بعضیا با صبر...

سمتم خم شد و اروم پیچ زد:

مال

بعضیا هم با جستجو ...

لعنتی خودش فهمیده بود... اما من نمیخواستم
وا بدم و اسم گیتا رو وسط بکشم... بدون تردید اگر این کارو
میکردم برای شکنجه کردن من هر بلایی سرش میاوردن .

حتی شده بود از زیر سنگم پیداش میکردن. ..

مخصوصا اینکه از من کاری برنمیومد چون

خر بهروز خیلی بیشتر از خر من میفرت. ..

باز به ساعت

خیره شدم... محمد حالا دیگه باید میرسید ولی کجا
مونده بود؟؟

بدوناینکه به کنایه ای که زد جواب بدم محو ساعت و زمان
بودم که بهروز دوباره لب زد:

_ منتظر کسی هستی مهاد جان؟

به سرعت سرمو بلند کردم و سرد جواب دادم:
خیر .

سه ساعتی از حضور من توی خونه ی بهروز میگذشت و
تحمل کردن آفرین و میلاد مخصوصا بهروز چقدر سخت بود.

..

فضای

خونشونم مثل خودشون منفور و نفرت برانگیز بود و را
ه تنفسی من و هر لحظه تنگ تر میکرد...

بخصوص

که نمیتونستم جواب نگاه های تیز میلاد و با مشت و
لگدبدم...

استکان قهوه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم ...

محمد قطعا جواب خوبی برای این

نیومدن و نرسیدن باید داشته باشه...

منم بدون حضور اونا نتونسته بودم هیچ حرفی ا

ز پدر و مادر و کارخونه و شرکت پیش بکشم .

کتم و روی دستم انداختم و لب زدم:

_ خیلی ممنون همه چیز عالی بود. با اجازه

تون مرخص میشم... فردا خیلی کار دارم.

بلافاصله بعد از جلم میلاد از جاش بلند شد و با ذوق خاصی گفت:

میلاد: کجاااا مهراد خان؟؟ تازه سرشب ما سورپرایز مونم

هنوز بهت نشون ندادیم تو میخوای بری؟

با

تردید

نگاهش کردم... اون همه انرژی رو یهو چطوری

گرفته بود؟؟

خواستم

دوباره حرف خودمو تکرار کنم که بهروز ادامه داد:

بهروز:

نگران نباش... یک ساعت بیشتر موندن صدمه ای به
کارتتمیزنه .

دوباره

روی مبل نشستم. و نفسم و حبس کردم...
گیتای من معلوم نبود الان توی کدوم جهنم دره
ای بود و من راحت رفته بودم مهمونی.

همیشه با

خودم فکر میکردم که ای کاش ای کاش هرگز نم
یشستم....

#پارت_۱۵۹

#درد_تنهایی

بهروز: خب مهرداد جان گیلستو پر نمیکنی؟

با چندش نگاهی به لیوان های پایه دار و خالی روی
میزانداخت م.

_ من علاقه ای ندارم. .

بهروز:

اه مهرداد؟ توهم که مثل پدرتی. این ادا و اصول هارو بزار کنار
پسر.

کاسه

صبرم لبریز شده بود و هر لحظه ممکن بود عکس
العملی نشون بدم که نباید... پس به زورم شده لب
خندی زدم و عقب تر نشستم .

به جای من آفرین تا خر خره گیلان و پر کرد و سر کشید .
میلا و بهروز هم بخاطر من دست نزدن...
یک

ربعی گذشته

بود و حال آفرین هی خراب تر از قبل میشد و بلند بلند
میخندید:

آفرین: وای... مهربانان؟! چرا شایانم و با خودت نیاوردی
پسرسر؟؟

قهقهه ای زد و ادامه داد:

آفرین:

بهشششش... بگووو. که دلم ببیراشش تنگ ش... شده.

همینطور میخندید و حرف میزد که بهروز روبه

یکی از خدمه ها گفت توی اتاقش بپوش.

و روبه من کرد:

بهروز: خب ببخش مهاد جان... این دختر همیشه زیاده روی
میکنه .

میلاد: نمیخوای بری سر اصل مطلب عمو جان؟

بهروز ابرویی بالا انداخت و استکان چایی رو روی
میز گذاشت:

بهروز:

مهاد؟ تو دنبال گیتا میگردی. گرفتاریت گیتا راده.

یخ زدم... این مار هفت خط از کجا فهمیده

بود؟؟ حالا باید چی میگفتم؟ باید چیکار

میکردم؟؟

چشم هاشو ریز کرد و پرسید:

_ نکنه عاشقشم هستی؟ چون ی خدمتکار اونقدر

ارزششو نداره که خودتو براش به آب و آتیش بزنی.

اینا اطلاعات و از کجا پیدا کرده بودن؟؟ این ادم

نمای روبه روی من به کجای زندگی من نفوذ کرده بود؟؟

خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و خواست که منم بلند بشم .

بهروز:

دنبالم بیا حرف هامونو اونجا میزنیم ...

دنبالش راه افتادم که میلاد هم پشت سرمون اومد. ..
از توی باغ و حیاط که رد میشدیم قلبم جایی
نزدیکی های دهنم میزد و مدام هشدار های بدی میداد. به ی
انباری کوچیک و تاریک که رسیدیم میلاد زنجیر در و باز
کرد با پاش در نیمه باز و کامل باز کرد...
بهروز دستی

پشت شونم گذاشت و گفت: برو دیگه... بلکه گرفتاریت
حلبشه...

با استرس و دست و پای لرزون پامو توی
انباری گذاشتم و یکم نگاه کردم تا دیدمش. ..

او... او ن

زندگی من بود. اون کسی بود که من و عاشق کرده
بود...

کسی بود که در جواب تمام نامردی های من فقط گذاشت
ورفت... کسی بود که من و دوبار
عاشق خودش کرده بود و حالا... حالا گوشه ای جمع شده
بود و من حتی چهرشو نمیدیدم...

مدام پاهام به سمت جلو کشیده میشد... دلم پرمیکشید برم
و بغلش کنم. برم و از جهنمی که توش بود نجاتش بدم...
قلبم بی صبرانه توی سینم میکوبید و حالم و خراب
و خراب تر میشد... اما... اما نمیتونستم سمتش برم .
سمتش میرفتم، بهش دست میزدم و توجه میکردم
این عوضی های دورم میفهمیدن که چقدر برام
ارزشمند ه

و بیشتر آزارش میدادن... حتی اگر من با خودم
میبردمش بازم نمیذاشتن راحت باشه ..

به زور و سختی لب زدم:

_ این اینجا چیکار

میکنه؟؟؟ میلاد

خنده کنان کنارم اومد و جواب داد:

میدونی داداش؟

دیدیم تو بیچاره رو پرت کردی بیرون و بکارت نمیاد

گفتیم بیاریمش برای برنامه ی دویی. بالاخره

هرچقدرم داغون باشه... لنگ کفشیه توی بیابون ...

باورم نمیشد... اینکثافتا میخواستن با گیتای من

چیکار کنن؟ اونا... اونا میخواستن زندگی من و

بفروشن و منو آتیش بزنن.

شاید

همش ی بلوف ساده بود و م یخواستن حصاصیت من

ونصبت

به گیتا بسنجن...

با حرص و عصبانیت سمت میلاد چرخیدم.....

#پارت_۱۶۰

#درد_تنهایی

_ من ننداختمش بیرون که اینطوری ناکارش کنید...

بهروز خنده ی سرخوشی سر داد و پرسید:

بهروز: عه؟ پس چرا نظر

خودش فرق میکرد؟ چرا به اینکه نجاتش میدی امیدوار بود؟

محکم چشم هامو روی هم گذاشته بودم ...

گند زده بود... گیتا گند زده بودو نباید کوچیک

تریناحساسشو بروز میداد.

توی فکر بودم که چطوری از این مخمصه نجات پیدا

کنم که میلاد روبه باغ داد زد:

می‌لاد: آی؟ غلام اون سطل آب یخ و بیار عجله کن.

با نفرت بهش خیره شدم که اونم با لب خند پیروزی
جلومو ایساد...

می‌لاد:

میدونی چیه مهاد جان؟ الان میفهمیم که ایشون ی
خدمتکار ساده اس یا نه... اصلا عشقت باشه چرا
انکار میکنی مگه ما چیکارتون داریم؟؟

قهقهه میزد و من هر لحظه در حال مردن بودم...
حتی نمیتونستم بچرخم و به گیتا نگاه کنم چون به محض
دیدنش طاقتم به سر میرسید و سمتش پرواز
میکردم و این همون چیزی بود که بهروز میخواست.
.. وقتی سطل آب و آوردن و روی گیتای من ریختن به
شدت لرزید و صدای ناله ی بیجانش کل اون انباری رو پر
کرد...

مدام بغض توی گلویم میشست و من پیش می‌زدم...

میلاد با قدم های اروم سما گیتا رفت و گیتا با دیدنش
سعی کرد توی خودش جمع بشه که صدای ناله ش
دوباره دلم و خون کرد...

جلوش دولا شد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد:
میلاد: بیداری؟

گیتا اروم ناله میکرد که لگد محکمی توی شکمش
کوبید...

بی اراده دستام مشت شد و خواستم جلو برم که نگاه های
تیز بهروز و روی خودم دیدم...

میلاد: ببینم؟ مگه تو زبون نداری کثافت؟ بنال
برای چی منتظر مهراد

بودی؟؟ هاان؟ الان اینجاس بنال ببینیم برای چی
منتظرش بودی... ..

کلافه بین موهام دست میکشیدم... .. حالی داشتم
که انگار نزدیک مرگ بود ...

با این کارشون ذره ذره جون و ا

ز تتم

بیرون میبردن و وای... وای به حال روزی بود که نوبت من
شه...

.....

•

گیتا:

با درد وحشتناکی که توی شکم پیچید تونستم یکم بین
چشم هام و باز کنم که صدای پسره خیلی ضعیف توی گوشم
پیچید...

ازم میخواست که دلیل انتظار کشیدنمو برای مهراد

بگم... اما نه. حالا که نبود و نیومد نباید لب باز میکردم

و علاقمو نسبت بهش به تمسخر میزاشتم

شاید من توهم داشتم و اون ذره ای به من فکر نمیکرد... .

وقتی دوباره صداش توی گوشم پیچید با ناباوری سعی کردم

تا حد

ممکن چشم هامو باز کنم...
وقتی دیدمش انگار که دنیا
رو کادو شده دستم داده
بودن...

خوشحالیم وصف نشدنی بود اما... اما خیلی خوابم میومد و
نمیتونستم چشم هامو باز نگه دارم تا ببینمش .
مدام با خودم تصور میکردم حتی اگر خوابم بیره وقتی
چشمهامو باز کنم توی خونه ی
مهرادم غافل از اینکه مهراد رو به بهروز کرد و با حرص
پرسید:

مهراد: خب؟
من کارداشتم فردا حتما باید سر موقع سر جلسه
حضور پیدا میکردم...

اگر سورپرایزتون فقط
همین بود من دیگه مرخص بشم .

با ناباوری نگاهش میکردم... چی میگفت؟ یعنی...

یعنی هنوزم از من متنفّر بود؟؟ اما... اما اونکه فهمیده م
ن کاری نکردم؟ چطوری میتونه این همه سنگدل باشه؟؟
یزمانی

عاشقم بوده... یعنی انقدر براش بی ارزشم؟؟

بهروز خنده ی کوتاهی

کرد و روبه مهراد گفت:

تارف نکن مهراد جان. اگر میخوای ببریش خب ببر..

هاج و واج به دهن مهراد خیره شدم جلوم بود اما
حتی ی نگاه کوتاه هم بهم نمینداخت.

خونسرد و سرد تر از همیشه که تاحالا ازش ندیده بودم
لبزد:

_ نه لازمش ندارم... من تقاص همه چی رو از ش

گرفتم دیگه خودش از خونه ی من بیرون رفته... خودش
خواسته

من دخالتی ندارم. شما هم بزارید بره بدرد
نخور تر از چیزی که فکر میکنیده.

رو به میلاد کرد و ادامه داد:

_ و البته... ی دختر بی پناه و بی کسه و ی زمانی جزو اموالمن بوده..

نبینم توی کثافت خونه های دویی به بادش بدی.

اروم روی شونه ی بهروز زد و جلوی چشم های متعجبم خواست بیرون بره که غرور و کنار گذاشتم...

از خودم گذشتم و به سختی و با ناله صداش زدم..

_ م...مهراد؟ ترو...تروخدا من...م بب..بر.. خوا...خواهش می..کنم.

مکت کرد و بدون اینکه برگرده و نگام کنه سرد جواب داد:

مهراد: اون موقع ک ه

شیر شدی و از خونه ی من زدی بیرون فکر این جاها رو میکردی؟ خدمتکار

و کلفت هم زیاده تو نه، یکی دیگه.

با گریه و بی جون صداش زدم: م...مهراد؟.....

#پارت_۱۶۱

#درد_تنهایی

اما...اما دیگه مکث نکرد و بدون صبر از اونجا خارج شد .
خیسی اشک روی صورتم ،

داغی قلب آتیش گرفتم، غرور خورد شدم، عشق
شکست خوردم و خوب، با تمام وجود حس میکردم

..

نگاهم به راه رفته ی مهراد خشک شده بود... چرا فکر
میکردم من و که ببینه اولین و آخرین کاری که میکنه نجاتمه؟

چرا

فکر میکردم اونم دوس م داره؟ چرا یادم نیومد که اونم ی
دختر بی کس و تا چه حد آزار داد و اشک هاشو در آورد؟
روی زمین افتاده بودم، به رد پای مهراد خیره
بودم و اشک میریختم...

به احساسات عجولانم فکر میکردم و اینکه من
قطعا اینجا میمردم... میمردم و شاید
روزی مهراد از این رفتارش پشیمون میشد

اون به من فهموند که فقط برایش ی خدمتکار بودم ...
در صورتی که من بخشیده بودمش و دوشش داشتم...

با خجالت گریه میکردم که بهروز قدم زنان نزدیکم شد... از
ترس خواستم

خودمو عقب بکشم اما درد توی سلول
به سلول تتم نفوذ میکرد و این اجازه رو نمیداد:

بهروز: میلاد بده تمیزش کنن. ی لباس دیگه تنش
کنن یکم نو شه. ی چیزیم بدین کوفت کنه. فراموش
نشه فقط و فقط ۳

قاشق یا ۳ لقمه. هفته ی دیگه پرواز داریم میبریمش ...

یکم که نگاهم کردن از انباری بیرون زدن و باز من موندم
و قلب خورد شدم... هه کسی که منتظرش بودم بیاد و خلاص
م کنه اومد اما... حتی ی نگاه کوتاهم به من نکرد... حتی
اگر میخواست خوشی های اون دو ماه دوستیمون و جلوی
چشم هاش بیاره نمیتونست
انقدر سنگدل و بی تفاوت از کنارم رد بشه... نمیتونست.

اما تونست و رد شد... اونم درست جلوی چشم های نیازمند و
منتظرم...

توی افکار غمگین و

شکست خورده ی خودم

غرق بودم که در اتاق

باز شد و همون دوتا نره خر وارد اتاق شدن... به

محضورودشون

به سکسکه افتادم و از ترس به دیوار چسبیدم ...

اگر بازم میخواستن

بزنن این دفعه دیگه واقعا میمردم.

• نترس بابا پاشو تن لشتو جمع کن .

آروم اما تند تند

سرمو به معنی نمیتونم تکون دادم که یکیشون نزدیکم

شد...

ی دستشو زیر

زانو هام گذاشت و اون یکی دستشو زیر سرم و بلندم کرد:

- خاک برسرت غلام نمیبینی روبه موته اذیتش میکنی؟
غلام: داداش؟ کی بود دو عصری افتاده بود به جانش لت و
پارش میکرد؟
- ببند دهنتو.

بین زمین و هوا
بودم که بالاخره خواب یا حس بیهوشی بهم غلبه کرد و
خوابم برد.

چشم هامو که باز کردم
همه چیز عوض شده بود و من بیشتر
ترسیدم از آینده ی سیاهی که در انتظارم بود....

#پارت_۱۶۲

#درد_تنهایی

با تمام قدرت توی خیابون های بلند و پهن گاز
میدادم...

طوری که حس میکردم ماشین داره از جا
ش کنده میشه و پرواز میکنه ...

من چیکار

کرده بودم؟ من نامرد، من عوضی بی لیاقت چیکار
کرده بودم؟؟

مدا م

صدای نالون گیتا که اسمم و صدا میزد توی گوشم
زنگ میخورد و من

و از خودم متنفر میکرد ...

من کسی بودم که نتونسته بودم کمکش کنم...

ادعا میکردم که دنبالشم اما وقتی پیداش کردم... وقت
ی پیداش کردم حتی نتونستم توی چشم هاش نگاه
کنم ...

حتی نتونستم بهش بفهمونم که کمکش میکنم ...
که نجاتش میدم. تنها
کاری که

کرده بودم این بود که با حرفام، با رفتارم خوردهش کنم و از
کنارش رد بشم ...

درمونده تر از همیشه بودم...
اونقدر

که فکر میکردم ناتوان تر از من ادمی روی کره ی
زمین نیست ...

آخه گیتا چه میدونست اگر از اون خونه نفرین شده بیرون
میردمش چه بلای بدتری سرش میاوردن؟؟ آخه کی بود که ی
شهر با شنیدن اسمش به لرز بیوفتن و خودش
نتونه حتی از ی دختر مراقبت کنه؟
اونم دختری که حالا با تمام وجود عاشقش بود.. ..

عاشقش بود و

میخواستن عشقش و کادو پیچ به شیخ های عرب بفروشن.

با فکر و خیال هایی که توی سرم میپیچید
حالم هر لحظه

خراب و خراب تر میشد...

تا

به

خودم اومدم ماشین توی حیاط کارخونه بود
حتی باورم نمیشد که به اون سرعت خودمو
رسونده بودم..

پله های آهنی تا در اتاقم و بدو بدو بالا رفتم ...
همینکه خواستم

در اتاق و باز کنم چشمم به تابلوی روی در
خشک شد... یادمه بابام اون تابلو رو نصب
کرده
بود تا هیچ وقت یادمون نره چه کسی همیشه پشتمونه ...

چند ثانیه اسم الله روی در خیره شدم و بعد
با عجله وارد اتاق شدم.. ..

در عرض چند

ثانیه کل گاوصندوق ها رو خالی کردم اما کوچیک
ترین مدرکی از
خلاف های سنگین بهروز و دار و دستش گیر نیاوردم...

سردرگم و کلافه و خسته روی زمین کنار در نشستم که مبایل
م شروع کرد به زنگ خوردن...

وقتی شماره ی محمد

و روی صفحه ی گوشی دیدم با تمام قدرت سمت
دیوار

پرتش کردم... چی میخواست؟؟ چرا زنگ زده بود؟ اون
موقع که احتیاجش داشتم نبود... اون موقع که باید میومد
و ک مکم میکرد تا اونطوری جلوی چشم های معصوم
گیتا از اون خونه بیرون نزنم نبود ...
حالا چیکارم داشت؟؟

عصبی بلند شدم و پله هارو پایین رفتم... در کشویی و بزرگ
قطعات

سازی رو باز کردم وارد سالن شدم
شیشه

ها، دستگاه ها، میزها همه جا
و همه چیز

و مشّت و لگد میزدَم و خودمو توی

اون فضای تاریک با زدن تخلیه می‌کرم... کی می‌فهمید
چه درد بزرگی رو داشتم روی قلبم تحمل می‌کردم؟؟ کی
می‌فهمی د نتونستن

گرفتن انتقام از قاتل زندگی ادم، انتقام نگرفتن
از کسی که عزیز

ترین آدم زندگیم و به اون حال و روز د ر

آورده بود چقدر سخت بود... کی می‌فهمید درد این
و که میخواستن زندگیتو

بیرن و به باد بدن و تو نتونی کاری کنی چقدر سخت
بود...

به خودم که اومدم خونین و مالی کنار میز
های بزرگ سالن روی زمین نشسته بودم .

دلم آتیش می‌گرفت، دلم تنگ بود، دلم کسی رو
میخواست که نا امیدش کرده بودم که ولش کرده بود م

میون ی لشگر گرگ...

توی فکر بودم که دوباره در کشویی سالن باز شد
و.....

#پارت_۱۶۳

#درد_تنهایی

باز شد و شایان هراسون وارد سالن قطعات سازی شد
...

بی حال نگاش میکردم... حالا خالی بودم از هر
احساسی... چون جلوی چشم هام همه ی

احساسم و کشته بودن و دیگه نایی

برای جنگیدن برام باقی نذاشته بودن.

شایان نگران و سردرگم و بهت زده
فقط نگاهم میکرد که به سختی

از جا بلند شدم و محکم بغلش کرد
م مرد گریه نمیکرد... مرد باید
میجنگید و هرچیزی

که میخواست و بدست میآورد اما... اما من دیگه کم آورده
بودم و شونه هام زیر آوار سختی و مشکلات زندگی
خمیده شده بود.

شونه های

مردونم توی بغل شایان میلرزید که شایان اروم اما نگران
پچ زد:

شایان: چی شده داداش؟ این چه حالیه؟ چی دیدی؟ چی شده؟

از خودم جداش کردم و داغون جواب دادم:

_ فکر کن پیداش کنی...

اونم بعد از یکماه و نیم .

فکر کن پیداش کنی با حالی

که معلوم نیست

زنده اس؟ مرده اس؟ فکر کن پیداش کنی ولی ازش ی جنازه

مونده باشه... شایان فکر کن غرق انتظار پیداش کنی و نا

امید ولش کنی

به امون خدا... پیداش کردم شایان...

پیداش کردم، دیدمش و

نتونستم کمکش کنم... نتونستم براش سینه سپر کنم...

حتی... حتی نتونستم نگاهش کنم.

شایان ناباور نگاهم میکرد که ادامه دادم:

_ نتونستم ...

من نتونستم به قولم عمل کنم شایان... نتونستم به قولی که

بهت دادم عمل کنم. شایان زندگی منو دارن میبرن .

دارن میبرن من کاری نمیتونم بکنم سمتشون برم ...

اگر سمتشون برم همونجا ی

بلایی سرش میارن

داغش میمونه رو جیگرم. کمکم کن داداش گرفتار شدم...
همه چیز و براش گفتم.

از لحظه ی ورود

تا خروج از خونه ی بهروز و براش گفتم
و حالا هر دو درمونده و کلافه بودیم ...

.....

• گیتا:

با ترس به دختر جوون روبه روم خیره بودم...

• بخور دیگه.

اصلا میدونی چند وقته لب به غذا نزدی؟ بخور میمیری ها.

بازم مثل یک ساعت گذشته سرمو تکون دادم و آب خواستم
که داد کشید:

• بسه

دیگه چقدر آب میخوری ی قاشق از این سوپ کوفت کن
نمونی رو دستم آقا بیچارم کنه. یالا باز کن اون دهن تو. با
بغض لب های خشک شدم و از هم فاصله داد م که
قاشق سوپ و توی دهن م گذاشت... به محض
پایین رفتن غذا زیر دلم زد و بالا اوردم. ..

حتی معدم به گشنگی عادت کرده بود. ..
دختره

جیغ بنفشی کشید و از روی تخت کهنه و قدیمی بلند شد.
• کثافت به گوه کشیدی
این جارو. حالا منه بدبخت باید این جاها رو تمیز کنم .

با صدای جیغ و دادش در
اتاق با ضرب باز شد و
پسره که حالا

فهمیده بودم اسمش میلاده وارد

اتاق شد و با ورودش راه نفس کشیدن من بسته . میلاد: چته
چرا جیغ میکشی؟؟

• اقا

بخدا هیچی نمیخوره هرچیم به زور بهش میدم بالا میاره .

میلاد نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

میلاد:

ولش کن. کاسه سوپو بزار رو میز روبه موت بشه خودش
میخوره.

تک نگاهی انداخت و با نیش خند ادامه داد:

بلاخره هرچی ریختش بهتر باشه گیر آدم حسابی تری میوفته.

با خروجشون راه اشک هام باز شد و روی بالش زیر

سرمریخت...

چه بلایی داشت سر من
میومد؟؟ فقط سه روز

مونده بود تا پروازشون
من حتی نمیدونستم چی در انتظارمه

#پارت_۱۶۴

#درد_تنهایی

با باز شدن در و صدای وحشتناکش چشم هام باز شد و میلاد
و توی چهارچوب در دیدم.

اولا ازش

میترسیدم اما حالا هیچ حسی نداشتم...

نه غم نه ترس نه بغض

. حالا دیگه فقط منتظری فرصت برای

مرگ بودم تا راحت بشم یا راحت بشن .

با چشم های ریز شده و مشکوک
نزدیکم اومد و توی صورتمدولا شد:

میلا: حاضری؟ فردا این بازی تموم میشه.

تو فردا

این موقع دست ی آدم بی صفتی مثل
خودت و اون مهراد بی پدر افتادی
و سرنوشتت معلومه .

اسم مهراد و آورده بود... اسم کسی که با تمام وجود
داشتم باورش میکردم. کسی که به کمکش امیدوارم بودم
،مهراد کسی بود که من تونسته بودم ببخشمش و
دوسش داشتم باشم اما... اما
اون حتی ذره ای از کارایی که کرده بود پشیمون نبود.

اون حتی به حال زارم نگاه ننداخت. و من چطور
با وجود خیانت

و کاری که علیرضا باهام کرده بود باز عاشق
شده بودم نمیدونم... نمیدونم اما من... من کسی
رو بخشیده بودم که اصلا پشیمون نبود.

من صداش زدم... ازش کمک خواستم ولی اون... اون... .

میلا: هوم؟ میدونی آیندت چیه

گیتا؟ بی

حس نگاهش میکردم که صندلی و کنار تخت کشید و نشست

.

صورتشو نزدیک صورتم کرد و پیچ زد:

قراره

توی قلب دویی هرزه ی ایرانی بشی. فوق العادس مگه نه؟

حرارت و خیزی اشک که از کنار چشم هام روی بالش

زیر سرم

میریخت و حس میکردم...

درست مثل داغی آتیش روشن شده توی دلم بود...

می‌لاد: نه دیگه آبغوره نگیر. خیلی زود با شرایط اوکی
میشی .

صوت بلند بالایی کشید و قهقهه زد:
می‌لاد:

وایی اگر بدونی برای هربار بردنت چه پول مشتی
به من میدن. وقتی هم که دیگه
بکار نیایی می‌فروشم و تا عمر دارم تامین مالیم .

به زور و سختی لب های خشک شدم و از هم فاصله
دادم و با صدای اروم و لرزون که دل سنگ رو هم به آسونی
آب میکرد لب زدم:

_ تو... تو بو..دی... بودی و شنی..شنیدی که مهر...اد
منو نخوا...نخواست. چرا...چرا ای..این کارو با
منمی...میکنی؟؟؟

توی صورتم خیره شد و با نیش خند جواب داد:

میلاد: نه دیگه. من و گلابی فرض نکن. مهراد دوست دار
ه من اینو میدونم. اما... و اما مهراد کسیه که زندگی پدر و
عموی

من و با خاک یکسان کرده. لطفا توقع نداشته باش
بزارمشبه حال خودش. حالا

ببخشید

که تو باید تقاص اونو پس بدی...

هم تقاص هم بدهی. چون حتی اگر جور دیگه وانمود کنه من
خوب میدونم که با نابود شدن تو نابود میشه.

چه خوش خیال بود آدم مقابل من. چی باعث میشد
که اینا ذره ای فکر کنن مهراد من و دوست داره و
براش

ارزش دارم؟؟ مگه مهراد چیکار کرده بودن
که اینطوری جلوه داده بود؟؟؟

چرا نرفتن همون نوا رو بگیرن و بیرن که با اینکه
توی ایران بود و مهراد دیدش اما سراغش نرفت و
کاری که با من کرد با اون نکرد؟؟

با خنده از جاش بلند شد و گفت:

سبک بخواب لیدی. دم صبح میفرستم دنبالت آماده باش که
تازه شروع کاره و ما حالا حالا ها باید باهم همکاری کنیم.
از الان م

نشین برنامه فرار بچین. هیچ راهی.... هییییچ راهییی برای
خلاص شدن نداری. سعی کن تا صبح
یکاری کنی از این حالت جنازه ای در بیایی وگرنه بابت هر
مشکلی که توی سفر درست کنی بد میبینی.....

#درد_تنهایی

با کینه و نفرت نگاهی به قیافه ی چندشش انداختم که بانیش
خند از اتاق بیرون رفت و بلافاصله
بعد از خروجش دوتا دختر جوون و ریزه میزه
وارد اتاق شدن.

اتاقی که توش بودم ی اتاق بزرگ با تخت سلطنتی و میز و
آینه ی

بزرگ سفید و ارغوانی بود با پرده های
بزرگ و حریر و سرویس های مجهز و بزرگ... فقط این من
بودم
که درست مثل جنازه گوشه ی تخت افتاده در حال مردن بودم.

دختران نزدیکم شدن و سعی کردن منو روی تخت بشونن .
* برو وان و آب گرم پر کن تا بیارمش.
- باشه.

بغض مثل تکه سنگ توی گلوم گیر کرده بود و مدام من
و به مرز خفگی نزدیک میکرد تا اینکه حموم کردنشون تموم
شد و منو بیرون بردن:

• وای خانوم

جون اصلا جون نداری. تروخدا این غذا رو که
برات میارن بخور حداقل بتونی یکم تکون بخوری .

همینطور که

بی اراده اشک از گوشه ی چشمم چکه میکرد به زمین خیره
بودم...

تسلیم شده بودم.

من، گیتا، ی دختر افسرده و شکست خورده ،
ی دختر تنها و بی کس، ی دختر آواره و نابود شده. ..
تسلیم اون روزگار نامرد و پست شده بودم.

چند ساعت بعد خودمو توی آینه ی بزرگ میدید
م چهارم برگشته بود .

خیلی زیبا و دخترونه شده بودم اما با این همه گیتای
قبلنبودم...

لاغر تر و بی جون تر از چیزی که میشد دید. بی حسی
و غم از نگاهم میبارید و قلبم... قلبم پر شده بود از درد و
زخم هایی که هرکس رسید روی دلم کشید ...

به لباس آستین دار بنفش تنگ و چسبون توی تنم
نگاهی انداختم و روی ساق براق که پام کرده بودن دست
کشیدم .

موهای بلند و بافته شدم و نوازش میکردم و اشک هام...
اونا مدام روی گونم سر میخوردن.

مو که چیزی نبود میخواستن من و همه چیزمو به
حراجزارن

و من مطمئن بودم که حتی یک روز هم زنده
نمیموندم و نمیزاشتم اون زندگی نکبت بار ادامه پیدا کنه.

بی حس، بی توجه به لباس های تنم و موهای بی حجابم
در اتاق و باز کردم که یکی از اون دخترها سمتم اومد:

• جانم خانوم؟ کاری دارید؟

_ به او...ن می...میلاد بگو بیاد اینجا کار...کارش
دارم.....

#پارت_۱۶۶

#درد_تنهایی

دختره باشه ای گفت و بدو بدو پله هارو پایین رفت.

با غم روی تخت نشستم و به خانوادم فکر کردم، به سارا به
سینا .

یعنی

با این حال که داشتن من و میبردن و میفروختن هنوزم
بهنبودم راضی بود؟

هنوزم مطمئن بود که من مزاحم زندگیش شده بودم؟ هنوزم
دلش به حال خواهر کوچیک ترش نمیسوخت؟ شاید ...
شاید اگر سینا من و از خونه بیرون نمیکرد، شاید اگر پشتم
میموند و بود هیچ
کدوم از اتفاقی که برام افتاده بود نمیافتاد.

قطره های اشک

از چشم هام روی پام چکه میکرد که در اتاق باز شد و میلاد
عصبی وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط دستی به

صورتم کشیدم

اما باز سوزش کبودی های صورتم تا

مغز اسخون هام نفوذ کرد و درد توی سرم پیچید .

میلاد: خب؟ من و کشوندی اینجا که چی بشه؟ زرتو بزن .

سرمو انداختم پایین و با صدای بغض داری که از
شدتشمیلرزید لب زدم:

_ بی دلیل... بخاطر انتقام گرفتن از یکی دیگه داری زندگ

ی

منو نابود میکنی. البته... نابود شده ها ولی... ولی تو داری
به آخرش مهر تایید میزنی.

تو داری همه چیزم و از من میگیری ...

با درد چشم های خیس و روی هم گذاشت

و سرمو بلند کردم با عجز نالیدم: _ تو...

تو بخاطر خودت و عموت داری منو

میفروشی.

اما... اما اشکالی نداره چون... چون منم خسته شده ام. شاید
این کارت بهونه ای باشه تا راحت تر و زود تر از شر
ایندنیای بی رحم و

نامرد خلاص بشم. فقط در ازای خودم... در
ازای خودم ازت میخوام بزا... بزاری فقط فقط یبار
مه... مهرادو ببینم. فقط یبار

با تموم شدن حرفام شلیک خنده های میلاد
توی اتاق پخش شد

اما یهویی خودشو جمع کرد، سمتم اومد و با تمام توان
توی صورتم کوبید.

توی یک لحظه روی تخت افتادم و چشم هام سیاهی رفت:
میلاد: یبار دیگه هم بهت گفته بودم منو گلابی فرض نکنی

.

ولی تو حالت نمیشه. متاسفانه
فعلا هم

نمیتونم روت خش و خطی بندازم وگرنه
مفت هم نم یگیرنت. فعلا بتازون برا خودت تا ببین بعد
چیمیشه .

خواست از اتاق خارج بشه که بی توجه به بینی خونیم
وسرگیجه شدید بلند شدم و با گریه جیغ زدم:
میلااااااااا؟؟؟ ازت خوا..هش میکنم... تورو...
تو رو خاک

پدرت تو رو به هرکی میپرستی بزار حداقل باهش حرف
بزنم... تروخدا میلااااااا تروخدا.

با گریه روی زمین نشسته بودم و التماسش میکردم که آفرین
هراسون بالا اومد و در اتاق و باز کرد:
آفرین: چشه میلاد؟ چیکارش کردی؟

میلاد: بیااااااا تحویل بگیرید. مهاد چی زر زر میکرد؟؟
؟ این کثافتِ لجن ی خدمتکار ساده اس اره؟؟؟
ی خدمتکار ساده واسه اربابش اینجوری اشک میریزه؟؟
آرههههه.

آفرین از صدای داد میلاد چشم هاش بسته شد و بعد با نگرانی پرسید: چی میگه مگه؟؟؟
میلاد: میخواد با مهراد حرف بزنه. تازه اول میگفت ببینمش.

هق هق من اوج، و نگاه آفرین رنگ تعجب گرفت.
آفرین: خب غلط کرده. مگه خونه عمشه؟ تو برو پایین
مدرستش میکنم.

میلاد با حرص و نفرت نگاهی به حال زارم انداخت و از
دربیرون رفت.

پشت

سرش آفرین در اتاق و بست و نزدیکم اومد، کنارم دولا شد:
آفرین: که میخوای با مهراد حرف بزنی اره؟.....

#درد_تنهایی

مهراد:

محمد: تا نتونی مدرکی پیدا کنی ما با چه بهونه
ای بریم و اونو از توی خونش بیرون بکشیم اخه؟؟

سری تکون دادم... از شدت کلافگی دیگه حتی منطقم
کارنمیکرد .

_ محمد؟ من هیچ مدرکی ندارم. هیچی نیست
که بتونم

خلاف های بزرگ و سنگین بهروز و بکوبونم توی صورتش.
میفهمی؟

محمد سرشو پایین انداخت که ادامه دادم:

_ من ...

من فقط ی گیتارو داشتم که اونا ازم گرفتتش... نابودش کردن

بابا به مولا آدم

ربایی

جرم کمی نیست که نمیرید سر وقتش. جرم کمی نیست.

انقدر داد زده بودم که محمد حتی سرش رو

هم

بلند نمیکرد و شایان مدام سعی داشت منو اروم کنه اما...اما
مگه امکان داشت؟؟ من

پدر اون میلاد بی پدر و در آورده بودم و حالا اون داشت منو
با گیتا خاکستر میکرد .

محمد: اقا مهرداد اروم باش. من هرکاری که از دستم

بر بیاد دارم برای نجاتش انجام میدم... مطمئن باش کوتاهی
نمیکنم .

تند تند سرمو تگون دادم و شایان و که کنارم نشسته بود
پسزدم.

با عجله پله های شرکت و پایین رفتم و از اونجا خارج شدم

.

با چیزایی که از اشکان و آدم هام شنیده بودم فردا بو د...
فردا میخواستن از ایران برن و زندگی

من و هم با خودشون ببرن و منه کثافت
هنوز برای نجاتش هیچ کاری نکرده بودم.

دیگه برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاد و اون
نامردا

برای گرفتن انتقام بابا و برادرشون یا اموالشون چه بلایی
سر من یا گیتا میاوردن .

دیگه

تنها چیزی که میخواستم دیدن گیتا و بردنش از اون خونه
بود و بس.

به سرعت سمت خونه ی بهروز حرکت میکردم که مبایل از روی صندلی شاگرد شروع کرد به زنگ خوردن .
با عصبانیت میدون و دور زدم و مبایل و خفه کردم که دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.

عصبی و کلافه نگاهی به اسم روی صفحه انداختم که شماره ی آفرین و دیدم ..
با بهت گوشه ی خیابون روی ترمز زدم و تماس و وصل کردم:

آفرین: کجایی؟
_ کارتو بگو. چرا زنگ زدی؟

آفرین: عه؟ شاخ و شونه میکشی. میدونی چیه؟
اصلا

اشتباه از منه که میخواستم با این دختره زر بزنی. برو باباتم بخواد اصلا قطع کن.

با ناباوری و عجله جواب دادم:

__ کدو م

دختره؟ گی... گیتارو میگی؟ کجاست؟؟

گوشی رو بده بهش عوضیییی بده بهش.

صدای خنده هاش از پشت گوشی مثل آهن

توی

سرم میخورد... نعره زدم:

__ بده بههههههش. بده کثافت هرزه.

آفرین: هین... موادب باش آقای محترم. میدم

گوشی

رو دست این جنازه هم میدم تو اول بگو کجایی؟

__ دaaaرم میام تک تکتونو به آتیش بکشم عوضیییی ...

از صدای داد هام حتی خودمم گوشام تیر میکشید و گلوم
میسوخت اما آفرین با خنده جواب داد:

پاتو بزار اینا بین زنده زنده تیکه تیکش میکنم یا ن .
فعلا بیا جوابشو بده پدرم و در آورد تا بعد.....

از شدت غم و هیجان قلبم بی وقفه توی سینم میکوبید
و من حس میکردم هر لحظه ممکنه از قسه ی سینم
بیرونیزنه .

مبایل

و از گوشم فاصله دادم که صدای بغض دارش توی گوشم
پیچید:

_ مم...مهراد؟؟؟

#درد_تنهایی

از شدت تاری دید و اشکی که توی چشم هام جمع شده بود
حتی جلوی رومم نمیدیدم .

بی طاقت سری تکون دادم و لب زدم:

_ جا...جانم؟ حالت...حالت خوبه گیتا؟ خوبی.... عزیزم؟

وقتی بغضش

باز شد و صدای گریه و جیغ

های دلخراشش

توی گوشم پیچید چونم لرزید و اشک

هام

از توی چشم هام فرار کردن.

_ من...من اشتباه کردم که رفتم مهربااااااا... تروخدااااااا بیا.

من

غلط کردم مهر ااااا. چرا نیومدی دنبالم چرااا؟؟؟

مهر ااااا من...

من اشتباه کردم... ترو خدا کمک کن .

مهراد: بخدا..

بخدا میام پیشت ولی گیتا... چرا رفتی و فرصت جبران و ازم گرفتی؟ تو که ...

تو که کسی رو نداشتی چرا نموندی

تا

یبار دیگه ببینمت، بغلت کنم، واسه بار دوم بهت بگم دوست دارم لعنتییی...

از شدت گریه صداش مدام بند میومد و من با استرس

به این فکر میکردم که نکنه تلفن و قطع کرده

باشن....

با گریه و بغض اروم جواب داد:

... من ...

من غلط کردم مهربانم. بخدا... بخدا من مدوست دارم.

خواستم

بهش بگم که منتظرم باشه... خواستم بگم که این دفعه دیگه
نمیزارم نا امید بشه که صدای جیغ
گیتا و خنده ی آفرین توی گوشی پیچید و بعد بوق آزاد.
...

با بهت و ناباوری

اسمشو چند بار فریاد زدم ولی ...

ولی تماس

قطع شده بود و صدای من دیگه بهش نمیرسید...

با حرص و عصبانیت مبایل و روی داشبوردها پرت کردم،
اشک های مزاحم و پس زدم و خواستم سمت خونه ی
بهر روز حرکت کنم که پیام اومد:

آفرین:

منم مثل تو دل خوشی از این پسر عمویی که بوی
پول به مشامش خورده و ی هوس باز عوضی ندارم. ..
فقط سر همین گذاشتم صدای گیتا رو بشنوی .

فردا صبح کله سحر هم این دختره رو میبریمش .
درسته هم

ی چیزی گیر من میاد هم گیر میلاد اما من نمیخوام
بهخواستش برسه.

اگر تا

ساعت 5 صبح

تونستی تمام اموالتو تبدیل پول کنی و دنبال یکی بدونه
اتاومدی که میبریش اگر نه ،

منتظر خبر های دسته اول از دبی باش جناب معین .
یادت نره این فرصت و فقط بخاطر شایان که

عاشقش بود م

و اون هیچ وقت نفهمید و همیشه فکر کرد عشقمون فقط ی
بازیه بهت دادم.

با گجی به صفحه ی

مبایل خیره بودم... اموال
که

چیزی نبود حتی اگر جونمم میخواستن من بهشون
میدادم...

اما

...

چی در مورد شایان میگفت؟ منظورش چی بود؟.....

#پارت_۱۶۹

#درد_تنهایی

سردرگم ،

مردد و گیج به ساعت نگاهی انداختم...

ساعت ۶ عصر

بود و من از کجا باید برای مال

و اموالم خریدار پیدا میکردم؟

اصلا به اعتبار کی اگر همه ی اموالم و به باد

میداد م

گیتارو بهم میدادن؟ از کجا معلوم

که این م

ی نقشه ی دیگه برای بدبخت کردن من
نباشه؟

از هیچی سر در نمیآوردم و اصلا نمیفهمیدم

که

کار درست چیه؟ نمیدونستم که کدوم جاده

مقصدش

گیتاعه... راه درست و پیدا نمیکردم

و

این من و بیشتر از کل عمرم کلافه، دلواپس و سردرگم
میکرد.

از طرف ی

میدونستم که واقعا تنها و ی نفره نمیتونستم

به جنگ اون عوضی های لجن برم ...

منم

احتیاج داشتم به کسی که گیتا براش مهم باشه ...

کسی که مثل من اونو بخواد و برای به دست

آوردن ش

حاضر باشه حتی از جون خودش هم بگذره ..

کسی که بتونه باهام همراه شه و کمک کنه ..

دیگه بس بود ..

بس بود هرچی فاصله توی

رسیدن

به گیتا انداخته بودم. تقریبا پنج سالی

بود که مردد توی عشقش و سردرگم توی رسیدن بهش
بودم.

پنج سالی که گیتا جلوی چشم های خودم جون گرفت
، از دست داد و ذره ذره نابود شد.

حالا

دیگه بس بود و من باید به اون داستان

مزخرف زندگیمون

پایان میدادم... پایان میدادم

به تمام

سختی هایی که گیتا داشت میکشید...

به زجر

هاش پایان میدادم به هر قیمتی. حتی

اگر

قیمتش از دست دادن جونم بود.

با خستگی

و درموندگی شماره ی شایان و گرفتم و منتظر شدم تا
جوابیده.....

#پارت_۱۷۰

#درد_تنهایی

وقتی همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم قرار شد توی
شرکت ببینمش .

درسته شایان کمکم

میکرد و بالاخره یجوری

جمعش میکرد اما ی نفر ک شایان باشه

خیلی کم

بود برای وایسادن جلوی اون عوضیای نامرد خیلی کم بود
،خیلی .

به ساعت

نگاهی انداختم... چقدر دقیقه به دقیقه

اون

زمان و ثانیه ها ک میگذشت برام عذاب آور بود... ..

با هر ثانیه و لحظش

جونمو از

بدنم جدا میکرد و بهم پیش میداد... ..

اون

لحظه ها لحظه هایی بود که هیچ وقت فکر نمیکردم

بخاطر دشمن زندگیم به اون نگرانی و دلوایسی دچار بشم... ..

هیچ وقت فکر نمیکردم بخوام برای کسی پر پر بزنم

ک فکر میکردم قاتل زندگیمه .

منم به اشتباه و قضاوت بی جام پی بردم اما... اما خیلی دیر.

وقت ی

به خودم اومدم که دیگ گیتا رو از دس

ت داده بودم. ..

وقتی ک دیدنش برام آرزو شد.

وقتی متوجه شدم،

ک دیگه اونو نداشتم. وقت

ی که

دیگه هیچ فرصت جبرانی برام باقی نداشت.

با سرعت

پامو تا جایی که جا داشت روی گاز

ماشین فشار میدادم و از بین ماشین ها پرواز میکردم
تاببینمش...

ببینم

کسی رو که

گیتا براش مهمه و شاید... شاید بتونه توی نجات گیتا
کمکنه .

وقت ی

جلوی در خورش رسیدم با حالی خراب
و داغون

از ماشین پیاده شدم و مثل دفعه ی قبل بعد از زدن
درساختمون وارد راهرو ها شدم.

زمانی ک با تارا روبه رو شدم، اولش تعجب و توی
چشم هاش
دیدم ولی بعد بی مقدمه زیر گریه زد و نزدیکم شد:

تارا: مهاد؟ ترو خدا... التماس می کنم. من دارم نابود میشم
...

بسه این همه وقت. بسه بخدا...

بگو، فقط بگو چه بلایی سرش آوردییی...
فقط بگو چیکارش کردی عوضییی..

مشتی که به بازوم زد باعث شد چند قدم عقب برم. ...
کلافه به صداش ک از شدت گریه میلرزید گوش میدادم.
ولی بالاخره کاسه ی

صبرم لبریز شد و مثل دفعه قبل با صدای نسبتاً بلندی
جواب دادم:

— چی

میگی برای خودت؟ هی چیکارش کردی
چیکارش کردی... خیر سرم اومدم اینجا اون
شوهر

احمقت کم کم کنه نه اینکه وایسم و جواب سوال پس بدم.

با بهت لب زد:

تارا: چی...چی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

عصبی دستی بین
موهام کشیدم و بدون
تعارف کنارش
زدم و وارد شدم که صدای بچه توی گوشم پیچید

بعد مدتها اون تنها صدایی بود ک لبخند و روی
لبم نشوند و
لحظه ای آرامش به دلم تزریق کرد.

با چشم دنبال صاحب صدا
گشتم ک دختر خیلی
کوچولو

و نازی رو کنار گهواره بالای سالن
بزرگ و شیک خونشون دیدم.

خواستم

سمتش برم ک تارا داد زد:

تارا: هی؟؟؟ چیکار میکنی؟

به دستی ک روی دستم گذاشتم تا مانع

بلند کردن

دخترش بشه نگاهی انداختم و صاف و ایسادم اخم کرده
لب زدم:

__ نه آدم خوارم ن قاتل نه جانی... حالا حامد

کجاست؟

آدرس محل کارشو بده اگر الان نمیرسه. عجله کن تارا.

نگاه مشکوک و بدی بهم انداخت و همونطور ک دختر
کوچولوعه رو بقل میکرد جواب داد:

_توی راهه.

و از کنارم رد شد.

با ذهنی درگیر و اعصابی داغون به بیرون ساختمون

برگشتم و توی ماشین منتظر حامد نشستم .

حامد که پیداش میشد تازه شروع ماجرا بود...

تازه شروع میشد درگیری بزرگ من و خانواده ی لجن
ملکی.....

#درد_تنهایی

گیت

ا:

با بهت به تلفن توی دست آفرین خیره شدم .
بالاخره شنیده بودم صدای کسی و که حالا از همه ی
دنیا برام عزیزتر بود .
شنیده بودم صدای کسی و که برای نجاتم هیچ تلاشی نکرد
...

کسی

که حال

و روزم و دید و بی تفاوت از کنارم رد شد.
حالا دیگه مطمئن شده بودم، آیندم همون چیزیه ک میلاد
گفته بود.. ..

حالا که آفرین

در قبال نجاتم کل سرمایه ی مهراد
و طلب کرده بود... حالا ک مهراد
باید بین من
و اموالش یکی رو انتخاب میکرد...

با بغض قطره اشکی روی گونم چکید و بدون اینکه از
زمین نگاه بردارم روبه آفرین پرسیدم:

_ اگر...ااااا اگر نتونه جور کنه...

نگاهی

به صورتش انداختم و ادامه دادم:

_ چه... چه بلایی سرم میاد؟

برعکس همیشه

بدون اینکه بخنده و همه چیزو

به تمسخره

بگیره روی تخت روبه روی من که روی زمین اوار بودم
نشست.

آفرین: دیگه باید فهمیده باشی چی در انتظارته .

با گریه جیغ زدم:

کثااافت... تو... تو خود

ت ی دختریییی...آخه..

آخه با نابود کردن زندگی من چی بهتون

میرسه؟؟؟ اروم سرشو

تکون داد و از جا بلند شد. سمت

در اتاق که رفت و وقتی داشت خارج میشد اروم لب زد:

آفرین: نابودی مهراد و پول...پول میرسه .

دیگه توهم کنار بیا.
انقدر به خودت سخت نگیر.

بعد از رفتنش

انقدر جیغ زدم و گریه کردم تا جلوی چشم هام سیاه شد و از
حال رفتم ...

.....

بهروز: بلند شو باید بریم .

با توام میگم بلند شوووو.

با لگد محکمی که

روی شکمم خورد از زور درد

چشم هام باز شد که چهره ی محو و تار بهروز و دید
م.

بهروز: پاشو

تن لشتو جمع کن باید بریم یالا.

با بغض

و درد روی زمین نیم خیز شدم و لب زدم: ک... کجا؟

نیش خندی زد

و جواب داد: خارج از کشور.

توی

یک لحظه انگار که دنیا روی سرم اوار شد و

لگن لگن آب جوش روی سرم ریخته شد... با

صدای گرفته ای

جیغی کشیدم و خودم و به دیوار پشت سرم چسبوندم

...

ولی

بعد از خارج شدن

بهروز همون دوتا قول بیابونی

ها

نزدیکم شدن و من و بازور با خودشون از اتاق بیرون

بردن.

جلوی در اتاق که

رسیدیم یکیشون با دست های مردونش گردنم و گرفت و به دیوار چسبوند

یکی دیگشونم پارچه ی مشکی دور چشم هام بست و چسب پهنی به دور دهنم زد.

با ی

طناب

پهن

دست و پاهام و به هم بستن و من و دنبال خودشون کشیدن

.....

#درد_تنهایی

ما

بین

دستای مردونشون میلرزیدم و مدام توی

پام خالی میشد

و دولا میشدم که اونا بی توجه منو دنبال خودشون میبردن.

هق هقم

توی گلوم خفه میشد و اشک هام ما بین چسب دور سرم گم

میشدن که یکی داد زد:

• اقا اون

چهار تای دیگه هم توی ویلای خانوم منتظرن.

میلاد: اول اونا رو برم یداریم بعد میریم .

بلافاصله

بعد از جملش گردنمو فشار دادن و من

و به زور توی

ماشین که به نظر ون میومد انداختن.

انگار واقعا دیگه به ته خط رسیده بودم. به

جایی که دیگه

دست و پا زدن برای نجات پیدا کردن فایده ای نداشت.

..

بی وقفه اشک میریختم و تگون میخوردم

ولی انگار هیچ کس

اون همه عجز و ناتوانیمو نمیدید و همه فقط

و فقط به بدبخت کردنم فکر میکردن.

بعد از چند دقیقه

ماشین وایساد و من از صدا ی

داد و

بی داد ها فهمیدم که چند تا دختر بیچاره ی دیگه رو هم وارد
ون کردن.

توی طول

مسیر به مهراد فکر کردم ...

یعنی حالا میدونست که من و بردن؟ حالا میدونست

چه بلایی

قراره به سرم بیارن؟ یا چی باعث شد

که چشم هاشو روی اون

همه ناله و گریه من

پشت مبایل ببنده و

دنبالم نیاد...

چرا گفت

دو سم داره وقتی حتی برای نجات

دادنم تلاش نکرد؟ وقتی نیومد و جلوی این نامردها که
هنوز درست نمیدونستم از جون من چی میخوان وایسه؟
منی

که بخاطر همون آدم گیر این ادمای بی رحم و نادون افتاده
بودم...

به بابا فکر

کردم که دوست نداشت وارد دانشگاه بشم تا کسی نگاه
چپ بهم نکنه... دوست نداشت تنها بیرون برم تا
کسی چیزی بهم نگه.

حالا

حالا کجا بود که ببینه دارن چه بلایی

سر دخترش میارن؟؟ کجا بود که ببینه چه سختی هایی
کشیدم و حق حرف زدن هم نداشتم...

نمیدونم

چقدر گذشته بود... حتی روز بود یا شب اما از بس که
نتوانسته

بودم دست وپاهامو

تکون

بدم تمام تنم درد میکرد ولی چشمه اشکم خشک نشده بود
و

همچنان اشک روی صورتم میریخت و از شدت گرسنگی
حالت

تهوه بدی داشتم که صدای داد میلاد و ایست ماشین یکی شد.

میلاد: حواستونو جمع کنید... شمارو لا به لای ی سری بار
مخفی میکنیم و توی انبار کشتی جا میدیم.

کوچیک ترین

حرکت مشکوکی ببینم زنده زنده چالتون میکنم فهمیدین؟
هنوز نمیدونستم کجاییم ولی به قدری ترس توی دلم نشسته
بود

که انگار روح و از تنم جدا
میکردن و دوباره توی تنم میزاشتن.

بدون اینکه چشم
هام و باز کنن دستی دور بازو م
حلقه شد و از کف ماشین بلندم کرد اما قدرت پاها
م و
از دست داده بودم که نتونستم راه برم و دنبالش روی زمین
کشیده شدم.

وقتی چشم
هام و باز کردن که توی ی جای
خیلی تنگ نشسته بودم و دور تا دورم کیسه های

سفید رنگ بود
و حتی راه تنفس و نفس کشیدن
هم برام نداشته بود و پلک هم به زور میزدم .

نمیدونستم
دختر های دیگه کجا بودن ولی قلبم بی پناه توی سینم
میکوبید
و بغض مثل پنجه های قدرتمند نفسم و گرفته بود...
بدتر از همه اون بود که چیزی سرم نبود و جز ی
بلوز و شلوار تنگ چیزی
تتم نبود و معلوم نبود چند نفر من و توی همون وضعیت
دیدهبودن...

کم کم نفس
کشیدن ما بین اون کیسه های

سنگین

و بزرگ برام سخت شد و راه تتفسم بسته شد.

.....

#پارت_۱۷۳

#درد_تنهایی

وقتی چشم هام و باز کردم توی ی اتاق تاریک و پر از آدم
بودم.

هرکدوم گوشه ای کز کرده بودن و به حال خرابشون زار
میزدن.

ی سری ها ه م

بودن که با سرخوشی با هم حرف

میزدن

و اصلا متوجه اتفاقات دورشون نبودن.

با ترس

بین اون تشک و پتوی کهنه نیم خیز شدم .

تقریبا پونزده

دختر بودن اما... اما شاید پنج نفر هم کمتر، ناراحت به نظر
میومدن.

بغض کرده به سرنوشت و شانس بدم لعنت فرستادم .
ای کاش دیگه هیچ وقت چشم هام و باز نمیکردم ...

ای کاش

میخوابیدم برای همیشه... میخوابیدم تا دیگه این همه ظلم
ونبینم

و تحمل نکنم. امروزم اگر اون

بود که وای به حال فردا. ..

دیگه

معلوم نبود چه چیزهایی رو باید طاقت میاوردم.

دیگه صبرم تموم شده بود. من ی دختر ۲۲ ساله

دیگه طاقت اون همه فشار و نداشتم... دیگه صبرم

لبریز شده بود و طاقتم به انتها رسیده بود.

دیگه فشار غم و ن اراحتی، فشار بی کسی اجازه نمیدا

د ساکت باشم. اجازه نمداد سکوت کنم و عاقلانه

تصمیمبگیرم

با گریه و هق هقی که کل اتاق و ساکت کرده

بود و همه

بهش گوش میدادن پتو رو کنار زدم و بلند شدم .

گریه دیدم و تار کرده بود ولی برام اهمیتی نداشت.
سمت در آهنی اتاق رفتم و با گریه بهش ی مشت محکم زدم:
_ کجااااااید؟؟؟

چرا... چرا در و باز نمیکنییییییید؟؟
بخدا... بخدا من دیگه نمیخوااااام... من دیگه نمیخوام
زنده باشم ...
فقط میخوام بمیییییرم.

مشت دیگه ای زدم و با عجز زار زدم:
_ من... من فقط میخوام بمیرم .

مثل اینکه
دیگه عظم یاری نمیداد و ذهنم بسته شده بود که با دلتنگی و
از ته دل جیغ زدم:

مهر اااااااااا؟؟؟

بیایا... بیا بگو در و باز کن... میخوایم برم بمییییرم .
بابایا؟؟ سینایا؟؟ چرا کمکم نمیکنید؟ چرا نمایین در و
برام باز کنتنننید چراایا؟؟؟

انقدر به در مش ت
زده بودم و اسمشونو صدا
زده بودم که تقریبا نصف دخترا باهام گریه میکردن
ولی...
ولی کسی حتی
جرعت نزدیک شدن
به منی
که مثل آتشفشان غم منفجر شده بودم و نداش ت

تا اینکه در با ضرب بدی باز شد و دستم پشت در موند.
درد تا

مغز استخونم میرفت و جونم و میگرفت ولی میلاد
کوچیکترین فاصله ای بین دست من و در نم یداد.

ناله های بیجونم با گریه خارج میشد که با عصبانیت
دستی دور موهای لخم انداخت و دنبال خودش کشید.
جیغ های

دردناکم کل اون عمارت بزرگ و میلرزوند ولی چه فایده
کهکسی شنونده نبود.

#پارت_۱۷۴

#درد_تنهایی

مهراد:

خسته و درمونده دور اتاق شرکت دور میزدم و
فکر میکردم که شایان با عجله و بدون در زدن در و باز کرد
و وارد شد:

_ چی شده ؟

اشکان: اقا... آقا نوا رو پیدا کردیم. الان توی سوله ی کرجه. چشم هام گرد شد. چه عجب ماه از پشت ابر در اومد. چه عجب عامل بدبختی های من پیدا شد.

دستی بین موهام کشیدم و جواب دادم: با اینکه زنده بودن و نبودنش دیگه فرقی توی زندگی من نداره اما ...

اما برید ماشین و بیارید... باید ببینمش.

وقتی اشکان از اتاق خارج شد کت و وسایلم و از روی میز چنگ زدم و به حامد و شایان هم پیام دادم تا من میرسم اونجا باشن.

با عجله پله هاشرکت و پایین رفتم و سوار ماشین شدم . ساعت تقریبا ۲ و نیم شب بود و من نتونستم

خواسته ی آفرین و برایش انجام بدم. نتونسته بودم اموالم
و بفروشم و گیتارو نجات بدم ...

نتونستم چون توی اون مدت کوتاه هیچ خریدار
گرفتن کلفتی برای اموالم نبود... کی جرعت میکرد از من
...

از پسر معین، اموالشو بخره؟

یک ساعت و نیم بعد جلوی در سوله ماشین وایساد.
وقت ی

از ماشین پیاده شدم به همشون تذکر دادم به هیچ عنوان وارد
نشن .

صدای قدم هام توی فضا پخش میشد و صدا ی
ناله های نوا رو میشنیدم .

صدای کسی بود که ی روز وارد زندگی من شد.

به عنوان ی دختر عاشق وارد زندگی من شد و زندگیمو به
لجن کشید... کسی که برای بهروز و دار و دستش نقاب شد تا
دنیای من و خراب کنه.

کسی که هر

چقدر فرار کرد، باز هم الان جلوی چشم های خودم بود و راه
فراری نداشت.

وقتی بهش رسیدم از پشت سرش دست انداخت م
و با ی حرکت چسب دور دهنش و جدا کردم که جیغ بنفشی
کشید:

نوا: هی عوضیای وحشییی.

با خونسردی از کنارش رد شدم، دستامو توی

جیب شلوار لی مشکیم فرو کردم و نزدیکش

شدم...

به لحظه رنگش پرید و ترس توی چشم هاش نشست:

نوا: تو...تووو ؟

بدون اینکه ازش فاصله بگیرم سرم و پایین انداختم و
کوتاهخندیدم که با جیغ گفت:

_ عوضی چیکارم داری هان؟ من و چرا اینجا کشوندی؟

بدون صبر دستم و بلند کردم و توی صورتش کوبیدم. شکه
شده نفس نفس میزد که هوار زدم:

_ اینجا چیکار میکنی؟ نمیدونی هنوز نهههه؟

نکنه یادت رفته هان؟؟ یادت رفته اون همه

دروغ و که برای من سر هم کردی؟؟ یادت رفته هر اراجیفی

که در مورد گیتا زیر گوشم میخوندی؟؟؟

پوزخندی که روی لب هایش نشست من و به

مرز جنون کشوند که بدون هیچ توضیح و دلیلی،
بدون هیچ مقدمه ای عقب رفتم صندلی جلو کشیدم و
مقابلش نشستم .

با داد

ی که

زدم دو

تا از

اونایی

که

قرار

بود

داخل

نشن با

عجله

وارد

شدن.

__ خوب گوشاتو باز کن. من اینجا نیستم که به کسی

هشدار بدم. من اینجا نیستم که به خواهش و التماسای
توگوش بدم. حتی اینجا نیستم تا تقاص
کاری که با زندگی و اموال من و گیتا کردی و ازت
پسبگیرم...م

فقط اوردمت و اومدم اینجا که مدرک بدی.. ..
مدرک از هر کثافت کاری که بهروز و میلاد انجام دادن.

نوا خنده ی بلندی سر داد و جواب داد:
_ به همین خیال باش...

.....

دو ساعت بعد ی سری سند آدم و عکس و فیلم از
کالاهای قاچاق قطعات ماشین جلوی پام ریخته بود .

دفعه من پوزخندی زدم و به نوا که اش و لاش رو
ی زمین افتاده بود نگاه کردم.

صدا ی

گریش که بلند شده بود دل من و برای گیتا ریش میکرد ...
اون شب خیلی بدتر از این گریه میکرد و میخواست که
نجاتش بدم...

خیلی سوزناک تر هق هق میکرد وقتی چشم
هام و روی تن و

بدن و صورت کبودش بستم و از خونه ی اون عوضی
بیرون زدم.

با درد پلک هامو روی هم فشار دادم و روی زان و
جلوشنشستم .

__بسه نوا. بسه صدات رو مخمه.

نوا: برووو. برو گمشو عوضیی...

صدای بغض دار و لرزانش اعصابمو بهم میرخت که دوباره
داد زدم:

_ مگه نمیگم ببر صداتو کثافت؟؟؟

با ترس توی خودش جمع شد اما هنوز صدای
هق هقش توی انباری م پیچید که سرمو نزدیک تر بردم
و آروم لب زدم:

_ اگر

از همون اول جای این کاغذ رو میگفتی این جوری نمیشد
.

ارو مسری تکون داد که ادامه دادم:

_ حالا میخوایم باهم حرف بزنیم. تو از گذشته میگی...
مندرد نامردی و کثافتی تو رو میسنجم .

از گیتا میگی... از اینکه چطوری وارد این بازی
کردیش.... دیگه خوب

فهمیده بود که باهاش شوخی ندارم...پس شروع کرد به حرف
زدن...

نوا:

ی... ی روز با ی پسر شکست خورده آشنا شدم...
پسری که عاشق شده بود... اما عشقش عاشقش نبود

.....

#پارت_۱۷۵

#درد_تنهایی

گیت

ا:

انقد

ر

اذیتم

کرد

ن

و آزارم دادن تا حتی دیگه میترسیدم کلمه ای حرف بزنم .

با حق حق نگاهی

به کف پاها و دست های خونیم انداختم که گریم شدت گرفت.

همه با ترحم به حال روز آشفتم خیره بودن اما کسی
اجازه نداشت سمتم بیاد یا نزدیکم شه تا زخم پا و دستم
وببندد.

بی

صبرانه از درد و

سوزش اشک میریختم ولی صداهاى نامفهومشونو میشنیدم:

• اینا که قراره مارو دیر یا زود به باد بدن... دیگه این
چه کاری بود با این طفل معصوم کردن؟

- اینا به کنار. این زخم ها عفونت نکنه نمیبندنش.....

با گریه و بی جونی سرم و روی زمین گذاشتم و
چشم های خیسم و محکم بهم دیگه فشار دادم که
در آهنی دوباره باز شد
و سه تا زن هیکلی و تقریبا سیاه پوست وارد اتاق شدند.

بدون صحبت بازوی دخترارو میکشیدن و
مجبورشون میکردن تا دنبالشون راه بیفتن.
توی این فاصله یکی از همون زنا سمتم اومد و کمک کرد
تا بشینم .

بدون
حرف و با یکم خشونت پاهامو بالا گرفت...

اما وقتی پماد توی دستش به کف پاهام خورد جیغ
دلخراشم کل اتاق

و برداشت که زنه هم با لج و محکم تر پماد و کف پاهام مالید.

بلند بلند

گریه میکردم که کف هردوتا دست هامم پماد زد و باند پیچید.

تا دست انداخت دور بازو هام و خواست که از زمین جدام کنه
جیغی کشیدم و عقب رفت م

حتی تصور راه رفتن با اون پاهای دردناک و سوخته برام
غیرقابل تحمل بود چه برسه به اینکه واقعا بخوام راه برم

.

زنه که دید حریفم نمیشه و من از جام تکنون

نمیخورم با کمک یکی دیگه و به زور منو بلند کردن .

با هر قدمی که برمیداشتم جون از تنم جدا میشد و حال
منخراب تر.

اما دیگه اشکی برای ریختن وجود نداشت و فقط
ناله بود که از دهنم خارج میشد.

وقتی از توی

سالنی بزرگ رد میشدیم چشمم به بیرون پنجره و فضای
ناآشنایش افتاد اه از نهادم بلند شد...
دیگه واقعا ایران نبودم... دیگه واقعا به مرگ نزدیک میشدم
و این چه سرنوشت تلخی بود....
چه پایان سوزناکی برای من بود..

با ورودمون

به اتاق بزرگ و آرایشی ترس بیشتر از قبل توی دلم نشست.
اما از دیدن دخترای شادی که اونجا داشتن
آرایش میشدن تعجب میکردم...

یعنی برای

فروخته شدن و به

حراج گذاشته شدن انقدر خوشحال بودن؟ یا
فکر میکردن اینطوری زندگی بهتری دارن؟
وقتی روی صندلی مقابل آینه نشستم بعد از
مدت ها خودم دیدم...

خنده ی

تلخی گوشه ی لبم نشست و قطره های اشک به نوبت روی
گونم سرازیر شدن .

انقدر لاغر و زرد شده بودم که فرقی با ی آدم مرده
نداشتم. کبودی های بنفش و زردی حال خرابم به راحتی
توی

صورتم دیده میشد و موهایی که از شدت کشیده شدن یکی
بود، یکی نبود شده بودن.

بی حرکت

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و با درد چشم هامو
بستم

.....

#پارت_۱۷۶

#درد_تنهایی

حرکات دست زنه روی موهام، چشم هام و صورتم
حسمیکردم ...

سر و

صداها، خنده ها، گریه ها رو میشنیدم و بغض میکردم

اما، اما اجازه اشک ریختن نداشتم... اگر قطره

ای اشک میریختم و آرایشم بهم میریخت وای به حال بود

.

بوی تافت و ژل دلم و آشوب میکرد و حالم با
بادهای دستگاه خشک کننده ی دست زنه خراب
میشد.

اشک
گوشه ی چشم هام جمع میشد که با بغض بزرگ گلوم پیش
میزدم.

وقتی به آرومی چشم هام و باز کردم با ناباوری به خودم خیره
شدم.

حس
میکردم زیباترین آرایش دنیا روی صورتم نشسته بود .
موهای بلند و عسلیم به زیباترین شکل
ممکن دور سرم بافته و ریخته شده بود.

هرچی بیشتر به خودم نگاه میکردم بغضم بزرگ
تر و دردناک تر میشد که دوباره بازومو گرفتن و بلندم کردن.
دلم از درد و سوزش پاهام ضعف رفت که روی
ی صندلی دیگه

نشوندم و شروع کردن به درست کردن ناخن های دستم ...
با خستگی... با درموندگی به دستام خیره بودم تا لاک کرم ،
قهوه ای رو روی ناخن هام نشوندن و خواستن بلندم کنن
.

من که یک آدم دیگه شده بودم. از اون بیجونی
و زردی
در اومده بودم و حالا به زیباترین شکل ممکن بودم .

به همراه چند تا از دختر های دیگه که
کارشون تموم شده

بود از سالن آرایش خارج شدیم و پله های طلایی و بزرگ و
به نوبت بالا رفتیم .

به در یکی از اتاق ها که رسیدیم در باز شد و وارد شدیم.
با ورودمون میلاد خنده کنان و همونطور که
دست میزد طرفمون اومد.

میلاد: آخ...آخ قلبم. چه جیگرایی شدین.

دختر ها همراه میلاد میخندیدن و ناز
میکردن که میلاد سمتم اومد.

میلاد: اوفف. گیتا خانوم. خوبی عزیزم؟

سرمو با

صورتش که نزدیک صورتم بود با چندش
فاصله

دادم و چند قدم عقب رفتم که صاف و ایساد و قهقهه زد:
میلا: نج اشکال نداره عزیزم. شب برات جبران میکنم

.

خندید و عقب عقب رفت. خودشو روی کاناپه
انداخت و با خنده ادامه داد:

میلا:

پدرتو در میارم عوضی... هم پدر تو رو هم پدر اون مهراد
بی پدرو.

با بغض و نفرت به چشم هاش خیره بودم که دوباره
کشیدنمون و وارد ی سالن پر از لباس شدیم.

با همون

بغض که لحظه لحظه بزرگ تر میشد وایسادم... وایسادم و
لباس هامو از تنم جدا کردن .

ی ست لباس زیر قهوه ای، مناسب با آرایش
و رنگ مو هام تنم کردن

با خجالت خودمو توی آینه یقدي سالن نگاه
کردم... اما... اما دیگه طاقتم به سر رسید و قطره
اشک سمجی

روی گونم چکید که یکی از اون زنا با اعصابیت سمتم اومد
کف دستمو توی
دستش گرفت و با تمام قدرت زخمم و فشار داد.

صدای جیغ دردناکم کل سالن برداشت که دم گوشم انگلیسی
زمزمه کرد:

• گریه

نکن. اشک نریز. اگر میخوای سالم بمونی.
اینجا مرگی در کار نیست، ازت خسته بشن زجر کشت میکنن

.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۷۷

#درد_تنهایی

با حق حق نگاهش میکردم که سرشو ازم دور کرد.
حتی تصور بیرون رفتن با اون تیکه لباس ها منو نابود
میکرد...

دختر مذهبی و فوق العاده با حجابی نبودم،
اما دیگه اون قدر هم ول نبودم که با اون لباسا احساس راحتی
کنم .

به اجبار و بعد از کلی تقلا کردن دونه دونمون
وارد ماشین ون مشکی کردن و راه افتادن.

دیگه مطمئن

شدم امشب شبیه که راحت میشم. امشب شبیه
که بعد از اون همه سختی، گریه، عذاب، دلتنگی... میتونم
راحت چشم هامو روی هم بزارم و از
این دنیای بی رحم و آدم های سنگدلش فرار کنم.

امشب با اولین فرصت... خودم و روحم و جسمم و از
دنیا می‌گرفتم، شاید یکم پشیمون
میشد با کاری که با ی دختر بی سرپناه کرد.

امشب میرفتم

و مهراد و راحت میکردم، راحتش میکردم تا دیگه نیازی
نباشه دنبالم بگرده، البته که

مطمئن بودم براش ارزشی ندارم...

داشتم که اونطوری نمیرفت...

امشب میرفتم و سینارو راحت میکردم، تا دیگه از داشتن
خواهری مثل من عصبی و ناراحت نباشه...

میرفتم تا میلاد به انتقامش برسه و....

من

قرار بود امشب برم....و میرفتم.

با ایست و ن نفس عمیقی کشیدم که از ماشین بیرون
بردنمون.

سرمو

پایین انداختم و از زیر نگاه تمام آدم هایی که

جلوی ورودی وایساده بودن و نگاهمون

میکردن رد شدم. رد شدم و با خیال راحت اشک ریختم .

با ورودمون

به ی سالن بزرگ و تاریک که بانور های بنفش
و سبز و قرمز روشن شده بود میلاد دست به جیب
ی نگاهی بهمون کرد و دوربینی رو از دست دختر کنارش
گرفت. ..

میلاد: خب همه عقب. تو سرجات وایسا گیتا .
تو که

همه نیستی... تو اگر بری عقب من چطوری دلم و خنک
کنم؟ با بغض و نفرت

سرمو تکون دادم که دوربین و
بالا برد و عکسی ازم گرفت و با خنده داد زد:

میلاد: الااااا روح اون کثافت، اشغالی رو که به
خودش جرعت داد به خانواده من از گل نازک تر
بگه...

با خاک یکسان میکنم .

با بغض نگاهش میکردم که بدون اینکه نگاهش و
از صفحه ی
مبایلش برداره دستی تکون داد و دوباره مارو بالاتر بردن.

پشت پرده ی بنفش بزرگی نشسته بودیم...
همه

میخندیدن و حرف میزدن اما من... من برای
آینده ی کثیفشون ناراحت
بودم، اخه چطور میتونستن با این وضعیت کنار بیان؟

با شنیدن
صدای همهمه و موزیک دسته‌ام شروع
به لرزیدن کرد و معده ی خالیم مدام درد می‌گرفت.

از شدت استرس سردرد و حالت تهوع بدی داشتم
و مدام توی پاهام خالی میشد .

نیم ساعتی بود که صدای موزیک و بزن برقص
میومد که یهو صدا ی موزیک قطع شد و صدا
ی

زنی که اول به عربی صحبت میکرد و بعد به انگلیسی توی
فضا پیچید .

زنه ازمیلاد خواسته بود

تا دخترایی که با خودش

آورده رو پایین ببره و قیمت هرکدوم و اعلام
کنه.....

#پارت_۱۷۸

#درد_تنهایی

صدای دست

و جیغ ها از توی سالن توی دلم و

خالی

میکرد و حالم و هر لحظه خراب و خراب تر میکرد. ...

با بغض، ترس ،

استرس و دلهره روی نیمکت

نشسته بودم و مدام پاهامو تگون میدادم که ی زنه دست یکی
از دخترا

رو گرفت و با خودش بیرون برد.

به

محض خرجشون

صدای دست و جیغ ها فضا رو

پر کرد که اون یکی زنه با خوشحالی شروع به معرفی
کرد...

از شنیدن

سنش که تنها ۱۷ سال داشت اشک

توی چشم هام نشست... چرا خوشحال بود؟

فکر میکرد چی در انتظارشه؟ خوشبختی؟ رفاه

یا پول؟

دونه دونه دختر ها بیرون

رفتن و بعد از ی تایم

کوتاهی با ی شل مانتو مانند بیرون میومدن
و منتظر صاحباشون میموندن.

تنها کسایی که هنوز

منتظر سرنوشت نامعلوم

و تلخشون بودن من و ی دختر ریزه میزه ی دیگه بود.

توی دلم مدام صلوات میفرستادم که

شماره ی نوبتی

که دستمون بود بلند

گفته شد و زنه سمتم اومد....

با پاهای

لرزون و دل آشوب از روی نیمکت بلند شدم .

به تیکه پارچه

های تنم نگاهی انداختم و از شرم

و خجالت چشم

هامو محکم روی هم فشار دادم که به جلو هولم داد. ..

پشت پرده وایساده بودم و حالا بدون فکر به آرایش
روی صورتم اشک میریختم که برای بار دوم شماره گفته شد.

توی چند ثانیه ی

کوتاه تمام زندگیمو مرور کردم...

من مطمئن

بودم اون نفس ها نفس های آخرم بود و بعد از این مراسم به
هر روشی که میشد خودمو

نجات میدادم...

نجات میدادم از دست اون دنیای بی رحم.....

#پارت_۱۷۹

#درد_تنهایی

از لحظه ای

که با کلی ذوق و شوق کنکور پزشکی دادم و قبول
شدم...

زمانی که

پارسا چندین

و چند بار به خاستگاریم اومدم... زمانی که کنکور
قبول شدم و وارد دانشگاه شدم...

همون روزایی که توی منجلا ب نوا و مهراد عرق شدم تا
همون لحظه که با ی نگاه یک دل نه صد دل عاشق
علیرضا شد م..... تاااا لحظه ای که توی اون سالن بودم

.

تموم اون

روزا که با سینا دعوا می‌شد و سر سارا خالی
می‌کردم... تموم اون روزا که مامان همیشه طرفدار سینا بود
و بابا طرف من... همون روزا
که بعد از ی جنگ جهانی بازم همه دور حوض

حیات جمع می‌شدیم و مثل بچه‌ها شیطنت می‌کردیم... تموم
اون روزا تموم شده بود و حالا... حالا من ی دختر بی کس
و تنها بودم که شب مرگش فرا رسیده بود..

با قدم های لرزون پرده رو کنار زدم و وارد شدم که
صدای دست ها و جیغ ها شنیدم بلند شد اما من... من روی
بلند کردن سرمو نداشتم... روی دیدن نگاه های معنادار و
روی خودم نداشتم...

بدون

بغض و چیزی اشک هام مثل سیل روی صورتم روون بود که
زنه دورم چرخى زد و با خوشحالى شروع کرد ازم
تعریف کردن...

هنوز داشت تعریف م یکرد که اروم و با چشم
های خیس سرمو بلند کردم... همه دست میزدن و وایساد
ه بودن

به جز پنج نفر که به راحتی توی اون جمعیت
تفاوتشون دیده میشد.

من با شک بهشون خیره بودم و اونا هم به من
که زنی که دورم
میچرخید و تعریف میکرد تنها با گفتن سن و ملیتم
کنارکشید...

وقتی دیدم هیچ واکنشی از خودشون نشون
نمیدن نگاهم و گرفتم و باز به اشک هام اجازه ی ریختن
دادم تا اینکه پسری جوون و خوش تیپ و باکلاسی با کت
و شلوار مشکی براق

از روی پله ها بالا اومد و چیزی روی میز زنه کوبید
و نزدیکم شد .

از شدت ترس و استرس پاهام و تمام تنم میلرزید
، یخ کرده بود م
و مدام چشم هام سیاهی میرفت و چند قدم عقب رفتم
که بلند و به فارسی بدون اینکه سمت جمعیت
بچرخه فریاد زد:

• میخوامش.... به بالاترین قیمت ممکن.

زنه که هیچ میلاد هم با حیرت و خوشحالی
وارد سالن شد و صدای
جیغ و دست و صوت همه جارو برداشت.
این دفعه

هم تنها کسایی که توی سکوت خیره بودن همون
پنج نفر

که چهرشونو حالا تار تر از چیزی که بود میدیدم بودن ...

وقتی که دیگه هیچی حس نمیکردم و چیزی
به افتادم و از حال رفتنم نمونده بود اعلام فروخته شدنم پیچید
و پسره

بازم با فریاد
خواست

تا زنه مشخصات کامل
و سن و ملیتم و بگه و من و باخودش بیره

همه توی سکوت بودن که زنه بازم به انگلیسی اعلام کرد:

• این دختر زیبا، گیتا راد ۱۹ ساله متولد پایتخت ایران،

به جناب سیاوش خاکپور

با قیمت شگفت انگیزی فروخته شد. به آقای ملکی
تبریکمیگیم

با بلند شدن اون پنج نفر و بدو بدو شون توی سالن
و تقلا هاشون برای بالا اومدن همه ای توی سالن ایجاد
شد

شدیدا از چشم هاشون که دیگه اصلا نمیدیدم میترسیدم و از
پوشش سیاهشون...

مدام میترسیدم پیام بالا و اونابه جای اون پسره منو ببرن .

با وحشت و حالی خراب به شلوغی خبره بودم
که تونستن محافظ هارو کنار بزنی و روی
استیجی که روش بودم برسن .

وقتی نزدیک شدنشونو و نعره ی میلاد و اون پسره
رو شنیدم دیگه ترس و استرس امونم نداد و توی بغل کسی
اوار شدم.

وقتی با بی جونی لای چشم هامو دوباره باز کردم
که توی هوا و توی بغل کسی معلق بودم اما... اما با کسی
که دیدم چشم هام گرد شد

و شروع به تقلا کردم برای خلاص شدن از دست ش و
جیغ دردناکم کل اون سالن شلوغ و پر کرد که دم گوشم
اروم و با استرس زمزمه کرد:.....

محمد: واقعا شرمنده. پرواز عقب افتاده بود من تا نیم
ساعت دیگه رابه را از فرودگاه خدمت شما میرسم .
تشکری کردم و تماسو قطع کردم...

حالم حتی
خراب تر از قبل شده بود... و نگرانی به دلتنگی هم اضافه
شده بود و همه ی
اینا تقصیر هیچ کس نبود جز من...

نگاهی به ساعت انداختم .

ساعت 35:11 شب و نشون میداد و حال منو آشفته تر
میکرد.

یک ساعتی گذشته بود که صدای زنگ اتاق منو از فکر
وخیال خارج کرد .

با بی حالی

از جا بلند شدم و در اتاق و باز کردم که با پسر جوون و
زیبایی روبه رو شدم
محمد: سلام جناب معین. محمد تهرانی هستم.

•] tanhaeenovel@[•

#پارت_۱۸۰

#درد_تنهایی

• گیتاااا. ازت خواهش میکنم اروم باش... اروم باش
فدات شم... آخه. آخه تو اینجا چیکار میکنی؟؟

بدون توجه به صداش که روح و تن خستم
و اروم میکرد... با بی حالی روی پاهام وایسادم و پیش
زدم...

چند

قدم که عقب رفتم با تمام توان و گریه جیغ زدم:

_ کجا بووووودی؟؟؟

چراااا؟؟؟ چرا این کارو

باهام کردی؟؟ چرا خودتو، سرپناهتو، آغوش امنتو ازم گرفتی
سینا؟؟؟

مگه...مگه چیکارت کردم که

اینطوری من و تنها گذاشتی؟؟؟

تو منو کشتی سیناااا. تو منو نابود کردی ناااامرد.

با گریه و هق هق عقب عقب رفتم که با سرعت سمت
اومد و منو تو آغوش گرفت ...

یکم تکون خوردم تا با دلخوری ازش دوری کنم اما...اما
کی بود که بعد از اون همه مدت آغوش گرم و امن برادرشو
از خودش دریغ کنه؟ کی بود که چشم هاشو
روی دلتنگی و تنهایی ببنده و دلخوری کنه؟؟

با گریه شدید و حق حق دستامو باز کردم و محکم
به سینا چسبیدم...
طوری که انگار از ی جنگ سخت و آزار
دهنده فرار کرده بودم
و حالا به نزدیک ترین فرد زندگیم پناه برده بودم...

هنوز توی

بغل سینا غرق گریه بودم که یهو بازوم به شدت کشیده شد و
روی زمین افتادم... پسره که اسمش سیاوش بود با اخم
وحشتناکی فریاد زد:

سیاوش: کثافت عوضی گمشو راه بیفت. ..

با ترس و

سکسکه و هق هق از جا بلند شدم و به سمت سینا

پناه بردم که دست سیاوش بلند شد و توی گوشم فرود
اومد...

همین کافی بود

تا سینا با اعصابیت سمتش حمله کنه و من شاهد
کتککاریشون بشم.

این وسط

میلا و دار و دستش با ادمای سیاوش روی سر سینا
ودوستاش ریخته بودن ...

به شدت

گریه میکردم و از بقیه میخواستم تا کمک کنن اما کمتر کسی
فارسی یا انگلیسی رو کامل
متوجه میشد و همه فقط با حیرت خیره شده بودن.

هنوز شاهد اون

درگیری دردناک بودم که از پشت

دست و پاهام گرفته شد و دنبال دو نفر که

دستاشون صورت و دست و پاهام و گرفته بود

کشیده میشدم . با اشک و گریه و

حسرت خیره ی سینا که خونی و مالی روی زمین نشسته

بود و سعی میکرد تا بلند

بشه بودم و دست و پا می دم تا از اون سالن بزرگ

خارج شدیم...

به محض

خروج سیاوش هم دنبالمون اومد و وارد یک ماشین

پورشه ی مشکی شدیم .

دست و پا میزد و توی ماشین نمیرفتم که سیاوش

لگد محکمی توی کمرم زد و توی ماشین افتادم ...

به سرعت کنارم نشست و در و بست که ماشین راه افتاد...
باعجله از کف ماشین بالا رفت م

و به پشت ماشین که سینا و چند نفر دیگه با موتور
دنبالمون بودن خیره شدم...

ی حسی بهم میگفت که این آخرین باری بود که چهره ی
سینارو میدیدم .

با گریه

و دیدی تار به چهره ی محوش خیره شدم که سیاوش
محکمتوی گردنم کوبید و با پاش گردنمو زیر صندلی هول
داد.

کفماشین بودم و دست و پامیزدم که دستمال

سفیدی از جلوی چشم هام رد شد و جلوی بینیم
قرار گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۱

#درد_تنهایی

مهراد:

با بهت و ناباوری توی خیابون گاز میدادم. حتی باورم
نمیشد که عامل تمام بدبختی های گیتا ی نفر باشه .

ی نفری که توی تمام اون سال ها هممونو از دو
ر بازی میداده فقط و فقط سر ی لجبازی بچه
گانه .

حتی تصور اینکه مقصر همه ی حال های خراب
گیتا اون باشه... من و به مرز جنون میرسوند. کسی که من
هم مثل سینا بهش اعتماد کرده بودم.

با کلافگی ماشین و نزدیک ی پارک، پاک کردم و پیاده شدم.
تقریبا هوا روشن میشد و من با خستگی توی
پیاده رو قدم میزدم که مبایل شروع به زنگ خوردن
کرد....

_ الو؟ جانم حامد؟

حامد: مهراذ بدبخت شدیم... تمام لیست های

پرواز و چک کردن اما اصلا نام و نشونی از اونا نیست .
نکنه... نکنه قاچاقی خارج شدن و تو هنوز هیچ
کار نکردی؟

نه امکان نداشت... من با افرین حرف زده بودم. اون
دخترپول دوست و فرصت طلبی
بود امکان نداشت به این راحتی ول کنه و گیتارو ببره...

امکان نداشت که حالا گیتا کیلومتر ها از من فاصله
داشته باشه و من اینطوری بین زمین و هوا باشم
. با استرس لب زدم:

_ تو... تو مطمئنی؟ مطمئنی حامد؟

صدای پوزخندش توی گوشی پیچید:

حامد: پس

تو چطوری نگرانشی که حتی از موقعیتش خبر نداری؟

محکم چشم هام و روی هم فشار دادم. دوباره شروع
کرد به تیکه انداختن. یکی نبود از خودش پرسه:
تو که ادعات میشد بهترین دوست گیتایی یبار
توی اون مدت دنبالش گشتی؟

با حرص و کلافگی سمت ماشین حرکت کردم و جواب دادم:
_ ببین حامد، من میرم برای همین امشب
بلیط جور میکنم لطفا انقدر روی اعصاب
نباش. حامد: میخوای بری دبی؟ اصلا مگه
ازشون خبری داری که پاشی راه بیفتی؟
ایناهم به کنار منم باید باهات بیام.

نفسم و با حرص بیرون دادم و در ماشین و بستم... بدون
جواب به سوال های طلب کارانه و همیشگی، فقط با
یخدا حافظی

تماس و قطع کردم و سمت کارخونه راه افتادم..

از وقتی که گیتا رفته بود شاید انگشت شمار خونه
رفته بودم و این همون چیزی بود که همیشه عمه رو
ناراحت و دل سرد میکرد... اما منم نمیتونست پا توی
خونه ای بزارم که گیتا توش عذاب کشیده بود..

رسیدم به کارخونه مساوی شد با رسیدن شایان .

از دیدنش اون موقع صبح جلوی در کارخونه لبخند
غمگینروی لبم نشست.

شایان

مثل ی رفیق، ی برادر واقعی هر زمان که حالم خراب بود
هوامو داشت... هم هوای خودمو هم هوا ی کارام که حالا
از همشون بی خبر بودم .

با حالی زار و خسته از ماشین پیاده شدم و سمت
شایان که اونم تکیه زده به ماشین و نگاهم میکرد حرکت
کردم.
باید بهش میگفتم چه راه دور و درازی تا رسیدن به گیتا داریم
.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۲

#درد_تنهایی

شایان: چه کردی؟ از گیتا چه خبر؟ شنیدم نوار پیدا کردی.

..

با غم خندیدم و با عجز نالیدم: رفت شایان...

زندگی

من و برداشتن و رفتن. بردنش و من هیچ کاری برایش
انجام ندم..

من توی

کل عمر رابطه ام با گیتا فقط عذابش دادم. من عاشقش شدم
و با نفرت عشقشو

پس زدم، وقتی هم که برای بار دوم دیوونه اش شدم...

نادیده گرفتمش و از کنارش رد شدم...

من نتونستم

هیچ کاری برای به دست آوردنش
انجام بدم... نتونستم شایان .

شایان با بغض بغلم کرد و زمزمه کرد:
آره...

تو یبار همه چیز و خراب کردی مهاد. اما نزار دوباره
خراب بشه. ما میریم دنبالش، پیداش میکنیم. پیداش میکنیم
داداش.. ..

اون شب حرفا زدن با شایان حالم و بهتر و از آتیش وجودم
کم کرد .

اما نگرانی من فقط و فقط برای زمانی بود که دیر به
گیتا برسم... زمانی برسم که دیگه کار از کار گذشته
باشه و رسیدن بی فایده باشه.

زمانی برسم که دیگه گیتا نتونه حتی توی چشم هام
نگاه کنه. زمانی که دیر برسم، زمان نابودی خودمه .

.....

به سه تا بلیط توی دستم نگاهی انداختم و پرتشون کردم روی
داشبورد.

یکم که سرمو دولا کردم پنجره ی خورش توی دیدم
قرارگرفت. ..

این

عوضی چطوری دلش اومد با اون دختر بی گناه
همچین کاری کنه... چطوری دلش اومد زندگی گیتا رو
با خاک یکسان کنه؟ سر چی؟ چی بهش رسید اخه؟

دیگه صبر و کنار گذاشتم و مثل ی کوه آتشفشان از حرص و اعصابانیت

از ماشین پیاده شدم .

به ساعت که ۲ بعد از ظهر ونشون میداد نگاهی انداختم و وارد شرکت دکوراسیون شدم.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۳

#درد_تنهایی

بی توجه به منشی ها و آدمایی که اونجا بودم
دکمه ی آسانسور و فشار دادم منتظر شدم تا بیاد
که:

• ببخشید اقا؟

با حالت خاصی تک نگاهی به دختره انداختم و جواب دادم:
_بله؟

• با کسی کار دارید؟ طبقه ی بالا دفتر مدیر ها ی ساختمون هست شما باید وقت گرفته باشید .

به دیواره ی

کنار آسانسور تکیه زدم، ابرویی بالا انداختم و پوزخند زدم:
عه؟ نمیدونستم برای دیدن اون عوضی باید وقت هم گرفت.

دختره هینی کشید و با صدای تقریبا بلندی جواب داد:
درست صحبت کنید آقا. بفرمایید بیرون بفرمایید .

دستموی هوا تکون دادم و زیر لب برو
بابایی گفتم و وارد آسانسور شدم .
از توی آینه ی آسانسور دستی به موهای مرتب
شده ام کشیدم و نگاهی به چشم های سرخم انداختم

...

خیلیوقت بود که این چشم های خواب راحت و تجربه نکرده
بودن...

صدای قدم های محکم توی راه روم پیچید
که با ضرب در اتاقش و باز کردم.
همه با تعجب به من خیره شده بودن مخصوصا خودش.
..

وقتی چهره ی جدی و عصبی من و دید از پشت میز بلند شد
و با لبخند از اونایی که دور میز
جمع بودن عذر خواهی کرد و سمتم اومد ...

به بیرون اتاق که رسید در و پشت سرش بست و پرسید:
چه عجب. کاری داشتی مهاد خان؟

دستی به صورتم کشیدم و خونسرد لب زدم:
چرا در و بستى؟ بزار بیان و شاهد گفت و گوی ما باشن .

پارساتک خنده ای کرد و جواب داد:
شاهد

چه گفت و گویی؟ عه راستی گیتا چطوره؟ باهات
کنار اومد؟ بالاخره ولش کردی بره یا ن؟

همین جملش

کافی بود تا دست مشت شدم و بالا ببرم و توی صورتش
فروود بیارم...

تو صورتش

که حالا خودشو با تکیه به دیوار نگه داشته بود فریاد زدم:

.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۴

#درد_تنهایی

_عوضی تو چیکار کردی هان؟؟؟

سرچی اون همه بلا سر گیتا اوردی کثافت؟

چیکارت

کرده بود که جوابش گرفتن زندگیش بود هاان؟؟؟

با نفس نفس و عصبانیت دوباره مشتم و بالا بردم

که صاف وایساد و با نیش خند جواب داد:

پارسا: حداقل...

حداقل من دلیل داشتم برای نابود کردنش

اما تو چی؟؟؟ تو هم نابودش کردی ولی مگه دلیل داشتی؟

تو هم نابودش کردی ولی مگه کاری باهات کرده بود؟

ولی با من کرد... منی که صادقانه دوش داشتم

و پس زد. اونم نه یبار، نه دوبار، چندین و چند بار من و
پسزد.

من عاشقش بودم

و اون جلوی چشم های خودم میخواست به بهترین
دوستمبله بگه .

نابودم کرد... احساسم و کشت و مجبورم کرد
تن به ی ازدواج زوری بدم.
منم فقط و فقط براش تلافی کردم همین.

چند ثانیه توی شک حرف هاش موندم. راس
ت میگفت منم آزارش دادم... بی گناه، بی
دلیل...

ولی باز م دلیل نمیشد از اون عوضی بگذرم و بهش
حق بدم، پس دوباره سمتش حمله کردم و درگیر شدیم.

.....

بطری آب توی دستمو تکون تکون میدادم و به زمین
خیره بودم که حامد اروم روی شوئم زد:

سرگیجت بهتره؟

اروم سرمو تکون دادم:

_ بهترم .

پس کی باید بریم حامد؟

حامد: الانا دیگه باید بریم

.

نگاهی به شایان که مثل خرس روی صندلی
فرودگاه ولو بود انداختم و سری تکون دادم
که حامد دوباره گفت:

بلندش کن کم کم باید بریم.

با حرص بطری آب و سمت شایان پرت کردم
که با بهت از خواب پرید و بهم خیره شد:

__ شرمنده

مزاحم خوابتون شدیم عالیجناب. پاشو گمشو دیرمون نشه.

وقتی حامد و شایان دوتا چمدون و دستشون
گرفتن و سمت گیت رفتن، مبایل و از توی جیبم
در اوردم و شماره بهزادپور و گرفتم:

__ الو؟

بهزاد پور: جانم پسر؟

_ حاج اقا؟ مدارک و به محمد دادید؟ من منتظرم هنوز.

بهزاد پور: دادم پسر. پلیس اینترپل هم باخبر شدن
ودرگیرشن .

اروم سری تکون دادم و با ی تشکر کوچیک
تماس و قطع کردم و دوباره سمت شایان و حامد حرکت
کردم.

آخ که دلم
برای ی لحظه دیدن گیتا بال بال میزد.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۵

#درد_تنهایی

گیت

۱:

با درد لای چشم هامو باز کردم.
چند ثانیه
ای بدون فکر به فضای دورم خیره شدم .

همه جا

تاریک بود و چشم هام هنوز به نور کم اتاق عادت نکرده
بود.

خواستم دستم و بالا ببرم و به سرم بکشم که
متوجه شدم توی تنم هیچ حس و جونی باقی
نمونده. ..

یکم که به سقف اتاق خیره بودم تمام اتفاقات
اخیر توی ذهنم مرور شد ...
تنها واکنشم، اشک های داغی بود که از گوشه
ی چشم هام روی بالش زیر سرم سر میخورد.

هنوز توی شک بودم و باورم نمیشد که سینارو
دیده بودم. هنوز باورم نمیشد که بغلش کردم و باهاش
حرف زدم.

آخه دیدنش ،
به آغوش کشیدنش برام مثل ی رویای دست نیافتنی شده بود.

بغض کرده با هزار بدبختی سعی کردم توی جام نیم
خیز شم که در اتاق باز شد و اول کمی نور و بعد خود
اونپسره وارد اتاق شد.

با دیدنش به سرفه افتادم... هر ی سرفه انگار
که جون نداشتمو از بدنم می‌گرفت و پس میداد.

همینطور سرم پایین بود و برای ی نفس راحت تقلا
میکردم که سمتم اومد، سینی توی دستشو روی
پاتختی قرار داد و لیوان آبی رو توی دستش گرفت.

با نفرت نگاهش میکردم که جلوی چشم های
ناباورم لیوان آب و روی میز گذاشت و بسته ی سفید
رنگی رو از توی سینی برداشت، تمومش رو توی لیوان آب
خالی کرد و هم زد.

_ چی...چیکار میکنی؟

بی توجه به صدا ی گرفته و سوالم لیوان سمت

دهنم گرفت که به سختی عقب کشیدم و سعی کردم
بلند تر سرش جیغ بکشم، در صورتی که صدام از
ته چاه هم در نمیومد:

_ با توام ... ای ... این چیه؟ چی .. چیکار میکنی؟

وقتی دستهام و محکم با دستای مردونش گرفت و
تمام لیوان آب و توی دهنم ریخت شدیداً به سرفه
افتادم و بخاطر ورود آب، توی بینیم میسوخت .

با لرز روی تخت افتادم و به رفتنش خیره شدم.
انقدر با حرکت وحشیانه اش حالم و خراب تر کرد
که حتی نتونستم چیزی بگم و حرفی بزنم.

با بی حالی چشم هام و روی هم گذاشتم .
چی میشد

توی اون لیوان سمی چیزی برای خلاص شدن
من میبود؟ چی میشد چشم های بستم دیگه باز نمیشدن؟
من دیگه از دست به دست شدن، آزار دیدن و
اذیت شدن خسته و داغون بودم... من از زندگی کردن
درمونده شده بودم. ...

با اشک دوباره چشم هام و باز کردم و نگاهی
به کاغذ و دفتر های سیمی روی عسلی
انداختم...

شاید

دی

گه

وقت

ش

رس

یده

بود.

..

وقت

رفت

ن و

راح

ت

شد

ن

از

اوند

نیای

نامر

د....

..

skin98.ir

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۶

#درد_تنهایی

به سختی خودمو سمت عسلی کشیدم و دفتر سیمی رو توی
دستم گرفتم .

دوباره

سرم روی بالش اوار شد... به سختی سیم های نازک
و محکم دور دفتر و از هم باز کردم و بیرون کشیدمش

.

سر سیم که تیز تر از جاهای دیگه اش بود و رو
ی مچ دستم گذاشتم و خواستم با تمام قدرت
نداشتم روی دستم بکشمش که دوباره در اتاق
باز شد.

ناخواسته و با ترس سیم و زیر پتو پرت کردم
، اما نگاه سیاوش مشکوک شد و نزدیکم
اومد.

سیاوش: داشتی چه گوهی میخوردی؟

تند تند سرمو تکون دادم که فریاد زد:

سیاوش:

میگم داشتی ی غلطی میکردی. چه غلطی
میکردی؟؟

ای خدا. باز شروع شد. ترسیدن، فرار کردن ،
داد و فریاد و زور شنیدن، کلیشه های دردناک زندگی من
شده بود.

تکرار
های عذاب آوری که من دیگه تحملشونو نداشتم .

فقط بدون هیچ حسی نگاهش میکردم که
دوباره وحشیانه سمتم اومد و پتو رو کنار
کشید.

با دیدن
برگه ها و سیم دفتر دوباره سمتم هجوم آورد و دستمو بالا
گرفت.

وقتی مچ دست زخم شدم و دید چند ثانیه ای سکوت کرد
و پشت سرش محکم توی صورتم کوبید .

با بهت به

سرامیکای اتاق خیره شدم و حس گرمی خون توی
دهنم حالم و خراب کرد ک:

سیاوش: این چیه؟ داشتی چیکار میکردی اینجا کثافت؟
به دور و برت ی نگاه بنداز. جای تشکرته که از ی
زباله دونی نجات دادم؟ هاااان؟

با دادی که زد با بغض سرمو و بالا گرفتم و با
صدای لرزونی جواب دادم:

__ من... من نمیخواااااام. چرا.. چرا من و

با... با خودت اوردی؟؟؟ چرا نداشتی برادرمو

ببینم .

سیاوش: چون بابت تو سه و نیم میلیارد
پول خرج نکردم که بفرستمت توی بغل
برادرت.

با گریه جیغ زدم:
مگه...مگه من گفتم که اینکارو کنی؟ چرا. چرا دست از سرم
برنمیدارید؟؟.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۷

#درد_تنهایی

سیاوش: بسه .

زیاد زر میزنی میری رو مخم کار دستت میدم یهو .

یبار دیگه ،

فقط یبار دیگه هم از این غلطای اضافه

ببینم یکاری میکنم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن

.

با خونسردی خواست از اتاق بیرون بزنه که با بیجونی زار
زدم:

_ سی...سیاوش؟ خواهش میکنم... تروخدا

بزار برم.

تروخدا تو دیگه ولم کن... من برادرمو میخووام بزارم برم
لعنتی.

بدون اینکه سمتم بچرخه اروم و خونسرد لب زد:

سیاوش:

اینو یادت نره که منم به اینجا بودن
تو مشتاق نیستم.

کارم که تموم شه تو هم میری دنبال زندگی خودت.

دوباره با گریه و صدای لرزون و ارومی پرسیدم:
_...آخه چکاری؟ چکاری لعنتی؟

سیاوش: به موقعش میفهمی.

با خروجش

بغض کرده، دستمو به تاج تخت گرفتم و سعی کردم
رویتخت بشینم.

چند تا

دستما کاغذی از روی پاتختی برداشتم و خون توی دهنم
و تمیز کردم .

حالم خراب بود، دلم بیشتر از همیشه سینا رو
میخواست...

اخه، اخه این چه شانسی بود که من داشتم؟
مگه خودم کم بدبخت بودم که این یارو هم به
بدبختی هام اضافه شد؟ چرا هرکس که به من
میرسید دل و قلبش از سنگ بود؟

چرا هیچ کس طاقت دیدن خوشی ها و لبخند منو
نداشت؟ اخه به کی بدی کرده بودم که جوابش
اینهمه بیچارگی بود؟؟
من اون هیزم تر و به کی فروخته بودم؟؟

نمیدونم چقدر گذشته بود و من بی حال و توی خواب
و بیداری نشسته بودم که در اتاق باز شد و دختر جوونی
وارد اتاق شد.

لبخند غمگینی به خودش و سینی توی دستش زد م.
طبق معمول یکی فرستاده شده بود برای رسیدگی به من.
وقتی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن چشم
هام و روی هم گذاشتم و سعی کردم پتو رو روی خودم بالاتر
بکشم.

• این صبحونه ی شماست. آقا گفتن همه رو بی چون و
چرا میخورید.

مثل خودش با ناله جواب دادم:

_ میدونی مرگ چیه؟
من میخوام بمیرم. پس برو ولم کن .

بعد از یکم جر و بحث با اون دختره ی پيله يهو
با حرص ستم اومد و دستای بیجونم و بالا
گرفت و به تاج تخت بست.

مدام سعی میکردم با جیغ و تقلا از دستش
خلاص بشم ولی قدرتی که من داشتم حتی قدرت ی بچه ی
نوزاد هم نبود. ...

با ترس به سرنگ توی دستش خیره شدم که خودشو
بالا کشید و سرنگ توی بازوم فرو کرد...

از بعد اون سرنگ فقط صدای ناله هام به گوش
میرسید که با سینی خالی از صبحونه بیرون زد...

دستا و تنم به شدت درد گرفته بودو از همه مهم تر
این بود که مدام حس حالت تهوه بخاطر اون
همه صبحونه حالم و خراب و خراب تر میکرد تا اینکه
.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۸

#درد_تنهایی

تا اینکه

سر درد و سرگیجه ی شدید کار خودشو کرد و به خواب
رفتم...

.....

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم... اتاق هنوز هم
تاریکترایک بود .

به شدت عرق سرد روی صورتم نشسته بود و مدام
از سرما میلرزیدم... صداها ی عجیبی توی گوشم
زنگ میخورد و سرم، سرم بیشتر از همیشه درد
میکرد.

با لرز و استرس دستهام و روی سرم گذاشتم

که صدای کسی که اسمم و توی اتاق جیغ میکشید من و
بهمرز سخته برد .

با ناله به گوشه ی اتاق خیره شدم اما...اما کسی اونجا نبود

.

یکم که گذشت چشم هام فقط و فقط سیاهی
و صدای جیغ میشنید...

آنقدر این ماجرا ادامه پیدا کرد که از بین تاری دید سینارو
پشت پرده های اتاق دیدم. ..

با گریه و ترس خودمو از روی تخت پایین کشیدم و سعی
کردم سمت سینا برم اما اون هی دور تر و دور تر
میشد و صدای جیغ و داد توی گوشم بلند تر و بیشتر .

از ترس، حرص انقدر جیغ کشیدم و بلند بلند گریه کردم
که در اتاق باز شد و همه کسایی که توی اون خونه
بودن وارد اتاق شدن و با بهت به من خیره شدن...

سیاوش و همه ی خدمتکارا فقط با تعجب به منکه
کنار پرده نشسته بود مو زار میزدم خیره بودن که
سیاوش کنارشون زد:

سیاوش: برید سرکارتون. چیزی لازم بود صدا میزنم.

• اما سیاوش حالش خیلی بده.

سیاوش: سلنا، گفتم پایین .

بعد از خروجشون آهسته و با آرامش سمت
من که مثل ی بمب منفجر شده بوده ی گوشه نشسته
بودم اومدم.

از شدت گریه و هق هق راه نفسم بسته شده
بود و هوا توی ریه هام نمیرفت که:

سیاوش: چیشده؟ چرا اینطوری میکنی؟

با ناله ملافه پتو مانند و روی زمین چنگ زدم و نالیدم:
_ نمی...نمیدوننتم. برو...برو تروخدا برو.

برعکس خواسته ی من نزدیک تر شد و مقابلم روی
زانو نشست:

سیاوش: نمیخوام بخورمت که. دارم ازت سوال
میکنم. چیزی شده؟ چیزی دیدی؟ چیزی خوردی که حالت و
بد کرده؟؟

غافل از همه چی لب زدم:
_ ن... نه فقط... فقط میخوام ببیبرم. میخوام برم .

کلافه دستی بین موهاش برد و از جا بلند شد:
بسه گیتا. سعی کن اروم باشی... وقتی کارم تموم شد مطمئن
باش دنبال در دسر نیستم که
تورو اینجا نگه دارم... سعی کن آرامش داشته
باشی سعی کن روح و روان منو به هم نریزی
.

صدای اروم و ریز گریه هام بدجوری فضای اتاق و
غمگین کرده بود که شبخواب بنفش کوچولو توی
اتاق و روشن کرد و بیرون رفت.

با بغض و

گریه سرمو کنار پنجره تکیه دادم و چشم های خیس و خسته
مو بستم ...

یعنی بابا کجا بود؟ منو میدید؟ حال دخترش
و میدید؟ اونم خورد شدن منو دیده بود؟

.....

•

مهراد:

با حرص چمدون و از دست شایان کشیدم و جلوتر راه افتادم.
اصلا نمیفهمیدم که چش شده بود و چرا او
ن همه گیج بازی از خودش نشون میداد.

حامد:

هی مهراد؟ اینجا باید صبر کنی. ما که جایی رو
بلد نیستیم بزار تاکسی بگیریم .

بدون اینکه سمتشون بچرخم وایسادم. باید هرچه
سریع تر با بهزاد پور حرف میزدم و محل اقامت بهروز
ومیفهمیدم...

باید هرچه زودتر به این بازی پایان میدادم.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۸۹

#درد_تنهایی

با کمک راننده تاکسی چمدون هارو توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و عقب کنار حامد و شایان نشستم.

_ به چی
میخندی؟ شایان:
هیچی.

مبایل و از توی دستش کشیدم و جواب دادم:
سوال نکردم که در جواب هیچی بشنوم .
جلم

که تموم شد هندزفری رو از توی گوشش در آورد و گفت:

شایان: ببینم مهراد؟ تو سارارو میشناسی؟ خواهر گیتاچه
فکر کنم .

ابرویی بالا انداختم:

آره. خب که چی؟ به چیه این ماجرا
میخندی؟ روشو به پنجره ی ماشین کرد و
جواب داد:
تو چطوری میخوای بهروز پیدا کنی؟ اینجارو

نه میشناسی نه جایی رو بلدی. ولی ببین من لایو
سارارو دارم. لوکیشنش همینجاست، باورت میشه؟ اونا هم
دبین .

لوکیشن هم زده.

برو سراغش شاید برادرش هم بخواد کاری کنه .

پوزخندی زدم و به صفحه مبایل شایان خیره شدم:
اون انداختتش بیرون. حالا تو انتظار داری نگران
باشه و کمک کنه؟
شایان: دیوونه. این تنها فرصته. از دستش نده.

سری تکون دادم و به چهره ی سارا خیره شدم .
شباهت خود گیتارو داشت... چقدر؟ چقدر دلم برای
دیدنش تنگ شده بود. برای وقتی که سرش داد میزدم ،با
تخسی نگاهم میکرد اما...اما
تو چشم هاش اشک میشت.

سارا کنار چند نفر توی ی فضای سبز بودن...
یعنی واقعا کمک گرفتن از خانوادش کار درستی بود ؟
یعنی اگر سینا چیزی از این ماجراها میفهمی
د چه واکنشی نشون میداد؟

حامد: میخواین چیکار کنید؟ نیازی نیست از روی
لوکیشنبرید رو سر سارا.

هم شماره

ی سینارو دارم هم سارارو، هردوشون هم تا جایی
خبر دارن که دو سال پیش گیتا گم شده. همین .

نگاهی به حامد انداختم و ازش خواستم اول از همه
با سارا تماس بگیره.

شاید بهتر بود که اول سارا بودن مارو توی دبی به
سینا اطلاع بده.

شاید

اصلا وجود اونا هم اینجا ی کمک بزرگ برای پیدا کردن
گیتا بوده باشه.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۰

#درد_تنهایی

همه ی حواسم به حامد که شماره ی سارا رو گرفته
بود و منتظر بود جمع شده بود که لایو شایان قطع شد
و بالاخره صدای سارا توی فضا پیچید:

حامد: الو؟

حرفش تموم نشده بود که مبایل و از توی دستش کشیدم:

__ الو؟ سارا كجایی؟

سارا چند ثانیه ساكت شد و با تعجب جواب داد:
بله؟ شما؟

با كلافگی چشم هام و روی هم گذاشتم و سرمو
به پشتی صندلی تکیه دادم:
__ من دوست حامدم، دوست گیتا .

جوابی نداد كه ادامه دادم:
ببین سارا جان ،

مگه تو دو سال نیست که از خواهرت بی خبری؟
مگه دلت نمیخواد ببینیش؟

ما همه دنبال گیتا هستیم... حتی خود تو .

چیز مهمی هم که وجود داره

اینه ک

گیتا هم الان مثل من، مثل تو همینجا توی دبی .

ساکت بود و من صدای گریش میشنیدم و ادامه دادم:

_ باهات تماس گرفتم تا ببینم تو هم میخوای گیتا،

خواهرتو ببینی یا نه ...

با بغض جواب داد: می...میخوااااا.

من...من گیتارو بیشتر از ه...هرچیزی

میخوام .

ولی.. ولی

آخه من چیکار باید کنم؟ چیکار کنم تا بتونم گیتا رو
ببینم؟؟ لبخند تلخی زدم و گفتم:

تو فقط ،

فقط و فقط الان آدرس خودتو برای
حامد بفرست... وقتی ببینمت برات
میگم .

بغضش برای

بار دوم باز شد و با صدای اروم و لرزونی خداحافظی
کرد...

هنوز چشم هام بسته بود که حامد مبایل و آدرسو
به راننده تاکسی داد و سمت سارا حرکت کردیم

.....

.....

گیت

ا:

با حالی خراب دوباره روی تخت نشستم ...

حالم اونقدر

خراب بود که توی تب میسوختم اما... اما تتم از سرما یخ
بسته بود.

با دستای لرزون به صورت خیسم دستی کشیدم که راه اشک
باز شد و روی گونم ریخت.

با صدای

نازک و ضعیفی گریه میکردم که باز در اتاق باز شد و
همون دختره ک فکر کنم اسمش سلنا بود وارد اتاق شد.

با لبخند غمگینی روبه روم روی زمین نشست
و زانو هاشو بغل کرد.
با چشم های خیس نگاهی بهش انداختم که اروم
و با آرامش لب زد:

سلنا: حالت؟ حالت خوبه؟
فقط سعی کردم بی صدا تر اشک بریزم که ادامه داد:

میدونم دوست نداری باهام حرف بزنی.
ولی اومدم ی چیزی رو برات تعریف کنم، چیزی
که سیاوش

نمیخواه حالا حالا ها بفهمی اما من... من میخوام بدونی
و به خودت، به من، برای خلاص شدن
از این منجلاب کمک کنی.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۱

#درد_تنهایی

توی سرم داغ بود و چشم هام دو دو میزد، هر ثانیه
حالت تهوع بیشتر میشد اما دستهام و از روی چشم هام
برداشتم و بهش خیره شدم.

سلنا: ازت خواهش میکنم گیتا، نه ناراحت شو، نه عصبی .
فقط خوب گوش کن و درست تصمیم بگیر .
بین من میدونم خانوادت، عشقت، برادرت یا اصلا...هرکسی،
هرکسی که هست دنبالت میگرده.

منم درست مثل تو ی دخترم... اینو میفهمم که
توی ی کشور غریب به عنوان کسی که فروخته
شده چقدر توی این خونه، توی این اتاق عذاب میکشی...

و باز هم میدونم که اگر درست تصمیم نگیری ممکنه تا آخر
عمرت پایبند این خونه و این عذاب باشی.
منم... منم نمیخوام تو اینجا باشی و عذاب بکشی، نه که بگی
چه دختر مهربونی و اینا. بودن تو اینجا اونم به عنوان مادر
بچه ی سیاوش منو بیشتر از خودت آزار میده.

به ثانیه نکشیده بود

که چشم هام گرد شد و ضربان قلبم اوج گرفت...
دستهام شروع به لرزیدن کرد و دوباره حالت تهوع من و به
سمت سرویس اتاق کشوند.

دستو پاهام میلرزید و خودمو با نگه داشتن
روشویوایسونده بودم.. ..

این داشت چی میگفت؟

مادر بچه ی سیاوش؟ چه بلایی داشتن سر من میاوردن؟
دیگه قرار بود چه زجر هایی بکشم؟ سرم پایین بود و

بی وقفه اشک میریختم که سلنا با هول و عجله وارد
سرویس شد و دستشو روی شونه هام گذاشت و منو توی
بغلش کشید...

بی معطلی اشک میریختم که کمکم کرد از سرویس
بیرونبرم .

وقتی منو روی

تخت نشوند اشک توی چشم هاشو دیدم که لیوان آبی از روی
عسلی پر کرد و دستم داد.

سلنا: من...من واقعا

متاسفام گیتا. اما باور کن اگر بمونی و قبول کنی تا
عمرداری، داغ میبینی.

داغ بچه ای

که ماله توعه، تو مادرشی، اما
اجازه ی دیدنش و به تو نمیدن.

با چشم های خیس به چشم های بغض دارش نگاه میکردم
که ادامه داد:

تو... تو فقط

اینجایی که ی بچه به دنیا بیاری. این خانواده فقط و
فقط لنگ ی وارثان که وقتی مردن اموالشون روی هوا نمونه.

البته این خواسته ی سیاوش نیست... تمام این

ماجرا ها خواسته ی پدر سیاوشه که تا دو هفته ی دیگه از ایران به دبی میاد تا عروستو ببینه .

با عجز چشم هام و بستم و کلافه سرمو تکون دادم:
اا...آخه ای...اینا به من... به تو...وو چه رب..ربطی داره؟؟ ؟

ربطش به من اینه که من دوست دختر، سیاوشم و پدرش به هیچ عنوان منو به عنوان عروس خانوادش نمیخواه بدونه .
حتی بار ها و بار ها به

ی رابطه ی ساده ای که بین من و سیاوش هست گیر داده.
حالا دیگه کامل ماجرا رو فهمیده بودم... حالا کامل میدونستم
مصیبت جدیدم از چه قراره اما... پس مهراد؟

کسی که من حالا دیوونه وار دوستش داشتم چی میشد؟
منفهمیده بودم که اونم دوستم

داره اما... اما حالا چه اتفاقی انتظارمونو
میکشید.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۲

#درد_تنهایی

با بغض گریم اوج گرفته بود و صدای زیز هق هقم بلند
شده بود که ادامه داد:

سیاوش دلش

نمیخواه ازدواج کنه و واقعا تشکیل خانواده بده. چون... چون
هم من اون و دوس ت دارم همون اون منو.

اگر تو قبول کنی و با سیاوش وارد این بازی شی. ..

تنها قربانی که باقی میمونه خودتی.

تویی که خانوادت، عشقت همه چیزت و در آخر بچت
ازتگرفته میشه .

دلم میخواد

عاقلانه تصمیم بگیری تا نه زندگی من و ن زندگی خودتو
بهمش نریزی.

برام عجیب بود... مگه باید چه کاری برای

خلاصی از این موقعیت انجام

میدادم که ممکن بود راضی بشم به ازدواج الکی و دروغ
باسیاوش...

چی میتونست

باعث بشه که من از دیدن دوباره‌ی سینا و مهراد

دست بکشم؟

__ چی...چیکار باید ان...انجام بدم؟

لبخند غمگینی زد و بهم نزدیک تر شد، دستشو روی دستم گذاشت و اروم لب زد:

اعتیاد ...

ی اعتیاد کوچیک میتونه همه رو نجات بده گیتا .

با بهت سرمو چرخوندم و ناباور لب زدم:
اعتیاد؟

اروم سرشو تکون داد که یهو و با ضرب در اتاق باز شد
وسیاوش برزخی وارد اتاق شد.

ناخداگاه

سلنارو کنار زدم و خودمو عقب کشیدم که از روی تخت
بلند شد:

سیاوش: تو اینجا چه غلطی میکنی سلنا؟
مگه نگفته بودم کسی حق نداره پاشو اینجا بزاره؟
سلنا: چیزه ...

ببین حالش اصلا خوب نیست. یا ببرش بیمارستانی، جایی
یا بزار پیشش باشم .

سیاوش همونطور

که ستم میومد بلند جواب داد:

سیاوش: لازم نکرده نگران ی غریبه باشی. پایین باش میام.
سلنا با مکث کوتاهی از اتاق بیرون رفت که سیاوش پاهام
گرفت و روی تخت انداخت. جوری که روی تخت خوابیدم .

با صدای

گرفته ای سعی کرد مجیغ بکشم:

_ هی وحشی. به م...من دست نزن.

صورتشو نزدیک صورتم کرد و با آرامش و صدایی آروم لب زد:

حالت بده؟ یا دلت بهونه میگیره؟ حالت بده یا خودتو زدی به موش مردگی؟ حالت بده یا مظلوم نماییه؟

برای لحظه ای بغض و درد امونم و بریده که با دوتا دست محکم شونه هاشو عقب هول دادم و روی تخت نشستم، باجیغ و گریه داد زدم:

_ بروووو.. ..

برو گمشو عوضی. تو... تو اصلا از من و زندگیم چیمیدونی؟؟ چی میدونی هان؟ تو اصلا چه میدونی من کیم؟ چیم؟ چی به سرم اومده که حالا راحت

حرف میزنی؟ تو اصلا کی باشی که در مورد حال من تصمیمگیری؟؟؟ تو ...

جلم و شروع

نکرده بودم که دوباره حالت تهوع اوج
گرفت و سریع سمت سرویس دویدم.

این دفعه کاملاً بی جون روی سرامیک ها سر خوردم...
سر خوردم و چشم هام بسته شد که لحظه ی آخر
صدای برخورد در سرویس اتاق با دیوار و باز شدنش
و شنیدم و به خواب عمیق و شیرینی فرو رفتم.

.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۳

#درد_تنهایی

مهراد:

تو سکوت به صورت خیس از اشکش خیره بودم.
دستش روی
صورتش بود و شونه های ظریفش توی بغل حامد می لرزید.

کلافه دستی بین موهام کشیدم که شایان روبهش گفت: شایان:
ببین سارا، گریه الان هیچ فایده ای نداره. گریه کردن تو، یا
هرکدوم از ما هیچ دردی

از گیتا دوا نمیکنه. بیا جای گریه حرف بزنیم... شاید
تونستیم کاری کنیم.

کمی خودشو از حامد فاصله داد و دستی به چشم های
قرمزشش کشید...

سارا: چرا؟ چرا اینطوری شد؟ چرا این بلاها سرش اومد؟

نگاهی به من که داغون بهش خیره بودم کرد و با صدای
پر بغضی ادامه داد:

چرا؟ چرا اذیتش کردی؟؟

بی ارده جوش اوردم .

صندلی رو عقب کشیدم و از پشت میز کافه بلند شدم .

_ آخه مگه نمیدونی؟ فقط من اذیتش کردم

آزارش دادم. داداش جنابعالی اصلا خواهر داغدارشو. ...

جلم تموم نشده که با صدای بلند دوباره زیر

گریه زد که حامد طلبکار توپید:

حامد: بس کن حالا مهراڊ. نمیبینی حالشو .

عصبی تک خنده ای کردم

و همونطور

که ساعت و مایلمو از روی میز برمیداشتم روبه سارا گفتم:

سوئیچ ماشینتو بده لطفا. لوکیشن خونتون هم برای

من بفرست... کار خودمه. خودم باید سینارو ببینم .

هراسون از جاش بلند شد و جواب داد:

سینا دو

روزه که اصلاً خونه نیومده. مایلش هم خواموشه ...

سری تگون دادم ازش خواستم کاری که گفتم و انجام بده

.

بدون حامد، شایان و سارا از کافه بیرون زدم...

امشب دیگه وقتش بود. امشب سینارو برمیداشتم و

با گیتا برمیداشتم

#پارت_۱۹۴

#درد_تنهایی

دم دمای صبح بود و من هنوز جلوی در خونه ی
سینا نشسته بودم ماشین مشکی رنگی جلوی در خونه پارک
کرد و وارد پارکینگ شد.

با عجله از ماشین پیاده شدم و از بین در پارکینگ داخل رفتم.
دستموی جیب شلوارم فرو کردم، اروم اروم
تا نزدیک های ماشینش قدم زدم...
دلم به حال گیتا میسوخت. بخاطر هوس و انتقام ی آد
م لجن از چه توجه و محبت هایی محروم شده بود. ..

کنار صندوق عقب ماشین وایساده بودم و به آدرس
توی دستمخیره بودم...

آدرسی

که بهزادپور و محمد با گرفتن قاچاق چپایی
که بهروز و دارو دسشو از مرز رد کردن به دست
آورد هبودن.

سینا که در ماشین و بست با حالت مشکو کی بهم خیره شد
، انگلیسی لب زد:

سینا: کاری داشتید؟

تک خنده ای کردم و سرمو تگون دادم:

__ نه. من نه عربم نه انگلیسی... من عاشقم .

من عاشق دختری هستم که خانواده نداره، عاشق

دختری که گمش کردم... توی این دنیای درندشت گمش
کردم.

با تعجب نگاهم کرد و خواست از کنارم رد بشه:
سینا: باش. منم دعا میکنم زودتر پیداش کنی.

هنوز کامل ازم دور نشده بود که چرخیدم و بازوهای
مردونشو توی دستم گرفتم و وادارش کردم تا سمت بچرخه
.

_ اشتباه نکن. من به دعای تو نیازی ندارم... به کمکت نیاز
دارم.

بازو شو از توی دستم بیرون کشید و بهم خیره شد که ادامه
دادم:

_ اونطور که من شنیدم، تو به خواست خودت

خواهرتو ول نکردی... پس حالا باید نگران عشق منم باشی.
ناباور لب زد: تو... تو با خواهر من چه نسبتی داری؟ سری
تکون دادم و جواب دادم:

_ تو میتونی فکر کنی ی بدهکار بزرگم بهش... من بهش دو
سال از بهترین سالهای زندگیشو بدهکارم... تو سه سال.

وقتی حس کردم کامل ماجرا رو گرفته که سرشو به حالت
تاسف تکون داد و پرسید: تو دنبال کی هستی؟ مثل
خودش آروم جواب دادم: گیتا...

اما با حرفی که زد سرم تیر کشید و حالم خراب شد:
سینا: بردنش... اگر اومدی اینجا تا از من
بخوای تو گرفتن اون نامردا کمکت کنم، بردنش

.

_ یی... یعنی چی؟

یعنی چی که بردنش؟

سینا: یعنی ازامشب، کفش آهنی میپوشم دنبال

خواهرم... انقدر میرم، انقدر میام و خون بپا میکنم تا

نجاتش بدم از منجلاهی که براش درست کردن.

.....

• گیتا:

با حال خرابی چشم هام و باز کردم...

سلنا کنار منکه روی تخت دراز کشیده بودم نشسته بود و گریه میکرد.

با صدای گرفته گفتم :

_ حا... حال م بده.

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۵

#درد_تنهایی

سلنا: ی...یکم صبر کن. ا...الان خوب میشی.

از بین تاری دید بسته سرنگ باز شده و پنبه الکلی روی
تختافتاده رو دیدم...

با بغض سعی کردم دستمو به سمت دست سلنا بکشم:

_دا...دارید با من چیکار میکنید؟؟ تو...تروخداااااا.

با همونگریه سعی کرد جواب بده:
سلنا: بخدا... بخدا گیتا من آدم بدی نیستم.
من... من نمیخوام اذیتت کنم فقط، فقط این تنها راهه.

__تنها... تنها راه چیه؟ چیه لعنتی؟

سلنا با دستای لرزون به سرنگ های رو تخت خیره شد
جوابداد:

سلنا: من... من نمیخوام تو اینجا باشی گیتا. باور
کنحسورت، بودنت اینجا به عنوان کسی که قراره زن
عشقم بشه من و به مرز جنون میبره.

بیا تمومش کنیم. بیا برو و راحت شو.

با بهت به حرفاش گوش میدادم که ادامه داد:

سلنا: این همه مواد وقتی وارد بدنت بشه کارت به بیمارستان... شاید هم... شاید هم مرگ میکشه اما من... من نمیزارم اتفاق بدی برات بیوفته.

تو فقط قراره از بیمارستان فرار کنی و بری. بری تا شاید سیاوش سر عقل بیاد و بجای بدبخت کردن هممون جلویاباش وایسه.

فقط قراره بری نه چیز دیگه ای.

نه... نه من نمیخواستم توی ی کشور غریب اواره و فراری شم... نمیخواستم من این سرنوشت و آینده ی نامعلوم و تلخ و نمیخواستم...

با ترس خودمو عقب کشیدم که با همون گریه تند تند سرنگ
هارو پر کرد و با درگیری همه
ی محتواهای توی سرنگ و توی دستم خالی کرد.

با حق حق به
چشمای خیش خیره بودم که اروم اروم چشم هام بسته شد
.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۶

#درد_تنهایی

مهراد:

با بهت

به

چشم

های

قرمز

و

خسته

ی

سینا

خیره

بودم..

.

ی دستمو از توی جیب شلوارم بیرون بردم و تکون دادم:
_ حالا... حالا همیشه تنهایی نجاتش ندی؟ من دیوونشم

...

من تو حسرت شنیدن ی لحظه صداشم. دلم...
دلم میخواد کنارت باشع تو پیدا کردن گیتا...

وقتی با حرص چند قدم بهم نزدیک شد سرمو پایین
انداختم که اروم اما با عصبانیت لبزد: تو میشناسیشون؟
تومیدونی کسایی که خواهر من و به
این روز انداختن کیا بودن؟ تو... تو از پارسای عوضی خبر
داری؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم که جلوتر اومد و اروم
روی شونم کوبید:

د اگه خبر داری چرا

حرف نمیزنی؟ منو ببین! دو ساله حال و روزم اینه ...
از وقتی فهمیدم گیتا جایی که باید باشه نیست... دو ساله
که حال و روزم اینه .

دستی به ته ریشم کشیدم... چی جواب میدادم؟ به کسی
که فکر میکرد در نبودش خواهرش توی آسایش و
آرامشه چی جواب میدادم؟؟ به کسی که یهو بعد از
دو سال فهمیده بود خواهرش چه مصیبت هایی کشیده چه
جوابی میدادم؟

اصلا جوابی بود که من به مرد شکست خورده ی مقابلم بدم؟
مثلا بهش میگفتم... دو سال تمام به خواهرت تهمت

دزدی زدم؟ میگفتم دو سال تمام با تمام قدرتم سر ی اشتباه
عذابش دادم؟ بهش میگفتم

با خواهرت یکاری کردم که مجبور شد برای پیدا کردن
یکم آرامش از خونم فرار کنه؟

بدبختی ماجرا این

بود که منم مثل سینا، مثل حامد، علیرضا، پارسا مثل نوا و
آفرین کم در حق گیتا بدی نکرده بودم. ..

هممون...

هممون تا تونسته بودیم آزارش داده بودیم، تا تونسته بودیم
اشک هاشو جاری کرده بودیم...

اونم درست

زمانی که باید کنارش میبودیم و حمایتش میکردیم .

با همه ی اینا
توی چشم های سینا خیره شدم و.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۷

#درد_تنهایی

و جواب دادم:

مگه نمیگی آدرس کسایی که گیتارو بردن
داری؟

پس چرا اینجا وایسادی؟ تو بیا بریم من سیر تا پیاز داستان و
برات میگم.

یهویی و بدون

هیچ صحبتی توی ماشین نشست و اشاره کرد توی
ماشینبشینم .

ریموت پارکینگ و زد و وارد خیابون شدیم ...
هنوز هم هردومون از این صحبت از چیزی سردرنیاورده
بودیم اما به هرحال ... پای گیتا
وسط بود و ما نباید وقت رو از دست م یدادیم

جلوی در خونه ی بزرگ و آنچنانی روی ترمز زد:
سینا: الان... الان دو سه روزه کارم شده اینجا نشستن.
برو اگر تونستی دست گیتارو بگیر و بیارش بیرون .

خواستم دستمو به دستگیره ی ماشین بزنم و
پیاده شم که ی یارو همونطور که گیتا روی دستاش بیجون
افتاده بود با دوسه تا مرد و ی دختر از خونه بیرون زد....

توی ی لحظه مغزمون جوش آورد و داغون هردومون
ازماشین پیاده شدیم .
به سرعت و با عجله سمتشون رفتیم که سینا هوار زد:
عوضیا!!!!!!....

کثافتای اشغال چه بلایی سرش آوردییییین.

با مشت و تمام قدرت تو شونه ی پسری که گیتا
بغلش بود کوبیدم که اون تا مردا جلو اومدن و با من و سینا
درگیر شدن...

بغلش بود کوبیدم که اون تا مردا جلو اومدن و با من و سینا درگیر شدن...

توی همین فاصله پسره تند تند گیتارو توی ماشین گذاشت و سمت ما اومد...

سمت ما اومد...

دعوا و کتک کاری بود تا زمانی که دختره با جیغ و گریه سمت پسر فریاد زد:

گریه‌سخت پسره فریاد زد:

**سلنا: سیایاااااوش؟؟؟ ولشون کن داره میمیرهههه!! بیا
بریمداره میمیره.**

بریمداره میمیره.

به سرعت سمتش چرخیدیم که با همون دوتا مردا
سمت ماشین رفتن و سوار شدن... خون کنار لبم
و پاک کردم که سینا هم با عجله رفت و پشت
فرمون نشست...

هر دو ماشین

توی خیابون خلوت پرواز میکردیم تا به بیمارستان
رسیدیم

.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۸

#درد_تنهایی

گیتا:

با سردرد شدیدی چشم های تارمو باز کردم ...

اولین صحنه ی مقابلم چشم های خشمگین سیاوش بود...
باترس نگاهی بهش

انداختم که بلافاصله اشک های داغم روی صورت خشک
شدم نشست .

دستهام از شدت استرس میلرزید... نقشه ی سلنا
جواب نداده بود، بلکه حالا سیاوش از اینکه میخواستم
فرار کنم با خبر شده بود.

هنوز به چشم های سرخ و عصبانیش خیره بودم
که با وحشی گری ستم اومد و موهای بازو بلندم و
از روی تخت چنگ زد:
سیاوش: اینجا چه غلطی میکنی ها؟ با اون دختره ی
احمقچه گوهی خوردین که از سر
شب تا حالا دارن برای زنده نگه داشتنت جون میکنن؟

اصلا تو با چه عقلی میخواستی من و بیچونی؟
پات پول دادم بفهم دختره ی کله خر.

دستمو روی دهنم گذاشته بودم و گریه میکردم که
دولا شد و سرشو کنار گوشم آورد.

سیاوش: آره حالت خیلی بده ها ولی اصلا برای من اهمیتی
نداره.

تو بگو... بگو ببینم توی این چند روزه آزاری بهت
رسوند؟

جوابی ندادم که موهامو محکم کشید و با صدای اروم ولی
محکم

و پر حرسی لب زد: دو متر زبون داری که برای جواب دادن
به کارش بندازی.

از درد ریشه ی سرم جیغ خفه ای کشیدم و تند تند
با صدای بغض داری جواب دادم:
نه...نن...نه .

خوبه ای گفتم، موهام و ول کرد و کمی عقب رفت:
ولی از این به بعد میرسونم... کم برام دردرس درست نکردی.
از این به بعد ی چشم خون ی چشم اشک
برات م یسازم. تا بدونی نمیتونی با تقدیر گوشت بجنگی.

هنوز هم صدای گریمو با کف دست و توی گلوم خفه میکردم
که ادامه داد:

سیاوش: الان، سینا و مهراد پشت این در اتاقن.
ردشون

میکنی برن... طوری که برگردن ایران.

رد و نشونی ازشون ببینم، گیتا کوچک ترین نشونه از
وجودشون

توی زندگیت ببینم جنازه ی تیکه تیکه شدشونو برات میارم.
پس حواستو جمع میکنی...

با بهت بهش خیره بودم... م...مهراد اینجا بود؟
ی...یعنی بالاخره؟ بالاخره میدیدمش؟

آنقدر گریه و اشک و بغض زیاد شده بود که برای ی
نفس عمیق

و راحت به ملافه ی روی تخت
چنگ میزدم که سیاوش از اتاق بیرون رفت و در و بست.
قلبم با هیجان و بی تابانه به قفسه ی سینم میکوبید... مدام
منتظر بودم تا در اتاق باز بشه
و عزیزترین و مهم ترین آدم های زندگیم وارد اتاق بشن.

هق هقم اوج گرفته بود و تتم از شدت هیجان و استر
س یخ بسته بود ولی... ولی اون در لعنتی هنوز بسته
بود .

بی تابانه اشک هامو پس زدم و با بی جونی سعی کردم
روی تخت بشینم و پاهامو از روی تخت آویزون
کنم که توی ی لحظه در اتاق با عجله باز شد و سر
مناخود آگاه بالا رفت.....

• | ** novel ** | •

#پارت_۱۹۹

#درد_تنهایی

چشم هام خیره ی چهره ی خسته و خونی مهراد
شد...

طوری که حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. قلبم ضربان
نداشت و ساعت و زمان وایساده بود..

چشم هام به چشم هایی که توش حلقهی اشک بسته بود خیره
بود... برای دلتنگی که داشتم کلمه ای وجود نداشت تا بگم

...

انگار که هیچ کلمه ای قادر به توصیف اندازه ی دلتنگی
من نبود... انگار که فقط و فقط این نگاه خیس میتونست
حددلتنگی رو به هردومون نشون بده.

وقتی دستش از روی دستگیره ی در جدا شد بدون اینکه
نگاهم و از نگاهش بگیرم سعی کردم خودم و از روی تخت
پایین ببرم که روی زمین اوار شدم.

صدای نالم بلند شد که هنوز به ثانیه کشیده نشده بود
که گرمای آغوش مهراد توی بند بند وجودم نشست .

کمی خودمو عقب کشیدم و با دلتنگی دست های لرزون و بی
جونم که حالا توشون سوزن سرم شکسته بود دورش پیچیدم.

محکم گرفتمش و با تمام وجود دلتنگی رو فریاد زدم... با
اشک های بزرگ و جیغ های بلند توی بغلش زار زدم. ..

توی بغل کسی که ی زمانی ازش متنفر بودم...

هنوز هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود تا اینکه با گریه
و بغض تقریبا جیغ زدم:

دوست دارم. من عاشقتم. عاشقتم.

که یهو دستهایش دور کمرم محکم شد و اروم تر از من لب
زد: از منم؟ از منم عاشق تری؟ نه. نیستی.

از ته دل زار میزدم: چرا؟ چرا؟؟؟ چرا مهراد؟ چرا
انقدر دیر کردی؟ چرا وقتی رسیدی که رسیدن
فایده ای نداره؟

خیلی دیره مهرااااا... خیلی.

خودشو عقب کشید تا به چشم های خیشش خیره شدم
مهرااا: چرا رفتی؟؟؟ چرا نموندی تا برات توضیح بدم؟
چرا عجله کردی گیتا؟ چرا اشتباه کردی؟ چرا این
همه وقت هردومون و به گل نشوندی؟

نه. هیچ کدوم جوابی برای سوال های غم انگیزمون نداشتیم

با بغض و گریه سعی کردم نسبتا بلند بگم:
میدو..میدونی

من دیگه طاقت دوری رو ندارم مهرباد. من دیگه نمیخوام
ازت دور بشم. دیگه دلم نمیخواد برات تنگ شه. من
دلنمیخواد بشینم و حسرت

روزایی رو بکشم که بینمون تنفر موج میزد ولی
میدیدمتمیخواااااااا.....

• | ** novel ** | •

#پارت_پایانی

#درد_تنهایی

نگاهی به اشک های روی صورت زخمیش انداختم و
ادامهدادم:

پس... پس برو. برو نزار دیدنت برام ی آرزو شه...
مزار حسرت دیدنتو ی عمر با خودم داشته باشم.
دوست دارم مهاد ولی برو... برو بزار همیشه به
اینکه بالاخره میام کنارت و میبینمت امید داشته باشم.

با بهت و ناباوری

تند تند سرشو به علامت نه تکون داد و اول موهای بهم
ریخته و توی صورتم و کنار زد و بعد جواب داد:
چی میگی؟ مگه میشه؟ من... من تو رو دست کی بسپارم
و برم؟ برای چی برم؟؟؟ بدون تو کجای این دنیا برم که
جای خالی تو کنارم نباشه؟

تو... تو میفهمی چی میگی؟ من تو رو ول کنم کجا برم؟
راهی جز گفتن دروغ نگفتم. با این حال و روز عمرا اگر
بخاطر جون خودش من و ول میکرد و میرفت..

پس محکم و دوباره بغلش کردم و با گریه لب زدم:

خیلی... خیلی خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی
برمیگردم مهراد. ترو خدا برو... برو تا منم زنده بمونم
و ببینمت. اگر نری... اگر نری نمیزارن بهت برسم ...
نمیزارن نفس بکشم تا کنارت باشم ...

هنوز جلم کامل نشده بود که در اتاق با ضرب باز شد و
چند تا مرد گنده به همراه سینا وارد اتاق شدن.. ..

اینکه مهراد سعی میکرد کنارشون بزنه و سینا میخواست
که سمت بیاد ولی اونا نمیذاشتن و مشت های سنگینشونو
توی صورت عزیزام به جا میذاشتن مثل خنجر داغ روی قلبم
بود.

اشک هام با دیدن سینا و مهراد توی اون حال و روز از دست
م خارج شده بود که چند تا پرستار پشت اتاق جمع شدن...

با نفرت به سیاوش که با پول همشونو از اتاق بیرون میکرد
نگاه میکردم که کشون کشون مهراد و سینارو از اتاق
بیرون بردن ولی مهراد همچنان فریاد میزد:

میبرمت... میبرمت گیتا. غصه نخور عزیزدلم. میام
دنبالت...

میام کمکت نمیزارم دست این عوضیا بهت بخوره .
میام گیتاااا... برمیگردم.....

• | □ novel □ | •

پایان فصل اول

پایان فصل اول

پایان فصل اول

skin98.ir